

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صد و شانزدهم، فروردین ماه ۱۳۹۹، سال یازدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

قیمت: معرفی به دیگران

داستان ایرانی

داستان ترجمه

نقد رمان «پروانه شدم»

یادداشتی بر فیلم «انگل»

نگاهی به فیلم «فخ خیال»

یادداشتی بر رمان «باب اسرار»

یادی از «آلکساندر شیروانزاده»

معرفی کتاب «فایق‌هایی از آتش»

معرفی مجموعه داستان «زخم شیر»

درباره فیلم «فورد در برابر فراری»

مقاله «گردشناسی در روسیه و شوروی»

بررسی رمان «سرزمینی در پشت آینه‌ها»

نگاهی به داستان «گل سرخی برای امیلی»

مقاله «جایگاه زن در داستان «شوهر آهو خانم»

خلاصه اسطوره «زادن و پیکار زئوس با کروئوس»

استراتژی ساخت داستان کوتاه «یکی از همین روزها»

مقاله «ویروس تاج به سر و تجربه مرگ در آینه ملکوت»

نگاهی به کتاب «آبله رو»؛ «هیچ دوستی به جز کوهستان»

معرفی برنده جایزه نوبل «هنریک آدام الکساندر پیوس شینکویهیچ»

این شماره همراه با: آلکساندر شیروانزاده، آنی هوسپیان، دل آرا دشت‌بهشت، زهرا فرازاندام، صمد طاهری، هلیا وثیق‌زاده، علی پاینده، لیلا غلامی ونوول، صالح بوعدار، علیرضا مطور، بهروز بوچانی، محمدعلی افغانی، بهرام صادقی، سمانه کبیری، روناک سیفی، محمود خلیلی، زهره فرهادی، مرتضی فضلی، رئوف شاهسواری، مریم رستمی لامشکن، فرشاد اسکندری، کوثر یارمحمدی، صالح بوعدار، محمدعلی وکیلی، دکتر عبدالرحمان حاجی مارفم، سیدفاخر علوی، مریم نفیسی‌راد، بونگ جون هو، بونگ جون هو، پل توماس اندرسون، جیمز منگولد، پل توماس اندرسون، جیمز منگولد، احمد امید، مشی استراوسفلد، ویلیام فاکنر، میخائیل نعیمه، هنریک آدام الکساندر پیوس شینکویهیچ، گابریل گارسیا مارکز

سخن سردبیر

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)
فرزانه ولی‌زاده (دبیر بخش داستانک) میتا
بختیاری (دبیر بخش داستان) ریتا محمدی، غزال
مرادی، شهناز عرش‌اکمل، محمود خلیلی، مصطفی
بیان، سعید زمانی، مرتضی غیائی، سیدعلی موسوی
ویری، آئی هوسپیان، مرتضی فضلی، زهرا
فرازاندام

تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل پورکاظم
سمیرا گیلانی، مهسا طاهری، امیر بنی‌نازی،
غلامرضا آذرهوشنگ، مریم نفیسی‌راد، حانیه
دادرس

تحریریه بخش سینما و تئاتر

زهرا آذر (دبیر بخش سینما و تئاتر)، میلاد پرنیانی
فروش رضایی درجی، مرتضی فلاحی

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

telegram.me/chookasosiation

instagram.com/kanonefarhangiechook

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

با افتخار **صدوشانزدهمین** ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.
به فصل خداوند پانزدهمین سال فعالیت کانون فرهنگی چوک و یازدهمین سال
فعالیت ماهنامه ادبیات داستانی را شروع می‌کنیم.

در روزگاری زندگی می‌کنیم که همه از فقیر و غنی در سختی به سر می‌بریم که بیماری
کرونا عامل اصلی آن است اما فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک همچنان
پابرجاست و این هم از لطف خداست که بتوانیم در این دوران در عرصه
فرهنگ، قدم به قدم پیش برویم و از چیزهای واهمه نداشته باشیم.
امیدوارم سال جدید، سال سلامتی و سکه برای همه مردم جهان باشد.



MehdiRezaei

I Killed Bin Laden



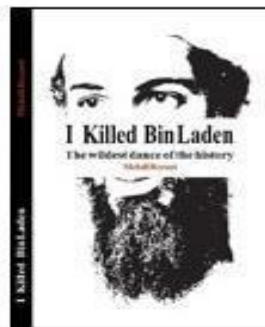
I Killed Bin Laden

The wildest dance of the history

MehdiRezaei



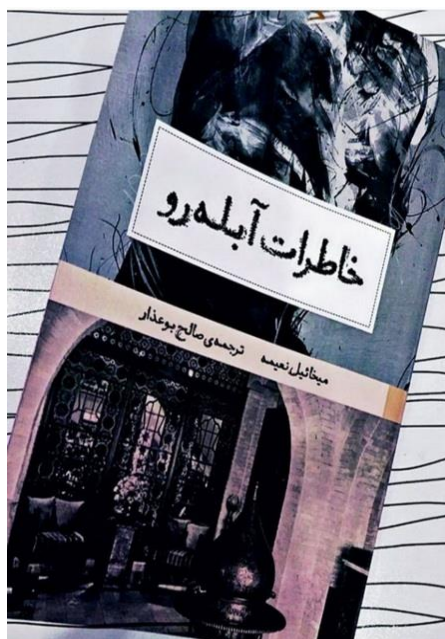
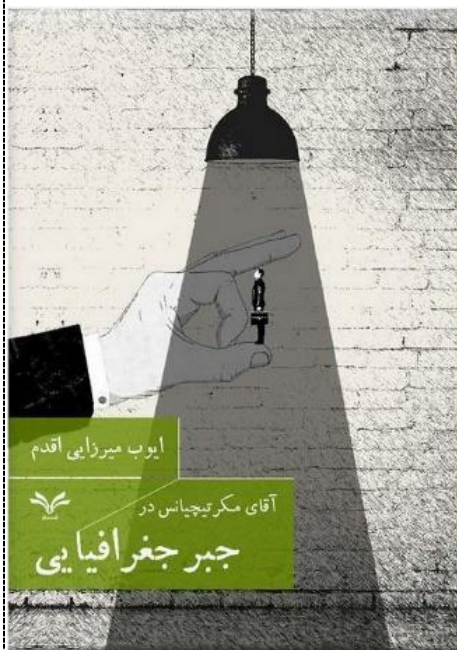
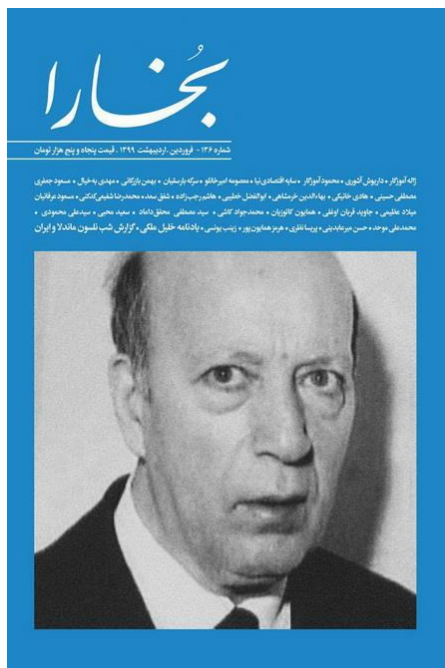
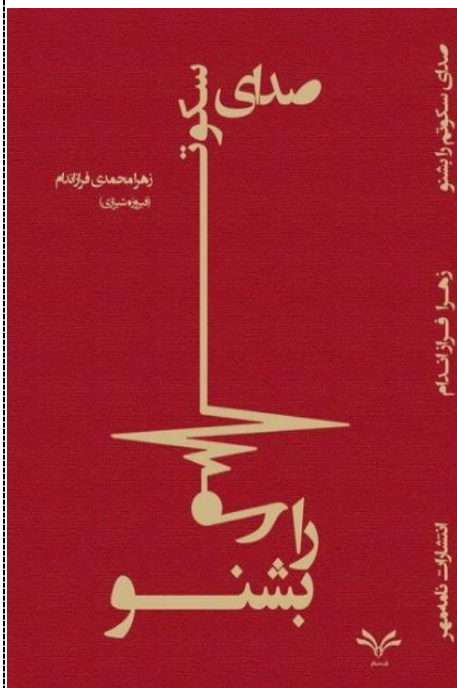
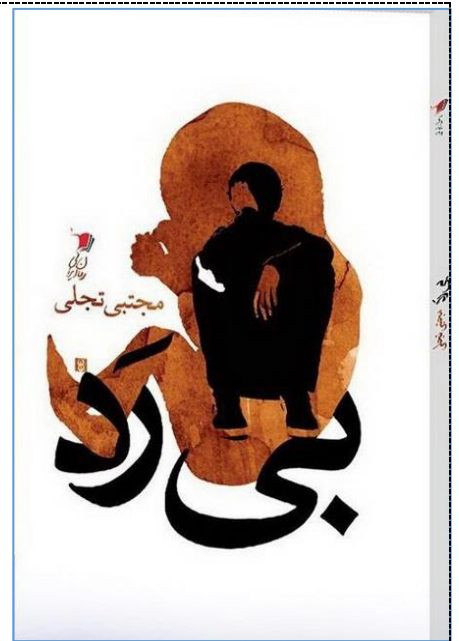
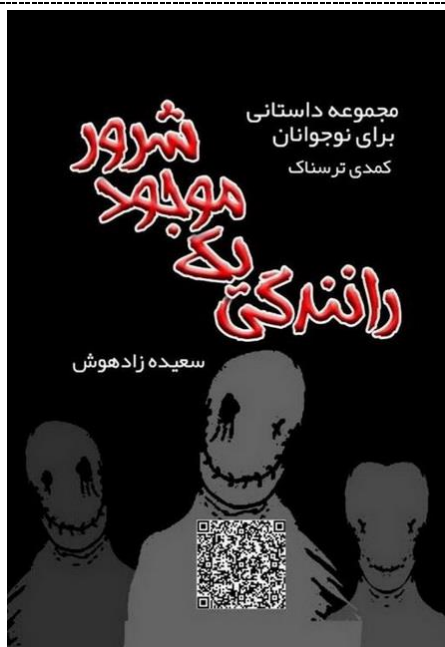
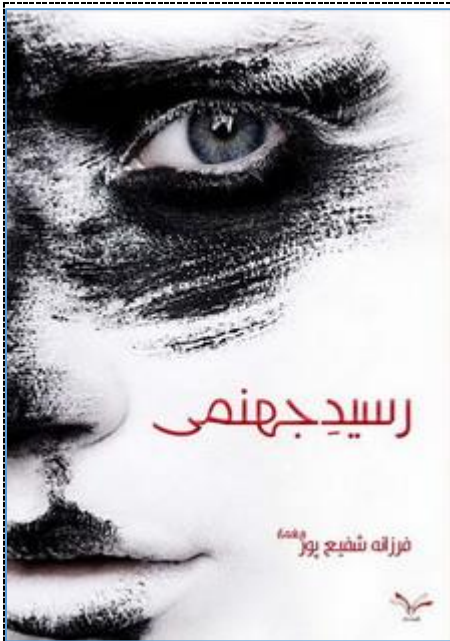
آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد و عراق

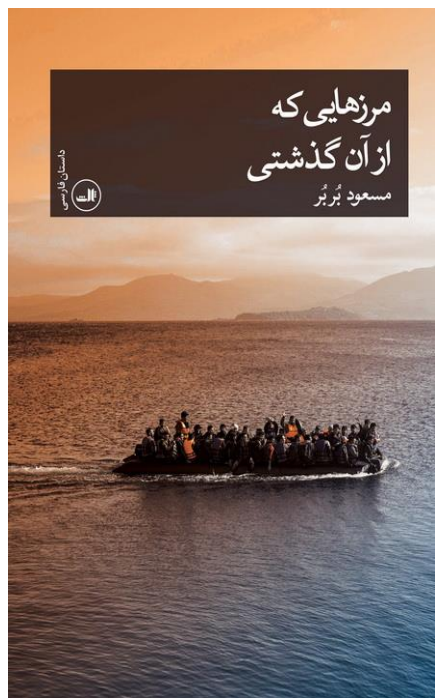
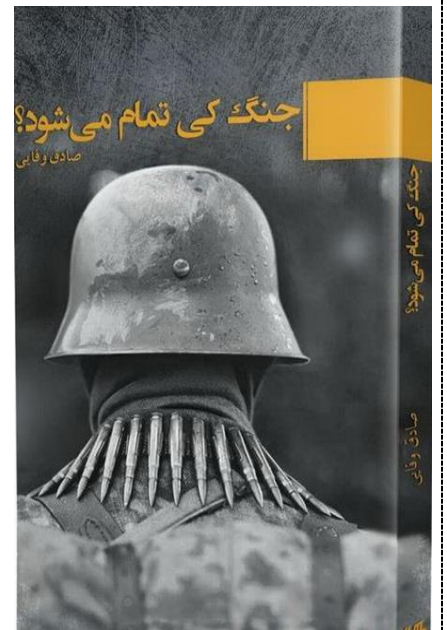
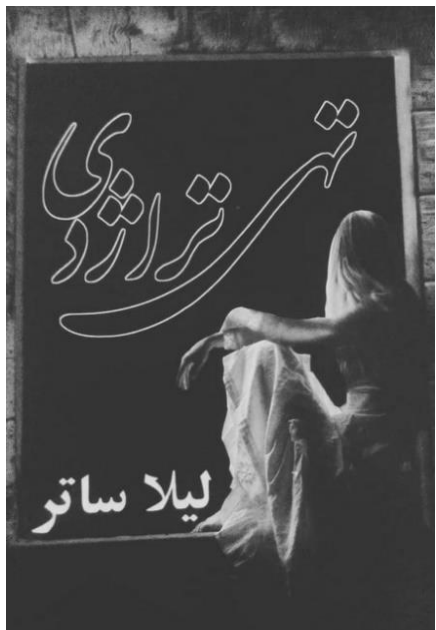
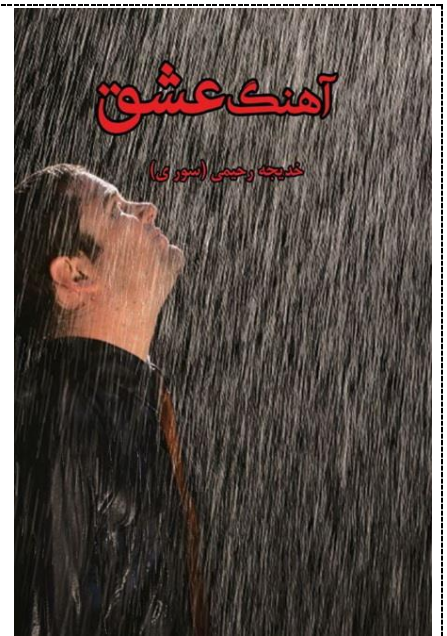
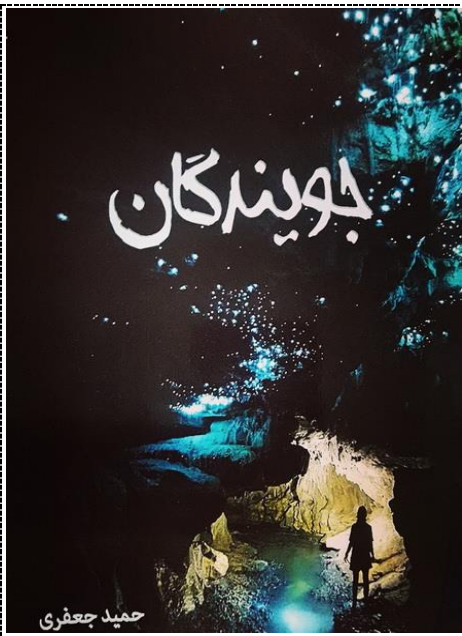


آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در ایران



در دست ترجمه به زبان ترکی استانبولی و ارمنی





موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می کند:

دوره های حضوری و غیر حضوری (آنلاین)
دوره های چهار | دوره بیست و پنجم

- ✓ دوره داستان نویسی
- ✓ دوره ویراستاری و درست نویسی
- ✓ دوره تولید محتوا و نویسندگی خلاق
- ✓ دوره داستان نویسی برای کودک و نوجوان
- ✓ دوره اسطوره شناسی یونان
- ✓ دوره ویرایش رایانه ای
- ✓ دوره فیلمنامه نویسی
- ✓ دوره نمایشنامه نویسی
- ✓ دوره شعر و ترانه
- ✓ دوره نقد ادبی
- ✓ تدریس خصوصی داستان نویسی

دوره های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir



دوره خصوصی داستان نویسی

موسسه فرهنگی خانه داستان چوک

موسسه تخصصی ادبیات داستانی

مدرس: مهدی رضایی

ارتباط تلفن، تلگرام، واتس آپ

09352156692

www.khanehdastan.ir

www.chouk.ir

تهران، میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم تلفن: ۸۶۰۷۲۳۰۱

مجموعه کامل محصولات کانون فرهنگی چوک

به اطلاع کلیه علاقه‌مندان و دوست‌داران ادبیات و شعر
پارسی می‌رساند: مجموعه کامل محصولات کانون فرهنگی
چوک شامل تمامی آثار منتشرشده این کانون در قالب
ماهنامه‌ها (بیش از یکصد و پانزده شماره)، فصل‌نامه‌ها (۱۲
شماره)، داستان‌های صوتی (بیش از پنجاه اجرا) و بانک
مقالات برگزیده (بیش از هزار عنوان) منتشر شده است.
اکنون این آرشیو تخصصی و بی‌نظیر در زمینه شعر و ادبیات
داستانی ایران و جهان بصورت منظم و کامل در قالب یک
بسته فوق‌العاده با تخفیف ۲۰ درصد و قیمتی استثنایی در
اختیار شماست.

خرید در فروشگاه اینترنتی اینووب

www.eb.ir





«خانه داستان چوک» پایگاه فرہیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هر هفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از نود جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

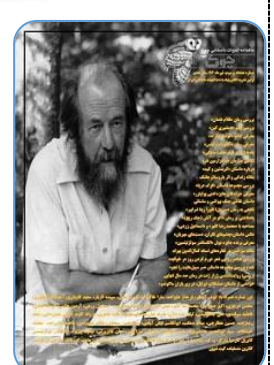
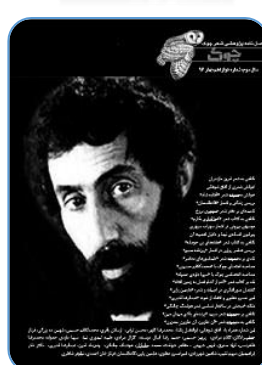
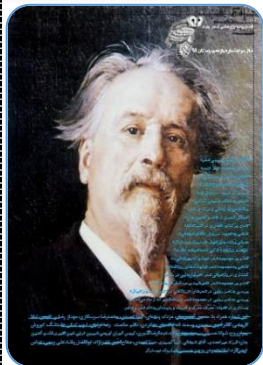
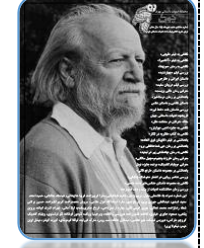
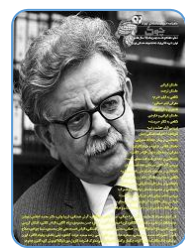
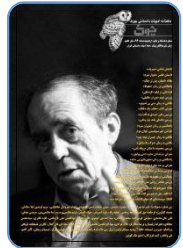
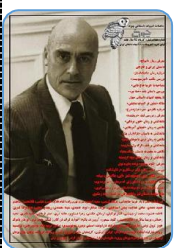
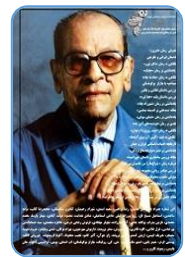
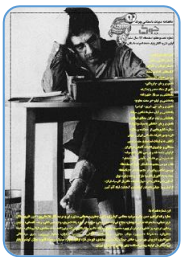
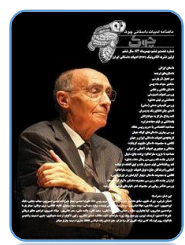
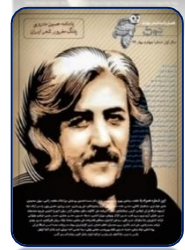
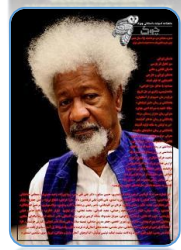
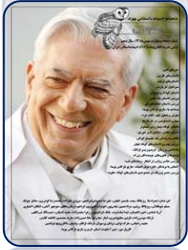
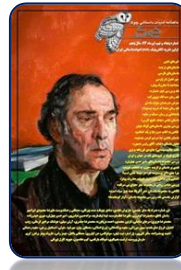
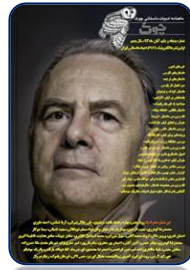
فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، نقد ادبی، اسطوره‌شناسی، نمایشنامه‌نویسی، فیلمنامه‌نویسی و... به دو روش «حضوری و غیرحضوری (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechook	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
تلفن موسسه ۰۸۶۰۷۲۳۰۱	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم	آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک:

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.





یادی از: «آلکساندر شیروانزاده»؛ «آنی هوسپیان»
 یادداشتی بر رمان «باب اسرار»؛ «احمد امید»؛ «سعید زمانی»
 نقد رمان: «پروانه شدم»؛ «دل آرا دشت بهشت»؛ «زهرا فرازاندام»
 معرفی مجموعه داستان: «زخم شیر»؛ «صمد طاهری»؛ «پونه شاهی»
 معرفی کتاب: «قابق‌هایی از آتش»؛ «مشی استراوسفلد»؛ «هلیا وثیق‌زاده»
 خلاصه اسطوره: «زادن و پیکار زنوس با کرونوس»؛ «مرتضی غیائی»
 بررسی رمان: «سرزمینی در پشت آینه‌ها»؛ «علی پاینده»؛ «لیلا غلامی ونوول»
 نگاهی به داستان: «گل سرخی برای امیلی»؛ «ویلیام فاکنر»؛ «ریتا محمدی»
 نگاهی به کتاب: «آبله رو»؛ «میخائیل نعیمه»؛ «صالح بوعدار»؛ «علیرضا مطور»
 نگاهی به کتاب: «هیچ دوستی به جز کوهستان»؛ «بهرز بوچانی»؛ «مصطفی بیان»
 مقاله: «جایگاه زن در داستان «شهر آهو خانم»»؛ «محمدعلی افغانی»؛ «مرتضی فضل»
 مقاله «ویروس تاج به سر و تجربه مرگ در آینه ملکوت»؛ «بهرام صادقی»؛ «شهناز عرش اکمل»
 معرفی برنده جایزه نوبل: «هنریک آدام الکساندر پیوس شینکیه‌ویچ»؛ «گیتا بختیاری»
 استراتژی ساخت داستان کوتاه: «یکی از همین روزها»؛ «گابریل گارسیا مارکز»؛ «سیدعلی موسوی
 ویری»





بسیاری از رمان‌های او همچنان در دست چاپ است. اما بیشتر برای "سه‌گانه" (*Trilogy*) رمان‌های تاریخی- «آتش و شمشیر»، «طوفان» (سیلاب) و «سر مایکل» معروف است که داستانش در جمهوری مشترک المنافع لهستانی-لیتوانیایی قرن هفدهم می‌گذرد. در سطح بین‌المللی بیشتر برای رمان «کووای دس» (*Quo Vadis*) معروف است که در روم دوران نرون قرار دارد. سه‌گانه رمانش و رمان «کووای دس» چندین بار فیلمبرداری شده است و نسخه ۱۹۵۱ هالیوود بیشترین شناخت بین‌المللی را از آن خود کرده است.

«هنریک شینکیه‌ویچ» در روستای وولا اکرزایسکا (متعلق به مادر بزرگ مادری سینکه‌ویچ بود) در بخش مرکزی منطقه شرقی لهستان *Lubelskie*، بخشی از امپراتوری روسیه در خانواده‌ای نجیب و اصیل اشرافی خلع شده لهستانی متولد شد؛ شجره او از طرف پدرش به تاتارهایی از منطقه وسیع دوکهای لیتوانی می‌رسد. پدرش ژوزف شینکیه‌ویچ دارای لباسی با نشان افتخار اشرافی *Oszyk coat of arms* بود که به خانواده وی حق استفاده از سلاح لهستانی *Oszyk* را می‌داد (شجره او از سمت مادری به یک نسل قدیمی دولتمرد پودلاکی مرفه تبار می‌رسد).

پنج خواهر و برادر داشت؛ برادر بزرگتر، کاظمیرز (در طی قیام ژانویه ۱ درگذشت) و چهار خواهر، آنیلا، هلنا، زوفیا و ماریا. خانواده‌اش چندین بار نقل مکان کردند، هنریک کودکی خود را در املاک خانوادگی در گروبووسه گورن، ویچزین و بورزک گذراند. در سپتامبر ۱۸۵۸ تحصیلات خود را در ورشو شروع کرد، جایی که خانواده سرانجام در سال ۱۸۶۱ ساکن شدند. بجز زبان و تاریخ لهستانی در بقیه دروس شاگرد ضعیفی بود.

در ۱۹ سالگی به دلیل شرایط سخت مالی به عنوان معلم خصوصی در خانواده اشرافی وایر (*Weyher*) مشغول به کار شد. احتمالاً در این دوره بود که اولین رمان خود را با عنوان «قربانی» (*Ofiara*) نوشت؛ تصور می‌شود که او دست‌نوشته رمان منتشر نشده را نابود کرده است. همچنین بر روی اولین رمانش به نام «در عبث بودن» (*In Vain - Na marne*) کار کرد. در همین دوران به صورت غیر حضوری کلاس‌های دوره متوسطه را به پایان رساند و در سال ۱۸۶۶ دیپلم دبیرستان را دریافت کرد. مطابق وصیت والدینش به دانشکده پزشکی دانشکده امپریال ورشو رفت، اما پزشکی را رها کرد و شروع به تحصیل در رشته حقوق کرد و سرانجام به دانشکده فلسفه و تاریخ رفت. که در



«هنریک آدام الکساندر پیوس شینکیه‌ویچ»

(*Henryk Adam Aleksander Pius Sienkiewicz*) زاده ۵ مه ۱۸۴۶، درگذشته ۱۶ نوامبر ۱۹۱۶، روزنامه‌نگار و رمان‌نویس لهستانی برنده جایزه ادبی نوبل برای «خدمت و شایستگی برجسته وی به عنوان یک نویسنده حماسی»، که به خاطر رمان ای تاریخی خود، به ویژه برای رمان «کووای دس» (در ایران با نام هوسهای امپراطورسال ۱۳۳۳-۱۳۷۶، و به کجا می‌روی سال ۱۳۸۹ منتشر شده است) که پرفروش‌ترین رمان بین‌المللی در سال ۱۸۹۶ بود، شهرت جهانی یافت.

اواخر دهه ۱۸۶۰ شروع به انتشار مقاله و دست‌نوشته‌های ادبی در روزنامه‌ها و مجلات کرد. در اواخر دهه ۱۸۷۰ به ایالات متحده سفر کرد و سفرنامه خود را در روزنامه لهستانی به چاپ رساند که بین خوانندگان لهستانی محبوبیت فراوان بدست آورد. در دهه ۱۸۸۰ شروع به نوشتن و نشر رمان‌هایی کرد که باعث افزایش محبوبیتش شد، و خیلی زود به یکی از محبوب‌ترین نویسندگان لهستانی در قرن نوزدهم و بیستم بدل شد و ترجمه‌های بی‌شماری از آثارش او را به شهرت بین‌المللی رساند که با دریافت جایزه نوبل در سال ۱۹۰۵ این شهرت به اوج خود رسید.



آنجا دانش کاملی از ادبیات و زبان لهستانی قدیمی بدست آورد. در مورد این دوره از زندگی او اطلاعات کمی وجود دارد، غیر از این که او والدینش جدا شد و به طور پاره‌وقت به تدریس پرداخت و در فقر زندگی کرد تا سال ۱۸۶۸ هنگامی که معلم خانواده شاهزاده ورونیک (لهستانی و لیتوانی) شد که اوضاع مالیش بهبود یافت.

در ۱۸۶۷ یک نثر آهنگین و شعرگونه به نام «زمان عالی جوانی»، ("Sielanka Młodości" ("Idyll of Youth")) نوشت که توسط هفته‌نامه مصور Tygodnik Ilustrowany (۱۹۳۹ تا ۱۸۵۹) رد شد (این هفته‌نامه متمرکز به موضوعات ادبی، هنری و اجتماعی فرهنگی و ادبی بود). در سال ۱۸۶۹ به عنوان روزنامه نگار در روزنامه Przegląd Tygodniowy مشغول به کار شد و نقد و بررسی از هنر تئاتر ارائه داد، مدت کوتاهی پس از آن هفته‌نامه Illustrated مقاله‌ای از او درباره شاعر لهستانی دوران رنسانس میکولاژ سوپارزیسکی ۲ (Mikołaj Sep Szarzyński) چاپ کرد.

تحصیلات دانشگاهی خود را در سال ۱۸۷۱ به پایان رساند، اما موفق به دریافت مدرک دانشگاهی به دلیل عدم قبولی در آزمون یونانی نشد. در نشریات مختلف از جمله «Gazeta polska» با نام مستعار «Litwos» شروع به انتشار مقاله‌هایی کرد و از ۱۸۷۳ ستونی دائمی با عنوان «بدون عنوان» را در روزنامه گاز تا پولسکا برعهده داشت. در ۱۸۷۴ ستونی با عنوان «موضوعات جاری» (Sprawy bieżące) را برای روزنامه «نیوا»^۳ منتشر کرد؛ و در سال ۱۸۷۵ ستون «لحظه حاضر»^۴. همچنین آخرین رمان ویکتور هوگو «نود و سه»^۵ را به زبان لهستانی در سال ۱۸۷۴ به چاپ رساند؛ در ژوئن همان سال، مالک مجله نیوا شد (در سال ۱۸۷۸، او سهم خود را در این مجله فروخت).

در ۱۸۷۲، با رمان کوتاه "Na Na marne" (In Vain) که در مجله Wieniec چاپ شده بود، به عنوان نویسنده داستان نویسی مطرح شد؛ پس از آن «طرح‌های طنز از پرونده‌های Woroszylla» در ۱۸۷۵ «خدمتکار قدیمی»^۶؛ داستان «Hania» در سال ۱۸۷۶ و Selim Mirza را در ۱۸۷۷ منتشر کرد. سه مورد آخر با عنوان "سه‌گانه کوچک" شناخته می‌شوند. این آثار او را به چهره‌ای برجسته در دنیای روزنامه‌نگاری و ادبیات ورشو تبدیل کرد.

در سال ۱۸۷۴ با ماریا کلر نامزد و به بروکسل و پاریس سفر کرد، اما بلافاصله پس از بازگشت، والدینش این نامزد را لغو کردند. دو سال بعد در سال ۱۸۷۶، با هلنا مودرژیسکا و همسرش (که بعدها در ایالات متحده با نام هلنا مودجسکا بازیگری

مشهوری شد که در نقش‌های نمایشنامه‌های شکسپیر و غم‌انگیز تخصص داشت.) به ایالات متحده رفت.

از لندن به نیویورک و سپس به سانفرانسیسکو سفر کرد و مدتی در کالیفرنیا ماند. مخارج سفرهایش در ازای نوشتن سفرنامه‌اش و انتشار در روزنامه لهستانی Gazeta Polska تأمین می‌شد. مجموعه خاطرات سفر چاپ شده او، مجدداً در یک جلد کتاب در سال ۱۸۸۰ منتشر شد. او در این سفرنامه از هرجایی که بازدید کرد و برای مدتی کوتاه ساکن شد، نوشت؛ از جمله درباره وضعیت مردم پولونیا آمریکایی (امریکایی‌های لهستانی)، اردوگاه‌های بومیان آمریکا، شهر آناهیم ۷، کوه‌های سانتا آنا، سیرا مادره، سان جاکینتو و سان برناردینو) و از کویر موجاوه، دره یوسمیتیت و معادن نقره در ویرجینیا سیتی، نوادا ... در ۲۰ اوت سال ۱۸۷۷، او شاهد اولین نمایش تئاتر مودجسکا در تئاتر کالیفرنیا در سان‌فرانسیسکو بود، که برای مجله لهستانی گاز تا پولسکا آن را نقد و بررسی کرد، و در ۸ سپتامبر، مقاله‌ای در مجله دیلی عصر منتشر کرد به نام «لهستان و روسیه» که توسط هلنا مودجسکا برای او به زبان انگلیسی ترجمه شده بود، که در آن به سیاست دو طرفه مقامات روسی که در بالکان به عنوان مدافع اسلاو عمل می‌کردند، حمله کرد، در حالی که در پادشاهی لهستان به لهستانی‌ها ظلم و ستم می‌شد.

در آمریکا نیز به نوشتن داستان ادامه داد، در سال ۱۸۷۷ Szkiecy węglem (طرح‌های ذغال‌سنگ) را در روزنامه لهستانی منتشر کرد. نمایش‌نامه به نام «خیلی زود» (Na przebój) را نوشت و «با کارت مجرد» (Na jedną kartę) را بازخوانی کرد؛ همچنین نمایشنامه‌ای را برای مودجسکا نوشت، با هدف برای عموم مردم آمریکا با نام «مبارزات پارتیزان» (Z walki tutejszych partii) اما هرگز اجرا یا منتشر نشد، و به نظر می‌رسد که نسخه خطی گم شده است.

در ۲۴ مارس ۱۸۷۸، آمریکا را به مقصد اروپا ترک کرد. ابتدا در لندن ماند، سپس به مدت یک سال در پاریس؛ در طول اقامتش در فرانسه با جریان جدیدی در ادبیات - طبیعت‌گرایی - روبرو شد و در مقاله‌ای اظهار داشت: "برای رمان، طبیعت‌گرایی، در اصل عالی، ضروری و شاید تنها قدم به جلو بود." اما دو سال بعد، نظر خود را تغییر داد و با لحنی انتقادی درباره طبیعت‌گرایی اظهار نظر کرد.

بازگشت به لهستان را به دلیل شایعات مربوط به احتمال حضور در ارتش امپراتوری روسیه در آستانه یک جنگ جدید پیش‌بینی شده با ترکیه تا آوریل ۱۸۷۹ به تعویق انداخت. در Lviv بزرگ‌ترین شهر فرهنگی در غرب اوکراین سخنرانی با عنوان «از

نیور یوک تا کالیفرنیا» کرد به که حضور موفقی در آن نداشت، اما در سخنرانی‌های بعدی که یکسال بعد در ژوئیه و اوت در ورشو و پوزناچ بود بسیار موفق ظاهر شد. در سال ۱۸۷۹، اولین نسخه جمع‌آوری شده از آثارش را در چهار جلد منتشر کرد.

همچنین به نوشتن قطعات ژورنالیستی، به طور عمده در روزنامه‌های لهستانی و نیوا ادامه داد. در اواخر تابستان سال ۱۸۷۹ به ونیز و رم رفت، در ۷ نوامبر ۱۸۷۹ به ورشو بازگشت. در آنجا با ماریا سازتویویچ، که با او در ۱۸ اوت ۱۸۸۱ ازدواج کرد، ملاقات کرد. اگرچه این ازدواج چندان دوام نداشت زیرا در ۱۸ اوت ۱۸۸۵ ماریا بر اثر سل در گذشت اما حاصل این ازدواج دو فرزند به نام هنریک ژزف (۱۹۵۹-۱۸۸۲) و جادویگا ماریا (۱۹۸۳-۱۸۸۳) بود.

در سال ۱۸۸۱ او یک بررسی مطلوب از اولین نسخه جمع‌آوری شده آثار *Boleslaw Prus* شخصیت برجسته در تاریخ ادبیات و فلسفه لهستان منتشر کرد.

در سال ۱۸۸۰ رمان تاریخی به نام «اسارت تارتارسکا»^۸ را نوشت. در اواخر سال ۱۸۸۱ سردبیر روزنامه جدید ورشو «کلمه» (S.OWO) شد. که به‌طور قابل توجهی امور مالی او را بهبود بخشید، اما به شدت درگیر اداره روزنامه شد، که در آن تعدادی ستون و داستان کوتاه

منتشر می‌کرد. این درگیری بیش از حد باعث شد علاقه خود را به جنبه روزنامه‌نگاری از دست بدهد و تصمیم بگیرد تا بیشتر به کارهای ادبی خودش توجه کند و در نهایت در سال ۱۸۸۷ استعفا داد، اما همچنان سردبیر بخش ادبیات مقاله تا سال ۱۸۹۲ باقی مانده است.

از سال ۱۸۸۳ به طور فزاینده‌ای تمرکز خود را از قطعات کوتاه به رمان‌های تاریخی تغییر داد. وی کار خود را روی رمان تاریخی «با آتش و شمشیر» آغاز کرد که در ابتدا با عنوان «لانه گرگ» (*the wolf's lair*) در سریال‌های *The Word* از مه ۱۸۸۳ تا مارس ۱۸۸۴ منتشر شد. به نوشتن جلد دوم از رمان سه گانه (*Trilogy*) به نام «سیل» (*Deluge*) کرد و آن را در ۱۸۸۶ منتشر کرد.

پس از مرگ همسرش ماریا، به مسافرت اروپا ادامه داد و فرزندان را پیش والدین همسرش گذاشت. پس از بازگشت به ورشو در ۱۸۸۷، جلد سوم *Trilogy* به نام «سر مایکل» (*Pan Wolodyjowski*) را نوشت و در ۱۸۸۸ آن را منتشر کرد. این رمان سه جلدی، او را به عنوان محبوب‌ترین نویسنده معاصر

لهستان به شهرت رساند. به خاطر دستاوردهایش، از یک تحسین‌کننده ناشناس ۱۵,۰۰۰ روبل دریافت کرد که با آن یک صندوق به نام همسرش و برای کمک به هنرمندان در معرض سل و کمک توان مالی راه‌اندازی کرد.

در سال ۱۸۸۶ به استانبول رفت و در ۱۸۸۸ به اسپانیا. در اواخر سال ۱۸۹۰ به آفریقا رفت که حاصل این سفر «نامه‌هایی از آفریقا» بود که از سال ۱۸۹۱ تا ۹۲ جمع‌آوری و در نهایت در کتاب «کلمه» (*the word*) در سال ۱۸۹۳ منتشر شد. دهه ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ برای او بسیار فشرده بود. در سال ۱۸۹۱ رمان او «بدون تعصب» (*Bez Dogmatu*)، که قبلاً در سال ۱۸۸۹-۹۰ در داستان‌های سریالی منتشر شده بود، به شکل کتاب منتشر کرد. در سال ۱۸۹۲ توافقنامه‌ای برای رمان دیگری به نام «بچه‌های خاک»^۹ امضا کرد که از سال ۱۸۹۳ در روزنامه لهستانی سریالی منتشر و در سال ۱۸۹۴ به صورت کتاب منتشر شد.

چندین زندگی عاشقانه داشت، تا اینکه در ۱۸۹۲ ماریا رومانوفسکا-وودودکوویچ، وارد زندگی‌اش شد و در ۱۱ نوامبر ۱۸۹۳ در کراکو با او ازدواج کرد، اما تنها دو هفته بعد، عروس او را ترک کرد. شبنکیه‌ویچ در ۱۳ دسامبر سال ۱۸۹۵ رضایت پاپ را برای انحلال ازدواج به دست آورد تا در

از سال ۱۸۸۳ به طور فزاینده‌ای تمرکز خود را از قطعات کوتاه به رمان‌های تاریخی تغییر داد. وی کار خود را روی رمان تاریخی «با آتش و شمشیر» آغاز کرد.

سال ۱۹۰۴ با یکی از اقوامش به نام ماریا بابسکا ازدواج کند. فوریه ۱۸۹۵ اولین فصل‌های رمان «کووای دس» را نوشت. این رمان به صورت سریالی از مارس ۱۸۹۵ در روزنامه لهستانی ورشو گازتاپولسکا، روزنامه کراکوف *Czas* و *Dziennik Poznański* منتشر شد و در مارس ۱۸۹۶ به پایان رسید. نسخه کتاب بعداً در همان سال منتشر و خیلی زود شهرت جهانی پیدا کرد. داستانی از درگیری بین یک امپراطوری رو به زوال با ظهور انقلاب مسیحیت. نرون در آخرین ماه‌های فرمانروایی‌اش پس از اینکه با شقاوت و سنگدلی و بدون هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای هزاران مسیحی بی‌گناه از زن و مرد و کودک را به قتل می‌رساند، برای ریشه کن کردن مذهب مسیح تصمیم می‌گیرد به هر قیمتی رهبران مسیحی را دستگیر و قبل از دیگران پطرس را مصلوب کند. این خبر به حواری می‌رسد و به او پیشنهاد می‌شود شهر مخوف رم را ترک کند...

رمان به ۵۷ زبان از جمله عربی و ژاپنی و همچنین اسپرانتو ترجمه شده است و در بیش از ۷۰ کشور جهان منتشر شده است؛ بارها در سینماها اقتباس و به صحنه رفته است، حتی اپرایی

براساس نقوش رمان طراحی شد و در سال ۱۹۱۳ برای اولین بار فیلمبرداری شد. در فوریه ۱۸۹۷، شروع به نوشتن رمان جدیدی با نام «شوالیه‌های توتنی یا شوالیه‌های صلیبی»^{۱۰} کرد. این رمان سریالی در سال ۱۹۰۰ به پایان رسید و نسخه کتاب در همان سال منتشر شد.

به دلیل دستاوردهای او در ادبیات در سال ۱۹۰۵ به عنوان نویسنده حماسه، برنده جایزه نوبل شد. در سخنرانی پذیرش جایزه نوبل، گفت: **که این افتخار برای پسری از لهستان از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است.**

او از شهرت روزافزون بین‌المللی خود برای تأثیرگذاری بر افکار جهانی به نفع آرمان لهستان استفاده کرد که از اواخر قرن ۱۸، از همسایگان خود، روسیه، اتریش و پروس و بعداً آلمان جدا شد. وی غالباً از سیاست‌های آلمان در مورد آلمانی شدن اقلیت لهستانی در آلمان انتقاد می‌کرد. در ۱۹۰۱، از دانش‌آموزان مدرسه *Września* که معترض به ممنوعیت زبان لهستانی بودند، حمایت کرد و با احتیاط بیشتری از دولت روسیه خواست که اصلاحات را در کنگره لهستان تحت کنترل روسیه انجام دهد. در طول انقلاب در پادشاهی لهستان او از استقلال گسترده‌تر لهستان در امپراطوری روسیه دفاع کرد.

روابط خود را با سیاستمداران راست‌گرای دموکراسی ملی لهستان حفظ می‌کرد و از سوسیالیست‌ها انتقاد می‌کرد، اما به طور کلی یک فرد معتدل بود و از تبدیل شدن به یک سیاستمدار امتناع داشت؛ برای همین در سال ۱۹۰۶، پیشنهاد نامزدی برای دولت دوما امپراتوری روسیه را رد کرد، اما رئیس کمیته انتخاباتی "مرکزی" شد که توسط

نمایندگان حزب دموکراسی ملی، حزب سیاست واقعی و حزب مرفعی له تشکیل شده بود. در حوزه فرهنگی در ساخت بنای یادبود برای «آدام میکویویچ کراکوف» بزرگ‌ترین شاعر رمانتیک لهستانی قرن نوزدهم در شهر کراکوف (یکی از معروف‌ترین بناهای برنزی در لهستان) و در ورشو دست داشت.

به لطف فروش کتابهایش، اغلب از ثروت جدید خود برای حمایت از نویسندگان مبارز استفاده می‌کرد. به جمع‌آوری بودجه برای پروژه‌های رفاه اجتماعی مانند کمک به گرسنگان و ساختن آسایشگاه سل در زاکوپان کمک کرد. او همانند ادبیات در امور بشردوستانه برجسته بود.

فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی‌اش منجر به کاهش ارزش آثار ادبی‌اش شد. رمان تاریخی جدیدی بنام "*Na polu chwały*"

نوشت که به معنای آغاز یک سه گانه جدید بود، اما مورد انتقاد قرار گرفت و هرگز ادامه پیدا نکرد. رمان "*Wiry Whirlpool*" را در ۱۹۱۰ نوشت، که با انتقاد از برخی از مخالفان سیاسی یک پاسخ کاملاً سیاسی را هم دریافت کرد؛ اما رمانی که برای جوانان به نام "*In Desert and Wilderness*" و "*Kurier Warszawski*" که در سال ۱۹۱۱ به پایان رساند با استقبال بسیار خوبی در بین کودکان و بزرگسالان مواجه شد.

در سال ۱۹۰۵، در پاسخ به نظرسنجی ارسال شده توسط روزنامه پاریس "*Le Courrier Européen*"، نوشت: "وطن را بالاتر از همه دوست داشته باشید و قبل از هر چیز درباره سعادت آن فکر کنید. اما در عین حال اولین وظیفه یک وطن‌پرست واقعی این است که ایده میهن خود نه تنها بر خلاف خوشبختی بشریت نباشد بلکه به یکی از پایه‌های آن تبدیل شود. تنها در این شرایط، وجود و پیشرفت وطن به موضوعی تبدیل خواهد شد که تمام بشریت به آن بستگی دارد. به عبارت دیگر، شعار همه میهن‌پرستان باید این باشد: از طریق میهن تا بشریت، نه: برای وطن علیه بشری."

با شروع جنگ جهانی اول، از یگان سواره نظام لژیونهای لهستانی تحت نظارت بولسلاو وینیاوا-دوگوسوزفسکی در اوپوگورک بازدید کرد و به سوئیس رفت و به همراه ایگناسی پادرسکی ۱۱ و ارازم پیلتر ۱۲ سازمانی برای نجات و امداد قربانیان جنگ در لهستان در سوئیس راه‌اندازی کرد که آخرین ابتکار عمل وی بود. این کمیته با حمایت از کار صلیب سرخ موفق به جمع‌آوری مقادیر قابل توجهی غذا، دارو، لباس و پول شد.

در ۱۵ نوامبر ۱۹۱۶ در هتل *Grand Grand du Lac* در ووی، سوئیس بر اثر آنوریسم قلبی درگذشت و در ۲۲ نوامبر در سوئیس به خاک سپرده شد، مراسم تشییع جنازه وی توسط نمایندگان قدرتهای مرکزی که به اتحاد چهارگانه معروف بودند (متشکل از آلمان، اتریش-مجارستان، امپراتوری عثمانی و بلغارستان) و نمایندگان اتحاد آنتنته ۱۴ (نمایندگان قدرت روسیه و فرانسه که به اتحاد *Entente* معروف است) برگزار و پاپ بندیکت شانزدهم هم دعای مراسم او را خواند. در سال ۱۹۲۴، پس از آنکه لهستان استقلال خود را دوباره بدست آورد، آثار (خاکستر) باقیمانده شینکیه‌ویچ به ورشو، لهستان برگردانده شد و در کلیسای جامع سنت‌جان به خاک سپرده شد. در هنگام انتقال تابوت، مراسم یادبودهای بزرگی در تعدادی از شهرها برگزار شد.

پیشنهاد نامزدی برای دولت دوما امپراتوری روسیه را رد کرد، اما رئیس کمیته انتخاباتی "مرکزی" شد که توسط نمایندگان حزب دموکراسی ملی، حزب سیاست واقعی و حزب مرفعی له تشکیل شده بود.



هزاران نفر تابوت را به محل دفن در ورشو رساندند، و رئیس جمهور لهستان استانیسلاو ووچچوفسکی در مراسم خاکسپاری او سخنرانی کرد.

سیری در جهان ادبی شینکیه‌ویچ

او نویسنده‌ای پرکار در رمان، سفرنامه‌ها، نمایشنامه، داستان‌های کوتاه و... اما شاید بیشتر به عنوان نویسنده داستانهای تاریخی شناخته شده است. بیش از ۷۰ اثر از خود بجا گذاشت. به طور کلی، داستان‌های کوتاهش بازتاب حساسیت هنری کاملاً متفاوت‌تری نسبت به رمان‌های تاریخی او دارند. داستان‌های وی با درگیری‌های متمرکز و دراماتیک عظیم نشان داده می‌شوند که با احساس عمیقی از روح انسانی طنین‌انداز است که در طول قرن‌ها آشفنگی اجتماعی و سیاسی در لهستان پایدار است. در بیشتر موارد داستانهای کوتاهش را بر مشکلات فوری اجتماعی و انسانی جامعه دهقانان در لهستان روستایی قرن

نوزدهم متمرکز کرد و یک جمله هنری ساخت که اهمیت جهانی را به جزئیات خاص مشاهده در ساده، رنج و غیره جلب کرد. متداول‌ترین انگیزه وی، گرفتاری‌های ناتوانان بود: دهقانان فقیر، دانش آموزان مدرسه، مهاجران.

کارهای اولیه او (مانند *Humoreski z*

teki Woroszytły در سال ۱۸۷۲) پیام‌های اجتماعی قوی‌ای داشت که برگرفته از مطالب متمرکز در درگیری‌های عمیق بین افراد و جامعه سرکوبگر بود، این آثار بیش از همه بر سه موضوع متمرکز شده است: ظلم و فقر دهقانان مانند: طرح‌های ذغال سنگ، ۱۸۷۷؛ انتقاد از قدرت‌های تقسیم‌کننده مانند *Z pamiećnika korepetytora*، "Janko Muzykant"، ۱۸۷۹؛ و سفرنامه وی به ایالات متحده.

آثارش او را به عنوان یک حامی قدرتمند پوزیتیویسم لهستانی نشان می‌دهد. "پوزیتیویسم ۱۳" لهستان از نوسازی اقتصادی و اجتماعی حمایت می‌کرد و مبارزات مسلحانه را کاهش می‌داد. (از آنجا که به گرایش‌های انقلابی آن زمان پاسخی نمی‌داد، منتقدین او را به عنوان یک مثبت‌گرا طبقه‌بندی می‌کنند) اما برخلاف بسیاری دیگر از نویسندگان پوزیتیویست لهستانی، محافظه‌کار بود. کسی که به دنبال آشتی منطقی و عملگرا از طریق پیشرفت اقتصادی بود نه شورش. شخصیت‌های داستان‌های کوتاهش، گرچه کاملاً مبتنی بر واقع‌گرایی هستند، اما حاوی یک جریان قوی از امید به عنوان پایه‌ای برای احیای

روح انسانی است که توسط سرکوب سیاسی و فرهنگی انکار شده‌اند. به نظر می‌رسد که شعله مداوم امید رمانتیک در داستان‌های کوتاه او می‌سوزد، و اگرچه غالباً غم‌انگیز هستند، اما جلوه‌ای قدرتمند به بار آوردند.

سه‌گانه کوچک او (*Stary Sluga*، ۱۸۷۵؛ *Hania*، ۱۸۷۶؛ *Selim Mirza*، ۱۸۷۷) علاقه او را به تاریخ لهستان و بلوغ ادبیش را نشان می‌دهد، از جمله تسلط خوب به طنز و درام.

رمان «با آتش و شمشیر» (۸۴ - ۱۸۸۳) همانند دو جلد بعدی این سه‌گانه، که تبدیل به "کلاسیک آبی" شد، گرچه پذیرش انتقادی آرامی از لهستان قرن ۱۷ بود؛ و منتقدین سبک آن را تحسین می‌کردند، اما خاطر نشان هم می‌کردند که برخی واقعیت‌های تاریخی در این رمان غلط یا تحریف شده است. از ویژگیهای خاص سبک شینکیه‌ویچ در این رمان سه‌گانه (Trilogy) ادغام عناصر حماسه و رمان تاریخی با یکدیگر است این میهن‌پرستی تریلوژی سانسور را نگران کرد چنانکه یک

سناتور روسی -ورشو به شینکیه‌ویچ هشدار داد که اجازه انتشار آثار دیگری در رابطه با تاریخ لهستان را نخواهد داد.

رمان «بدون تعصب» (*Bez dogmatu*) یک آزمایش برجسته هنری بود، یک رمان خود تحلیلی

که به عنوان یک دفتر خاطرات ساختگی نوشته شده است. آثار او انتقادی به فلسفه *Decadent*^{۱۴} بود که یک جنبش هنری و ادبی در اواخر قرن نوزدهم و فلسفه‌های طبیعت‌گرایانه است. در سال ۱۸۹۳، او نوشت که رمان‌ها باید زندگی را تقویت و انسجام بخشند، نه اینکه آن را تضعیف کنند. بعدها در اوایل دهه ۱۹۰۰ با جنبش جوان لهستان در ادبیات لهستان به خصوص متقابل افتاد.

این دیدگاه‌ها به رمان «کووای‌دس» منتقل شد. این رمان به دلیل تمرکز بر مسیحیت، در غرب مسیحی بسیار مشهور شد. پیروزی مسیحیت معنوی بر روم ماتریالیستی، نقدی بر ماتریالیسم و انحطاط و همچنین تمثیلی برای استحکام روح لهستانی بود. (نام قهرمانان کووای‌دس به اسبهای نژاد پاریس داده شد.) پانتومین، باله، نمایشنامه و فیلم بر اساس رمان‌های او تهیه و نمایش داده شد برخی از کتابهای ضد لهستانی روسی با عنوان "Quo Vadis Polonia" در فرانسه چاپ شد... غالباً به اشتباه ادعا می‌شود که شینکیه‌ویچ جایزه نوبل را برای رمان «کووای‌دس» دریافت کرده است. در حالی که کووای‌دسرمانی او

مورخ نورمن دیویس، ادعا کند که لهستان، هم قبل و هم در طول عمر *Sienkiewicz*. "چیزی بیش از یک ایده نیست... خاطره‌ای از گذشته، [و] امید به آینده." برای نسل‌ها، لهستان به جای واقعیت مادی به معنای ذهن و روح باقی ماند.



را به شهرت بین‌المللی رساند، آکادمی نوبل هنگام اعلام نام او برای دریافت جایزه او را برای هیچ رمان خاصی برنده اعلام نکرد بلکه برای "شایستگی‌های برجسته او به عنوان یک نویسنده حماسه" او را سزاوار این جایزه دانست.

او اغلب تحقیقات تاریخی قابل توجهی را برای رمان‌های خود انجام می‌داد، اما رمان‌هایش گزینشی بود از این یافته‌ها؛ به عنوان مثال، پیروزی‌های نظامی لهستان را بر شکست‌ها در اولویت قرار می‌داد. با اثر «شوالیه‌های توتنی» به تاریخ لهستان بازگشت. این کتاب با توصیف نبرد گروونوالد (۱۴۱۰)، پیروزی لهستانی-لیتوانیایی بر آلمانی‌ها در جنگ لهستانی-لیتوانیایی-تتونیکی، را پررنگ‌تر کرد که دارای یک زمینه سیاسی قابل توجه معاصر در تلاش‌های مداوم آلمانی‌سازی در لهستان آلمان بود. این کتاب به سرعت یکی دیگر از پرفروش‌های شینکیه‌ویچ در لهستان شد و این اثر از منتقدین، تحسین بیشتری از آنچه که در وصف سه گانه (*Trilogy*) او قبلاً گفته بودند، دریافت کرد. این جنبش همچنین توسط جنبش سیاسی راست‌گرایانه، ضد آلمانی ضد دموکراتیک ملی لهستان مورد تحسین قرار گرفت، و پس از آنکه لهستان در سال ۱۹۱۸ استقلال دوباره بدست آورد، بخشی از برنامه درسی مدارس لهستان شد.

شاید بهترین داستان کوتاه او، و موردی که بیشتر مورد انتقاد منتقدان قرار می‌گیرد، "فانوس دریایی اسپینوال" است، پرتره خارق‌العاده‌ای از یک پناهنده سیاسی لهستانی به نام اسکاوینسکی که سرگردان زمین است و به دنبال یک موجود آرام و

سازنده است تا اینکه سرانجام به عنوان نگهبان فانوس دریایی در ساحل پاناما مشغول به کار می‌شود. در حقیقت، اسکاوینسکی به عنوان یک مهاجر، نمادی از رفتاری‌های مردمان لهستان است. هنگامی که یک روز بسته کتابهایی را دریافت می‌کند که حاوی شعر عاشقانه لهستانی پان تادئوز از آدام میکوویویچ است، در تمام شب مشغول به خواندن می‌شود و به واسطه غفلت خود باعث می‌شود کشتی با برخورد با صخره‌ها غرق شود، و اسکاوینسکی از پست خود به عنوان نگهبان فانوس دریایی عزل و محکوم به سرگردان شدن در ابد شود. این درگیری‌ها ماهرانه با جزییات دقیق و عمیق به تصویر کشیده شده است. شینکیه‌ویچ با گردهم آوردن تقابل تند بین امید و واقعیت، موفق به ایجاد یک شاهکار داستان کوتاه می‌شود، داستانی که هم در نقد و هم از روی انتقاد،

باز و بی‌پرده وهم در افشای زیاده‌روی‌های رمانتیسم و همچنین محدودیت‌های مثبت‌گرایی است. این تضاد شدید از دست دادن عشق، رنج و میل است که داستان کوتاه شینکیه‌ویچ را به قلمرو یک هنر ادبی تحریک‌آمیز و قدرتمند بالا می‌برد که با یک اهمیت جهانی صحبت می‌کند و از مرزهای زمان و مکان فراتر می‌رود.

در حدود قرن بیستم، شینکیه‌ویچ محبوب‌ترین نویسنده لهستان، آلمان، ایتالیا، فرانسه، روسیه و جهان انگلیسی‌زبان بود، این موفقیت چنان شدید بود که از آن به عنوان «اپیدمی» "Sienkiewicziana" یاد می‌شود. آثار او برای نمایش‌های تئاتر، اپرا و موسیقی و برای صنعت نوظهور فیلم اقتباس شده است. نویسندگان و شاعران آثاری را به او اختصاص داده‌اند یا از او یا آثارش به عنوان الهام استفاده کردند. نقاشان با الهام از رمان‌هایش آثاری خلق کردند؛ که در آلبوم‌ها و نمایشگاه‌هایی با مضمون «شینکیه‌ویچ» جمع‌آوری شده. نام شخصیت‌های او به محصولات متنوعی داده شد.

در بسیاری از سازمانها و جوامع بین‌المللی از جمله آکادمی یادگیری لهستان، آکادمی علوم روسیه، آکادمی علوم و هنرهای صربستان، انجمن علوم سلطنتی چک و آکادمی ایتالیا آکادیا پذیرفته شد. ۱۹۰۴ نشان لژیون افتخار (*d'honneur*)^{۱۵} فرانسه را دریافت و دکترای افتخاری از دانشگاه Jagiellonian یکی از قدیمی‌ترین دانشگاه‌های جهان را گرفت...

در لهستان به نام او، خیابان‌ها و میدان، مدارس و پارک‌های زیادی وجود دارد (اولین خیابان به نام او



را در سال ۱۹۰۷ در شهر لووو بود). آ. تندیس‌هایی از او در تعدادی از میدان شهرهای لهستان، از جمله پارک Łazienki در ورشو (اولین مجسمه در Zbaraż، نصب شد که در حال حاضر در اوکراین است) تصویر او در تعدادی از تمبرهای پستی به نمایش گذاشته شده است.

سه موزه به او اختصاص داده شده است. اولین موزه هنریک شینکیه‌ویچ در اوبولورک (محل زندگی وی)، در سال ۱۹۵۸ افتتاح شد. دومین، در سال ۱۹۶۶ تأسیس، در زادگاهش در وولا اکرزایسکا و سومین در سال ۱۹۷۸ در پوزناچ افتتاح شد.

در خارج از لهستان، سقوط محبوبیت او پس از پایان جنگ جهانی اول شروع شد، اما رمان *کووای دس*، که به لطف چندین اقتباس فیلم، از جمله یک فیلم قابل توجه آمریکایی در ۱۹۵۱

۱۰- The Teutonic Knights, or The Knights of the -Krzyżacy (Cross)

۱۱- Ignacy Paderewski پیانیست و آهنگساز لهستانی بود که سخنگوی استقلال لهستان شد. در سال ۱۹۱۹، او نخست وزیر و وزیر امور خارجه جدید ملت بود که در طی آن پیمان ورسای را امضا کرد که به جنگ جهانی اول خاتمه داد.

۱۲- Erasm Piltz، روزنامه نگار، سیاستمدار لهستانی. پس از به دست آوردن استقلال در خدمت دیپلماتیک جمهوری دوم لهستان به عنوان نماینده مجلس در پادشاهی صربها، کرواتها و اسلوانیها و در چکوسلواکی

۱۳- پوزیتیویسم در لهستان یک جنبش فرهنگی - اجتماعی بود که به دنبال سرکوب قیام ژانویه سال ۱۸۶۳ علیه ارتش امپریال روسیه، اندیشه مترقی در ادبیات و علوم اجتماعی لهستان جدا شده را تعریف کرد. در پی وقوع قیام ۱۸۶۳، بسیاری از لهستانیها شروع به ابراز عقیده کردند که تلاشهای بیشتر برای بدست آوردن استقلال از امپراتوری روسیه پادشاهی پروس و اتریش-مجارستان، با زور اسلحه باید کنار گذاشته شود.

۱۴- جنبش Decadent این جنبش با خود انزجار، بیماری در جهان، شک و تردید عمومی، خوشحالی از انحراف و به کارگیری طنز خام و اعتقاد به برتری خلاقیت انسان بر منطق و جهان طبیعی مشخص شد

۱۵- نشان لژیون افتخار فرانسه بالاترین مرتبه شایستگی فرانسه برای شایستگیهای نظامی و مدنی است که در سال ۱۸۰۲ توسط ناپلئون بناپارت تأسیس شد و توسط همه دولت‌های بعدی فرانسه و رژیم‌ها حفظ شد. ■

منابع:

https://en.wikipedia.org/wiki/Henryk_Sienkiewicz
<https://www.encyclopedia.com/arts/encyclopedias-almanacs-transcripts-and-maps/sienkiewicz-henryk-adam-aleksander-pius>



به نام «ظهور و سقوط امپراتور نرون»، توانست شهرت نسبی او را حفظ کند.

در لهستان آثار او هنوز هم به طور گسترده خوانده می‌شود. او به عنوان یک نویسنده کلاسیک دیده می‌شود، و اغلب اوقات آثارش در مدارس تدریس و بررسی می‌شود و همچنین برای فیلم‌ها و سریال‌های تلویزیونی لهستانی اقتباس می‌شوند.

اولین تحلیل‌های انتقادی از آثار او در زمان حیات وی منتشر شد. وی موضوع تعدادی از زندگی‌نامه‌ها بوده؛ آثارش در طول زندگی و از همان زمان به سادگی انتقاداتی را دریافت کرده‌اند؛ دیدگاهی که به ویژه توسط رمان‌نویس و درام‌نویس قرن بیستم لهستان ویتولد گومبروویچ بیان شد و شینکیه‌ویچ را به عنوان "نویسنده درجه یک-درجه دو" توصیف کرد. واسیلی روزانوف «کووای دس» را "نه یک اثر هنری" بلکه "یک عکس رنگی تولید شده توسط کارخانه خام" توصیف کرد، در حالی که آنتون چخوف نوشتن شینکیه‌ویچ را "به طرز غیر عادی مبهم و دست و پا چلفتی" خواند. با این وجود، مورخ لهستانی ادبیات هنریک مارکویچ، با نگارش فرهنگ لغت بیوگرافی لهستانی (Polish Biographical Dictionary) در ۱۹۹۷، او را به عنوان استاد نثر لهستانی، به عنوان اصلی‌ترین نویسنده لهستانی داستان‌های تاریخی، و به عنوان بهترین نویسنده بین‌المللی لهستان توصیف می‌کند.

زیرنویس

۱- قیام ژانویه قیامی بود که عمدتاً در پادشاهی روسیه لهستان با هدف بازگرداندن مشترک المنافع لهستانی-لیتوانیایی انجام شد. در ۲۲ ژانویه ۱۸۶۳ آغاز شد و در سال ۱۸۶۴ توسط نیروهای روسی سرکوب شد.

۲- شاعر تأثیرگذار لهستانی اواخر دوره رنسانس بود (حدود ۱۵۵۰ - پ. ۱۵۸۱) که به دو زبان لهستانی و لاتین نوشت. او پیشگام باروک و بزرگترین نماینده جنبش متافیزیکی عصر در لهستان بود. اشعار عاشقانه او غالباً به عنوان متدین‌گرای طبقه بندی می‌شوند. یان بوشسکی، سوپارزیسکی را "شاعر عرفانی پر از تجرید" نامیده است، و ویکتور وینتراوب او را "برجسته‌ترین شاعر دورانین کوچانوفسکی" نامیده است.

niwa-۳

Chwila obecna-۴

۵- تابلویی خیره‌کننده و حماسی از انقلاب کبیر فرانسه است. نام رمان تلخیصی از سال هزار و هفتصد و نود و سه است که چهارمین سال انقلاب فرانسه می‌باشد؛ سال سرشار از تلاطمات سیاسی که برجسته‌ترین آنها اعدام لویی شانزدهم (در ژانویه) و اعدام ملکه ماری انتوانت در اکتبر همان سال است سه قهرمان اصلی این رمان نمایانگر منشهایی با ارزش‌های اخلاقی طبقات خویش هستند.

stary Sługa-۶

۷- شهری در اورنج کانتی، کالیفرنیا، بخشی از کلانشهر لس آنجلس است. آن‌اهیم توسط پنجاه خانواده آلمانی در سال ۱۸۵۲ تأسیس شد و به عنوان دومین شهر در لس آنجلس در ۱۸ مارس ۱۸۷۶ گنجانیده شد.

(Niewola tatarska)-۸

(Children of the Soil-Rodzina Polanieckich)-۹



است و همین خصلت‌هایش باعث می‌شود داستان حول محور او شکل بگیرد. آرامش، صبر و بردباری او خصلتی است که همدلی و اعتماد دیگران را جلب می‌کند و همین ریشه فرهنگ سنتی است که مخاطب را با او همراه می‌کند بطوریکه از پیش حق را به او بدهد.

"هما خانم"

"هما خانم" شخصیت دوم زن داستان، معشوقه "سید میران" شوهر "آهو خانم" زنی است که برای رهایی از فرهنگ سنتی، راه تجدد و مدرنیته را انتخاب کرده ولی در مسیرش با ناملایماتی روبرو می‌شود که منجر به انحراف از مسیر شده به دامن ابتذال سقوط می‌کند و تباہ می‌شود. با مطربان همراه گشته و سرانجام رقاصی بی مقدار می‌شود.

"سید میران"

"سید میران" در کش و قوس‌های پرکشش و باورپذیر داستان و کشمکش معمول تلاقی احساس و عقل، شیفته و دلباخته هما می‌شود. داستان عشقی که از درگیری‌های ذهنی "سید میران" نشات گرفته، به هوس و سپس دلباختگی می‌انجامد. در پس ذهن "سید" مانند مخاطب داستان یک نقطه ثابت و استوار همچنان باقی است: "سنت". در رویارویی سنت با مدرنیته "سید" تصمیم خود را می‌گیرد و سرانجام همای تجدد را می‌پذیرد و تصمیم می‌گیرد با هما همراه شده به شهری بروند که کسی آنها را نشناسد و با هم زندگی کنند.

"رویاری سنت و مدرنیته"

سرانجام "آهو خانم" در لحظات آخر زمانی که "سید میران" با هما قرار و مدارهای خود را گذاشته تا در گاراژ شهر به هم ملحق شوند و برای همیشه از آن شهر خارج شوند، سر می‌رسد و در جدالی سخت با تجدد، گوش "سید میران" را پیچانده، او را متوجه خطایش می‌کند و به زندگی باز می‌گرداند.

قربانی این داستان نه تجدد است و نه سنت، آنچه از محتوای این داستان برمی‌آید، جدا از مسئله برخورد دو مقوله، دیدگاه و برخورد فرهنگی جامعه‌ای است که نویسنده در آن زندگی می‌کند. قربانی اصلی در این داستان زن است. از مشکلات و موانعی که سر راه زن متجدد پیش می‌آید و راهی که پیش‌پا پیش گذاشته می‌شود که مطابق میل او نیست، تا مسائل و مصائبی که زن سنتی با آن دست و پنجه نرم می‌کند، همه نشان دهنده آن است که تنها راه باقی برای زنانی که در این گونه جوامع زندگی می‌کنند، این است که زن داستان باید هم سنگ و هم اندیشه "علویه خانم" صادق هدایت باشد که تنها برای نجات خود و ایجاد یک نقطه امن و تکیه‌گاه، بدنبال موجودی بنام شوهر باشد که با او به زیر یک سقف بخزد و همچنان تن به پایمال شدن حقوقش بدهد. ■

"شوهر آهو خانم" کتاب برگزیده انجمن کتاب در سال ۱۳۴۰ اثر نویسنده توانای کشورمان محمد افغانی است که بعد از پنج دهه از این نظر نیز جالب توجه واقع شده است و قصد داریم شخصیت زن را در این رمان معروف که بارها تجدید چاپ شده است، به نقد نشست، پایه‌های این بحث را محکم‌تر کنیم.

بعد از داستان "بوف کور" و "چشم‌هایش" شکاف عمیقی در رمان نویسی ایران رخ داد. همگان در انتظار بودند که یکی از بزرگان ادبیات داستانی، دست به قلم برده، طلسم را شکسته، راه مسدود را باز کند تا درهٔ بوجود آمده به نحوی پر شود ولی در مقابل انبوه چشم‌های منتظر و خسته، مردی پا به میدان گذاشت که سه ماه قبل از انتشار رمانش کسی نامش را نشنیده بود. سه ماه از انتشار رمان شوهر آهو خانم نگذشته بود که نقد بزرگانی چون دکتر سیروس پرهام، در مجلهٔ راهنمای کتاب شماره دهم ۱۳۴۰، نجف دریا بندری مجلهٔ سخن شمارهٔ ۸۵ آذر ۱۳۴۰، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن و... اسم محمد افغانی را بر سر زبان‌ها انداخت و هنوز به سال نرسیده بود که کتاب تجدید چاپ شد. کار بدانجا رسید که بولتن هفتگی شمارهٔ ۴۰۱ سفارت انگلیس خبر داد "پیتر ایوری" دانشیار زبان و ادبیات فارسی در "کینگز کالج کمبریج" گفت: در ادبیات داستانی ایران تحول تازه‌ای رخ داده است، رمان محمد افغانی را ستود و نبوغ ایرانی را تحسین کرد.

"شوهر آهو خانم"

داستان از بعد از ظهر یکی از روزهای زمستان ۱۳۱۳ شمسی در شهر کرمانشاه شروع می‌شود و راوی را هفت سال به دنبال شخصیت‌های داستان می‌کشد. اگر چه داستان در شهر خاصی اتفاق می‌افتد ولی پیام داستان بیان درد مشترکی است که سراسر کشور را احاطه کرده بود. نویسنده در یک داستان جذاب با روایت اتفاقاتی که از برخورد سنت و مدرنیته بوجود می‌آید، زن ایرانی را به تصویر می‌کشد.

شوهر آهو خانم "سید میران"، خبازی است مؤمن، اهل نماز و روزه که در زد و بندهای رایج عصر خود تلاش می‌کند روزی خود را جوری تأمین کند که خلاف مصالح شرع نباشد. وقتی زنی زیبا و جوان و بیوه به دکان نانوايي او مراجعه می‌کند، هوس ذهنش را احاطه می‌کند و او برای رهایی از شر هواهای نفسانی به خدا پناه می‌برد و مرتب با خودش در جدال و شماتت می‌شود.

"آهو خانم"

همسرش "آهو خانم" که از فصل دوم وارد داستان می‌شود، زنی است زحمتکش، صبور و بردبار، نمونه‌ای کامل از یک زن سنتی ایرانی که برای خودش حقی قائل نیست و شوهر را خداوندگار خانه می‌داند و در بستر در خدمت اوست و تنها هم و غمش رضایت شوهر

دوستان گرامی عرصه نشر بین‌المللی با نشر اثر داخل ایران بسیار متفاوت است. شما برای انتشار اثر به هر زبانی در خارج از کشور به یک آژانس ادبی نیاز دارید که اثر شما را بررسی، آماده‌سازی و به ناشران بین‌المللی معرفی کند.

«آسان نشر» بعنوان کارگزار و رابط نشر جهانی این کار را برای ما نویسندگان داخل ایران راحت‌تر کرده و با وجود همه محدودیت‌های موجود می‌توانیم آثارمان را با حفظ کلیه حقوق مادی و معنوی و حتی به زبان فارسی توسط این آژانس به صورت چاپی یا الکترونیکی منتشر کرده و در سطح جهانی از طریق فروشگاه‌هایی همچون سایت‌های معتبر آمازون، بارنز اند نوبل و... بدون نیاز به هزینه‌های معمول شارژسالیانه و... به فروش برسانیم.

«آژانس ادبی آسان نشر» با دریافت حق فعالیت برای انتشار اثر شما توسط ناشران آمریکایی، همه اقدامات انتشار را انجام می‌دهد و تبادلات مالی از طریق صراف داخل ایران صورت می‌گیرد و با توجه به تحریم‌های موجود، مشکلی پیش نمی‌آید. آماده‌سازی، چاپ و نشر و پخش از طریق این کارگزار انجام شده و شما تنها باید برای معرفی کتاب به مخاطبان تلاش نمایید چرا که مخاطبان شما از هر کجای جهان که باشند می‌توانند نسخه کاغذی یا الکترونیکی کتاب منتشر شده شما توسط ناشران آمریکایی را از فروشگاه‌های محلی و یا بین‌المللی خریداری و دریافت نمایند.

برای آشنایی با فعالیت و سوابق این مجموعه که از سال ۱۳۹۰ آغاز به فعالیت نموده به وبسایت آسان نشر به آدرس زیر مراجعه کنید:

www.asanashr.com

و برای ارتباط مستقیم با مسئول «آژانس ادبی آسان نشر» جناب آقای دکتر فرهادی با این ایمیل در ارتباط باشید:

Dr.Farhadi@asanashr.com



میان وقتی متوجه کشش عارف به دل‌سا می‌شود، تصمیم می‌گیرد به رؤیای قدیمی‌اش یعنی آزادی، جامه عمل بپوشاند. به این منظور با کمک دوستی مجازی به نام پرهام هاگان که از نام مستعار در فضای مجازی استفاده می‌کند، سعی دارد به خواسته دیرین خود برسد، اما...

عمده رمان‌های این نویسنده برگرفته از موضوعاتی اجتماعی است و شرح مسائل مربوط به اعتقادات اقلیت و قومی موجود در شهرهای کوچک را به نگارش در می‌آورد. تفکرات غلطی که گریبانگیر عده‌ای خاص بوده و باعث شکل‌گیری معضلاتی در این راستا می‌شود. از جمله آن که با زن مطلقه یا بیوه برخورد شایسته و درخور شأن آنان نمی‌شود و از آزار و اذیت مردان اطرافشان در امان نیستند. زنی که خواهان استقلال است و می‌خواهد روی پای خود بایستد، در نگاه عده‌ای ارج و قربی ندارد و مورد احترام قرار نمی‌گیرد. دل‌سا نمونه‌ای از این زنان است که به قدری در زندگی با همسر متوفایش از عشق و محبت اشباع شده که تمایل ندارد خاطرات او را از یاد ببرد

و زندگی بعد از او را با کس دیگری شریک شود. تنها کمبودی که حس می‌کند، نبود آغوش گرم و حمایت‌گر همسرش است که برای قوی و سرپا ماندن به آن نیاز دارد. دل‌سای که مجبور می‌شود برای داشتن این حمایت به خانواده همسر متوفایش پناه ببرد؛ چرا که تمامی مردان آن

خانواده همان‌گونه غیرتمند و تکیه‌گاه محکمی برای زنان خانواده‌شان هستند. وقتی تحت شرایطی خاص مجبور به پذیرش ارتباطی نزدیک‌تر می‌شود، سردرگم است و نمی‌تواند به درستی تصمیم بگیرد کدام راه به نفع آینده اوست؛ از آن جهت که خود را میانه زندگی زن و شوهری می‌بیند. البته به تدریج در می‌یابد آشیانه‌شان در آستانه فروپاشی است و حضور او در بروز این اختلافات نقشی نداشته. با این حال گاه عذاب وجدان و آوارش می‌کند پا پس بکشد و گاه میل و عطش آغوشی صمیمانه او را میان دوراهی قرار می‌دهد. آغوشی که بی‌شبهت به شوهر متوفایش نیست و این موضوع پای رفتنش را سست می‌کند.

ماجراهای نقل شده در داستان به حدی کشش و جاذبه دارد که خواننده ناخواسته غرق آن شده و تا کتاب را به پایان

رمان پروانه شدم نوشته خانم سوسن قابی (نام مجازی دل‌آرا دشت‌بهشت) از نشر علی منتشر شده است. خانم قابی بخش عمده وقتشان را صرف نوشتن رمان کرده‌اند و تاکنون ۲۱ رمان در پرونده کاری خود دارند. متأهل و ۲۹ ساله هستند و از سال ۸۹ در سایت نودوهشتیا شروع به نوشتن کرده‌اند.

رمان‌های چاپی ایشان شامل: نفرین جسد/ نشر شقایق - پشت ابرهای سیاه/ نشر شقایق و پای همه دردها مانده‌ام/ کار مشترک با مهسا رضانی/ نشر صدای معاصر.

رمان‌های در دست چاپ شامل: سپیدار و پل‌های شکسته هستند.

همچنین رمان‌های مجازی که از ایشان به صورت فایل در دسترس علاقه‌مندان قرار دارد، شامل: نازنین/ هم‌جنس من/ شقایق/ سرنوشت بهروز/ ارث بابابزرگ/ من یک انسانم/ عشق پیری (کار مشترک با خالد صالحی)/ گوهر مقصود/ حس مات/ سوگلی سال‌های پیری (کار مشترک با نرگس حسینی)/ حبس ابد (کار مشترک با مهسا رضانی)/ به جنونم کشاندند

(کار مشترک با مهسا رضانی)/ طلوع نزدیک است (کار مشترک با مهسا رضانی)/ قلب دیوار/ مانیا (داستان کوتاه).

رمان در حال نگارش: نقش‌باز (کار مشترک با مهسا رضانی).

خلاصه

داستان حول محور زندگی زنی به نام دل‌سا می‌چرخد و ماجرا از زبان او نقل می‌شود. در ابتدا به نظر می‌رسد، دل‌سا در ظاهر زنی مستقل است که بعد از مرگ همسرش تصمیم گرفته روی پای خود بایستد، اما عملاً نمی‌تواند به تنهایی از مشکلات حاشیه‌ای زندگی‌اش رهایی یابد و نیاز به کمک اطرافیان دارد. از طرفی شاهد ماجرای زندگی جاری‌اش الهه هستیم که زنی خانه‌دار است و در دید اطرافیان زندگی عاشقانه و آرامی را می‌گذرانند. به تدریج متوجه می‌شویم که این تنها ظاهر قضیه است و پشت پرده با مسائلی مواجه می‌شویم که نشان می‌دهد او خواهان آزادی و استقلال است و نمی‌تواند در زندگی خود با عارف برادرشوهر دل‌سا به آن دست یابد. پس با سیاست و حساب شده برنامه‌ای می‌چیند تا همسرش و دل‌سا را در مسیر مشترکی قرار دهد. در این

دل‌سا در ظاهر زنی مستقل است که بعد از مرگ همسرش تصمیم گرفته روی پای خود بایستد، اما عملاً نمی‌تواند به تنهایی از مشکلات حاشیه‌ای زندگی‌اش رهایی یابد.

نرساند توان کنار گذاشتنش را ندارد. ماجراهایی به ظاهر ساده که در اغلب زندگی‌ها شاید شاهدش باشیم، اما شیوه روایت آن به گونه‌ای دلپذیر خواننده را محو خود می‌کند؛ زیرا واقعیاتی عینی را به شکی زیبا و داستان‌گونه بیان می‌کند. محور اصلی داستان بر این راستا استوار است که از حرف مردم گریزی نیست و همیشه شیاعی که تنها براساس دیدگاه‌های شخصی و ظاهری افراد برای قضاوت همکاران یا آشنایان استفاده می‌شود، چه تبعات سنگینی می‌تواند به دنبال داشته باشد. تا جایی که دلسای داستان هم از این قائده مستثنی

نیست و همین حرف‌های عوام‌پسندانه او را مجبور می‌سازد گزینه همسر دوم شدن را برخلاف میلش بپذیرد. تنها به این خاطر که از کمی آرامش در زندگی خود برخوردار باشد.

دلسا که فرزند بزرگ خانواده و مورد اعتماد آن‌هاست با وجود داشتن شغل و خانه‌ای مستقل، نمی‌تواند به تنهایی از پس حل معضلات پیش رویش برآید. نه بدان سبب که توانش را ندارد، بلکه از آن جهت که خانواده و اطرافیان نیز بر این

باورند که زندگی یک زن به تنهایی به دور از عرف بوده و آنها نیز به نوعی او را به سمت تشکیل زندگی مجدد سوق می‌دهند. این نگرش‌ها دلسا را مجبور می‌سازد تنها برای رضایت خانواده بلافاصله بعد از اولین سالگرد فوت همسرش، تن به ازدواجی ناخواسته دهد که هیچ میل و کششی در آن احساس نمی‌کند.

بعد از عقد با آرش همسر دومش آنچه بیش از همه او را می‌آزارد، مقایسه دائمی دلسا با بین همسر متوفی و مردان اطرافش منجمله آرش همسر جدیدش می‌باشد. دلسایی که تمام ذهنش پر شده از عادل، همسری که دو سال عاشقانه با او زندگی کرد. طبیعتاً آرش این مقایسه را تاب نیاورده و در صدد اثبات خود از طریق برقراری رابطه‌ای اجباری برمی‌آید و دلسا برای رهایی متوسل به خشونت می‌شود. سرانجام تنها بعد از گذشت دو ماه از عقدشان، طلاق در شناسنامه‌اش ثبت شده و او را تبدیل به فردی می‌کند که از دید جامعه او را بیوه‌مطلقه نامیده و حضورش را خطری برای زندگی‌های خود می‌دانند. به همین جهت هر کس به شکلی او را از خود می‌راند چرا که باور عموم بر آن است که او مار خوش خط خالی برای فریب و به دام انداختن مردانشان است. آنچه این رمان را حائز اهمیت می‌کند، نثر ساده و روان و اشاره به نکات مثبت و

سازنده‌ای است که توجه به هر کدام از آنها می‌تواند بخشی از گره‌ها و مشکلات موجود در خانواده‌ها را نمایان سازد. بسیاری از ما در زندگی کم و بیش با چنین مسائلی روبه‌رو بوده‌ایم اما وقتی به شکلی داستان‌گونه بیان می‌شود واقعیاتی عینی‌تر یافته و بهتر می‌توان آن را تحلیل کرد. از دیگر نقاط قوت داستان حضور دلسای وکیل است که در واقع در ذهن دلسا حضور پررنگی دارد و برای تصمیم‌گیری‌هایش به او خط می‌دهد. به عبارتی می‌توان گفت نمادی از وجدان دلسا است که حرف‌هایش را به روشنی در داستان می‌خوانیم.

این داستان از جهتی نوک پیکان اتهام را به سمت جامعه بسته‌ای می‌گیرد و نشان می‌دهد تبعات قضاوت‌های نابجایشان چه به روز روح و روان افراد می‌آورد، تا جایی که افراد را مجبور می‌سازد برخلاف میل باطنی دست به کارهایی بزنند که شایسته شخصیت‌شان نیست و در باور نمی‌گنجد. از جمله فرار دلسا از محیطی که خواب خوش را از او ربوده‌اند. جامعه مردسالاری که

این داستان از جهتی نوک پیکان اتهام را به سمت جامعه بسته‌ای می‌گیرد و نشان می‌دهد تبعات قضاوت‌های نابجایشان چه به روز روح و روان افراد می‌آورد، تا جایی که افراد را مجبور می‌سازد برخلاف میل باطنی دست به کارهایی بزنند که شایسته شخصیت‌شان نیست و در باور نمی‌گنجد.

معتقدند یک زن به تنهایی قادر به اداره امور زندگی خویش نیست و با فشارهایشان، زنان را مجبور می‌کنند تا خود را زیر سایه مردی قرار دهند که خط سیر زندگی را برایشان مشخص کنند. داستان باید‌ها و نبایدها، داستان آزادی و استقلال زن امروز در برابر زن وابسته و منفعل دیروز را به خوبی در این رمان شاهدیم. مقابله نسل جدید با زنی که خواهان آزادی‌ها در سایه حمایت خانواده است و زنی که نیازمند مهر و عطف است. به جای امر و نهی‌ها بیهوده و آزاردهنده است.

در کنار او مردی داریم که با وجود همه تعصبات قومی و جامعه بسته‌ای که در آن زندگی می‌کند، سعی دارد تعادلی در زندگی‌اش ایجاد کند و همسرانش را به نحوی شایسته راضی نگه دارد. اما با همه تلاشی که نشان می‌دهد هر بار سنگی سر راهش قرار می‌گیرد که مردانگی و توان بالقوه‌اش در اداره بهینه امور، او را به آزمون و خطا وامی‌دارد. اما در آخر شاهد آن هستیم که عشق مسیر خود را یافته و راهی میان دل‌های سرد و خسته‌شان باز می‌کند. همین قدرت عشق، نیرویی در آنان به وجود می‌آورد که کمک می‌کند تا راه را برای خود هموار کنند و به آن چه آرزوی دیرینه‌شان بوده، جامه عمل بپوشانند. نکته بارز و مثبت نشان داده شده در وجود عارف نوع نگرش او به زنان است که بسیار پسندیده

است همه مردان سرزمینمان آن را سرلوحه زندگی خویش قرار دهند. مردی که جایگاه به حقی برای زنان قائل است و آنان را صرفاً به لحاظ جسمی و مادی نمی‌خواهد.

عارف خواهان زنی است که محکم باشد و مشکلاتش را با حرف زدن رفع کند. در جایی از متن به نقل قول از عارف می‌خوانیم: «رفتار تو رو تحسین می‌کنم، این که به کسی اجازه نمی‌دی روی تصمیمات سایه بندازه؛ اما برای من این طوری نباش... چون من برای تو این طوری نیستم.» عارف با رفتار و دیدگاه‌هایش نشان می‌دهد جایگاه واقعی یک زن را به درستی شناخته و در عین آزادی‌هایی که در سایه حمایت خود در اختیار همسرش قرار می‌دهد، خواهان روراستی و صداقت از طرف اوست و هدفش از داشتن همسر تنها هم‌بستری نیست؛ بلکه دنبال همراه و هم‌پایه‌ای برای خود می‌گردد تا در کنار یکدیگر به آرامش برسند. خواسته‌های ساده و بی‌آلایشی که همسر اولش توان برآورده کردن آنها را ندارد، به دلیل کمبودهایی که در زندگی حس می‌کند. کمبودهایی که الهه همسر اول عارف دارد، برمی‌گردد به نوع تربیت و همان نگرش مردسالارانه‌ای که در سایه آن بزرگ شده و سبب‌ساز ایجاد عقده‌هایی در او شده است.

الهه بعد از مصائبی که در زندگی هجده ساله خود در خانه پدری پشت سر گذاشته، تن به ازدواجی ناخواسته می‌دهد تنها به این دلیل که شاید بتواند رؤیایی که همیشه در سر می‌پروراند در زندگی جدیدش به آن دست یابد. اما بلندپروازی‌های او با تعصبات عارف هم‌خوانی ندارند و معضل اصلی بعد از فهمیدن آن که توان بچه‌دار شدن ندارند، به شکل پررنگ‌تری در زندگی‌شان نمود پیدا می‌کند. در مقابل دل‌سایه برعکس الهه زنی است که توانسته با حمایت خانواده جایگاه اجتماعی خود را دریابد اما پس از مرگ همسرش در می‌فهمد به ظاهر خود را زنی مستقل می‌دانسته؛ چرا که استقلال تنها به لحاظ مادی و داشتن شغل یا مدرک دانشگاهی نیست و این متکی به خود بودن باید در ذات فرد باشد. دل‌سایه به دلیل آن که در زندگی با عادل از عشق سیراب شده و هیچ‌گاه کمبودی عاطفی در زندگی خود حس نکرده، هیچ‌گاه به خود اجازه نداد که حتی فکر فرد دیگری از ذهنش عبور کند. برای همین وقتی خود را با الهه مقایسه می‌کند، گاهی به او حق می‌دهد که مردی مجازی را ولو با آبدی تقلبی به زندگی‌اش راه داده و مشکلاتش را به او واگویی می‌کند. درک می‌کند که هر زنی نیازمند مردی است که شنوای دردهایش باشد و او را بفهمد.

این جاست که به این نتیجه می‌رسیم پایه‌ریزی ساختار یک زندگی تنها بر روی ظواهر نیست و عمق فطرت افراد دخیل است در آن که دو نفر بتوانند زندگی شایسته‌ای را در کنار یکدیگر بسازند. تفاهمی که همگان از آن دم می‌زنند، یک شکلی نوع پوشش یا سلیقه یکسان نیست. بلکه نوع دیدگاه آدمیان به زندگی است که تفاهم را ایجاد و پایه‌های آن زندگی را مستحکم می‌سازد. هر کدام از سه شخصیت اصلی داستان را که در جایگاه خود مورد واکاوی قرار دهیم، به این مهم دست می‌یابیم که انسان‌ها با هر نوع تفکری محترمند و بایستی شخصیتشان را با تمامی ویژگی‌های فردیشان پذیرفت و مورد قضاوت قرار نداد. آن چه دو فرد را می‌تواند به درستی در کنار هم قرار دهد، برداشتشان از زندگی و نوع پذیرش و دیدگاه آنان به زندگی مشترک است که باعث دوام و خوشبختی زوج‌ها می‌شود.

در آخر از دید این حقیر شاید تنها نقطه ضعف داستان، انتخاب نامش باشد که سنخیتی با موضوع ندارد. پروانه شدن برای افرادی به کار می‌رود که مسیر تکامل را طی می‌کنند تا به جایگاهی والاتر برسند؛ اما در این داستان این سیر تکاملی را شاهد نیستیم. تا انتهای داستان تغییرات محسوس در رفتار شخصیت‌ها دیده نمی‌شود، مگر زمانی که احساساتی نرم و به تدریج در میانشان شکل می‌گیرید و آنان را وادار می‌کند برای رسیدن به آرامش، مسیر جدیدی را برگزینند. درواقع تنها نوعی تغییر سیاست و انتخاب دیدگاه را به لحاظ شکل‌گیری احساسات رقیق و عاطفی در شخصیت‌های اصلی داستان شاهدیم.

در پایان برای این نویسنده عزیز پیشرفت روزافزون خواهانم و آرزوی موفقیت‌های بیشتر در عرصه نویسندگی برای ایشان خواستارم. ■





ویروس تاج به سر و تجربه مرگ در آینه ملکوت

مرگ پدیده‌ای بنیادین و جهانشمول و مکمل ضد خود یعنی تولد و زندگی است. مرگ و زندگی بدون یکدیگر ممکن نیستند و این دو واژه به سان دیگر تقابل‌های دوگانی بی هم فاقد موجودیتند.

ملکوت بهرام صادقی از جمله داستان‌هایی است که بر اساس ایده مرگ شکل می‌گیرد و نمایشگر دیالکتیک مرگ و زندگی است. وضعیت امروز ما نیز بی ارتباط با مفهوم مرگ نیست. می‌توان گفت ما و اضطراب و حالت تعلیقمان در این روزها تداعی‌گر فضای ملکوت است. صادقی فهم دقیقی از وضعیت انسان در مواجهه با پدیده مرگ دارد و این حالت تعلیق را به خوبی به تصویر می‌کشد. ما در شرایطی مشابه شخصیت‌های ملکوت قرار داریم. ویروسی تاج به سر (بی‌آنکه بر تخته تکیه

زده باشد) پنجه بر گلوی انسان می‌فشارد و جهان به ترس و اضطراب گرفتار آمده. آیا این ویروس یادآور آمپول‌های سمی دکترحاتم نیست که قرار است ظرف یک هفته عمل کند؟ آمپول‌هایی که از دید مردم شهر حیات‌بخشند درحالی که خود ابزار دست مرگند. درواقع انسان ملکوت از

اضطراب مرگ به مرگ پناه می‌برد؛ بی‌آنکه او را خبری باشد. اضطرابی که این موجود تاج به سر شایع کرده، اضطراب مرگ است؛ اضطرابی که در تقسیم‌بندی پل تیلیش از اشکال سه‌گانه اضطراب به شمار می‌رود: اضطراب‌های پوچی، گناه و مرگ که وحدت بنیادین وجودی آنها در وضعیت ناامیدی و یأس تمامیت می‌یابد. (رک: تیلیش، ۱۳۷۵: ۷۹-۷۸) به راستی که این وحدت بنیادین در اضطراب امروز ما نیز دریافتنی است.

اضطراب سرنوشت و مرگ است که انسان در دنیای اصطلاحاً حقیقی و انسان ملکوت در دنیای اصطلاحاً مجازی را درگیر کرده. حال آنکه ما آگاه نیستیم کدام یک از این دنیاها حقیقی است و کدام یک مجازی. گو اینکه ما همگی در دنیای ملکوت صادقی زیست می‌کنیم و برای به تعویق انداختن مرگ دست به دامان آمپول‌های دکترحاتم می‌شویم. دنیای مجازی و حقیقی ما انسان‌های امروز آن چنان به هم آمیخته که گاه تمایز آنها از هم دشوار است.

ما به مفهوم واقعی کلمه «انسان در حال احتضار» یم که گابریل مارسل از آن سخن می‌گوید و دارای ارتباط وجودی‌اش با پدیدار مرگ خدا می‌بیند. (رک: دیپیم، ۱۳۹۰: ۵) مدرنیته و فناوری انسان را از خود بیگانه و بدل به ماشینی کرده که طبیعت را «مثل خوره» «می‌خورد و می‌تراشد»^۲ و این از خودبیگانگی کنش و منش اخلاقی را از انسان سلب کرده است. خدا از زندگی انسان رخت بر بسته و او در بدیهی‌ترین تجربه‌های انسانی از جمله مرگ تنها مانده. آیا به سبب این تنهایی نیست که امروز در مواجهه با یک ویروس نادیده و ناشناخته به هر تخته پاره‌ای چنگ می‌زنیم و به مانند انسان ملکوت در پی راهی برای گریز از مرگیم؟ به قول دکترحاتم «گاهی انسان خودش را فریب می‌دهد» و قطعاً به بهبودگی آمپول‌های افزایش عمر واقف است. برای ما هم ابژه‌هایی مانند ماسک، ژل ضد عفونی، الکل و... (که اکنون مفهوم استعاری نیز یافته‌اند) شاید فریبی بیش نباشد.

ملکوت بهرام صادقی از جمله داستان‌هایی است که بر اساس ایده مرگ شکل می‌گیرد و نمایشگر دیالکتیک مرگ و زندگی است.

هایدگر معتقد است مرگ هراسی که موجد نوعی ترس آگاهی است، می‌تواند ما را به گشودگی و حرکت به سوی حقیقت سوق دهد یا به طرف پوچی. (هایدگر، به نقل از عسگری‌یزدی، ۱۳۹۷: ۳۴) ما می‌توانیم یکی از این دو را برگزینیم. این اندیشه در ملکوت نیز ساری و جاری است. آقای مودت آمپول تزریق نکرده و از شنیدن سخنان دکترحاتم درباره مرگ مردم و تبدیل شهر به یک گور دسته جمعی به قول معروف ککش هم نمی‌گزد و شغفناک از نمردن و ماندن است. او زندگی را می‌جوید اما نمی‌داند که مرگ به‌سان خرچنگی در معده‌اش لانه گزیده. مرد چاق هم در یک وضعیت آبرونیک با شنیدن خبر مرگ در راهش از ترس مرگ می‌می‌رد و این همان مرگ‌هراسی رو به پوچی است. م.ل. نیز که همواره مرگ‌طلب بوده و مرگ را در صورت نمادین قطع اندام‌هایش و نگاهداشت آنها در الکل و نیز تشییع هم‌شگی جنازه فرزند مثله شده به دست خویش می‌طلبیده، حال به عشق و زنده بودن روی کرده و بی‌خبر از مرگ پیش رو سرمست و طربناک به سوی زندگی می‌شتابد و اجازه می‌دهد آخرین عضویش از زندگی دوباره لذت ببرد. در این میان تنها منشی جوان است که مرگ آگاهی‌اش به

اصلاح نگرشش به زندگی می‌انجامد: گونه‌ای نه‌راسیدن از مرگ و استحاله و تولدی دوباره با وجودی که مرگ به سوی او در شتاب است. او از اینکه تاکنون از مرگ غفلت کرده خودملامتی می‌کند و بدین درک رسیده که مرگ همواره با انسان است. این همان اندیشه‌ای است که از دیرباز در ذهن متفکرانی چون افلاطون و اسپینوزا، دکارت، هایدگر، غزالی، مولانا و... چرخ می‌زده: اینکه مرگ صورتی از زندگی است و مرگ و زندگی از لحظه تولد انسان همواره با اویند.

ملکوت به ما می‌آموزد که مرگ همواره دوشادوش زندگی در حرکت است و این دیالکتیک مرگ و زندگی را در استعاره «دوگانگی سخت جان» - که دکتر حاتم آن را به کار می‌برد - نیز می‌توان دریافت؛ دوگانگی که دعوت بدن دکتر حاتم به مرگ و زندگی در آن نمود می‌یابد. پس نباید از مرگ غافل بود و باید مرگ هراسی را به سمتی صحیح سوق داد. حتی اگر مرگی از جانب ویروس تاج به سر بر ما فراز ناید، ما مرگی نمادین را تجربه می‌کنیم؛ مرگی که با شنیدن اخبار هراسناک و گاه ضد و نقیض درباره مرگ «دیگری» سایه بر ما می‌اندازد و ناامیدی به سان تابوتی (به تعبیر ارنست بلوخ؛ 3: Bloch, 1996: see) در کنار امیدمان می‌ایستد. اما مسأله بنیادین این است که ما رنج را تجربه می‌کنیم و در این رنج است که ساخته می‌شویم. به قول حضرت مولانا:

رنج و غم را حق پی آن آفرید
تا بدین ضد، خوشدلی آید پدید

رنج است که ما را رشد می‌دهد و این به مفهوم مرگی نمادین است که ما پیوسته در تجربه آنیم و نهایت آن خوشدلی و گشودگی خواهد بود (برای هر کس به صورت و هیأتی) و انجام کلام اینکه صادقی در ملکوت بسیار هوشمندانه از این بیت حضرت مولانا بهره می‌گیرد:

گر نبودت زندگانی منیر

یک دو دم مانده ست مردانه بمیر ■

پی‌نوشت

۱. نام این ویروس به دلیل شباهت ظاهری‌اش از Crown (تاج) گرفته شده است.

۲. وام گرفته شده از بوف کور

منابع:

تیلیش، پل (۱۳۷۵). **شجاعت بودن**. ترجمه مراد فرهادپور، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی.

دیهم، ملیحه (۱۳۹۰). **ابعاد سه‌گانه امید در اندیشه گابریل مارسل**. پایان‌نامه کارشناسی ارشد فلسفه، دانشگاه تهران.

صادقی، بهرام (۱۳۵۳). **ملکوت**. تهران، زمان

عسگری یزدی، علی و میرزایی، مسعود (۱۳۹۷). «مرگ‌اندیشی و معنای زندگی در هایدگر». *فلسفه دین*، دوره ۱۵، ش ۱، صص ۲۵-۴۹.

Bloch, E. (1969). **The Principle of Hope**. Translated by Neville Plaice, Stephen Plaice and Paul Knight, vol 1, Third printing, The MIT Press. Cambridge, Massachusetts.





یابد با بهره‌گیری از ژانر فانتزی توانسته است بخشی از افسانه‌ها و اساطیر ایرانی و شرقی را بازآفرینی کند. کاری که امروز روز در کشورهای پیشرفته دنیا در حال گسترش است. نمونه‌اش هم همان فیلم‌هایی است که خدمتتان عرض کردم.

در سرزمینی پشت آینه‌ها اساطیر ایرانی و شرقی دوباره باز می‌گردند. می‌آیند تا منجی بشریت شوند. سیاوش شاهزاده ایرانی دوباره متولد می‌شود. او فر ایزدی را از جدش طهمورث دیو بند به ارث برده. می‌آید تا انسان‌ها را از حمله دیوها نجات دهد. همان دیوهایی که با تدبیر طهمورث دنیایشان از دنیای انسان‌ها جدا شد و...

بحث منجی از دیرباز بین ادیان مختلف بوده و همچنان هم ادامه دارد. در کتب آسمانی همه ادیان این منجی به نام‌های مختلف و با نشانه‌های مختلف و گاهاً مشترک، آمده است. ولی آنچه مسلم است این است که منجی‌ها در جهان باستانی به کرات آمده و رفته‌اند و باز مردم در دوره‌های بعد به دنبال منجی دیگری بوده‌اند. آن هم در زمان‌هایی که از همه جا قطع امید کرده‌اند و دیگر هیچ بشر عادی‌ای را توانمند کمک نمی‌دانند. مردم باستان برای منجی‌هایشان خصایل خاص قائل بوده‌اند مانند قدرت بدنی زیاد، هوش بسیار، مهربانی همراه با تحکم در برابر ظالمان و یا وسیله و ابزاری خاص و یا...

ناگفته نماند که هر بار این منجی‌ها متناسب با مشکل مردم آن دوره و با خصوصیات حمایتگرانه مربوط به همان دوره ساخته و بشارت داده می‌شدند.

در سرزمینی پشت آینه‌ها منجی قرار است از نسل طهمورث دیو بند باشد زیرا باید کسی باشد که بتواند با فر ایزدی که از جد خود به ارث برده دوباره دیوها را به خدمت انسان‌ها در بیاورد و از حمله آنها به دنیای انسانی جلوگیری کند.

"اکومن داره دیوها را بر ضد دنیای آدمها تحریک می‌کنه. اون قصد حمله به دنیای شما رو داره، خودش میگه حمله پیشگیرانه. فقط شما هستید که می‌تونید جلوش وایسین. آگه جلوی اون گرفته نشه، هر دو دنیا یعنی هم دنیای آدمها و هم دنیای دیوها در آتش جنگ خواهند سوخت."

رمان سرزمینی در پشت آینه‌ها نویسنده علی پاینده / ویراستاری نسرین قلندری / پاییز هزار و سیصد و نود و هشت طرح جلد تیم هفت هنر / انتشار توسط نشر هفت هنر - چهارصد و بیست و سه صفحه

اساطیر در سرزمینی پشت آینه‌ها

استاد سیروس شمیسا می‌گوید: عرضه ادبیات در گذر تاریخ روند دایره‌ای دارد نه خطی. یک نوع ادبی زمانی رو به صعود است و زمانی دیگر رو به افول می‌رود. تا اینکه به شکلی جدید سربرمی‌آورد.

اگر گفته استاد را به شکلی قاعده‌وار در نظر بگیریم، همه گونه‌های ادبی از تاریخ گرفته تا اجتماعی و فانتزی از این قاعده مستثنی نخواهند بود.

اتفاقی که امروزه در سطح جهان افتاده و همچنان در حال جولان دادن است، دگردیسی گونه فانتزی است. گونه ادبی‌ای که در کشور ما به بهانه کودکانه بودن و غیر منطقی بودن از نظر مخاطب بزرگسال محجور مانده است بدون آنکه متوجه باشیم با این ژانر بیش از آنچه در تصور می‌رود راه برای گفتن ناگفتنی‌ها وجود دارد.

استاد سیروس شمیسا می‌گوید: عرضه ادبیات در گذر تاریخ روند دایره‌ای دارد نه خطی. یک نوع ادبی زمانی رو به صعود است و زمانی دیگر رو به افول می‌رود. تا اینکه به شکلی جدید سربرمی‌آورد.

نمونه‌اش فیلم‌هایی همچون هری پاتر یا مرد عنکبوتی یا ارباب حلقه‌ها و ... این فیلم‌ها که غالباً از روی رمان‌هایی با همین نام‌ها و در ژانر فانتزی ساخته شده‌اند، مخاطبان بسیاری را جلوی گیرنده‌هایشان می‌خکوب کرده‌اند. ناگفته نماند کتابی مثل هری پاتر در سطح دنیا چنان طرفدارانی دارد که خوانندگان برای خریدش در اولین روزهای چاپ صف می‌کشیده‌اند. جدای از این بماند که از نظر اقتصادی تا چه اندازه هم فیلم‌ها و هم کتاب‌ها تا به چه اندازه توانسته‌اند سود آور باشند. رمانی که می‌خواهم در موردش حرف بزنم و موضوع اصلی را با او پیش ببرم، رمان "سرزمینی پشت آینه‌ها" نوشته نویسنده شیرازی آقای علی پاینده است.

رمان فارغ از اصول فرم گرایانه و ساختارگرایانه معمول در داستان‌های ایرانی است. این رمان که تاکنون فقط جلد اول آن انتشار یافته و نگارنده امیدوار است زودتر جلد دوم آن انتشار



منجی در بعضی ادیان زنده است و در بعضی دیگر در آینده متولد خواهد شد و در بعضی ادیان هم سر از دامن تناسخ بیرون خواهد کشید و انسانی وارسته در جسمی دیگر حلول می‌کند و می‌آید تا مردمانش را از دست ظالمان متجاوز نجات بدهد.

در سرزمینی پشت آینه‌ها سیاوش طهمورثی که نامش نشان از دو انسان وارسته از اساطیر ایرانی را می‌دهد، آمده است تا آدمیان را از حمله دیوها نجات بدهد.

سیاوش مرد نام آشنای ادبیات اساطیری ماست. مردی که به خاطر پاکدامنی و خوش قلبی‌اش به مصائب بسیار گرفتار شد و در نهایت با دسیسه افراسیاب دشمن دیرینه ایران زمین کشته شد. طهمورث هم مرد نام آشنای اساطیری ماست. از معدود پادشاهان اساطیری ایرانی است که به جادو و جادوگری شهرت دارد ولی هرگز مورد نکوهش قرار نمی‌گیرد زیرا با این هنر خود توانست انسان‌ها را از شر دیوان شرور نجات بدهد و آنها را تحت

حاکمیت خود در بیاورد و به طهمورث دیو بند شهرت یابد.

صحبت از دیو شد. به راستی دیوها چه موجوداتی بودند؟

جواب این سؤال در عین سادگی می‌تواند بسیار پیچیده باشد. دیوها در فرهنگ اساطیری ما به معانی گوناگون آمده‌اند. از

جمله "شیطان یا اهریمن، جن، غول، از خدایان آریایی هندوها که به نوعی رب النوع خوانده می‌شدند مثل دیوانا، خدایان شر و گناه، افراد کج اندیش و طمع کار و یا حتی این واژه به بومیان فلات ایران که خیلی زشت بودند و قوی هیکل اطلاق می‌شد. این بومیان در صنعت و نوشتن از ایرانیان پیشرفته‌تر بودند ولی بافتنی بلد نبودند به همین خاطر پوستین را با شاخ و دم می پوشیدند.

از میان این معانی چند تایشان قابل تأمل است. دیو به معنای شیطان یا اهریمن و دیو به معنای جن و مورد آخری بومیانی که گفته شد.

دیو یا "دئو" در اوستا یا "دوا" در سانسکریت همان اهریمن است که آفریننده موجودات شر و تبهکار و دیو دیوان است. هم ردیف جادوگران محسوب و در جاهایی هم به مذاهب غیر ایرانی اطلاق می‌شود. در واقع دیو در مذاهب غیر ایرانی همان خداست. دانشمندان زبان شناس کلمه "دئوس" یا "ژئوس" یونانی و لاتین و زبان‌های مشتق از آن را در بعضی از زبان‌های جدید اروپایی با دئو و دوا دارای یک ریشه می‌دانند. دوا در سانسکریت به معنای روشنایی و در نزد هندوها به معنای خدا استفاده می‌شود.

در مواردی هم دیوان ایزدانی بودند که به عقیده زرتشت خدایان دروغین بوده‌اند. مثل: ارشکو (دیو حسد) یا زمک (دیو زمستان). گمان می‌رفت که اجنه با دیوان یکی باشند، چون همانند هم می‌توانستند تغییر حالت بدهند. در شاهنامه فردوسی دیو سپید می‌تواند خود را به صورت گورخری در بیاورد و غیب شود. در قرآن می‌خوانیم که اجنه از آتش آفریده شده و قدرت تغییر حالت را دارند و می‌توانند به شمایل انسانی درآمده یا مخفی بمانند. با این وجود در دین اسلام این دو از هم جدا محسوب شده‌اند چون در وجود واقعی بودن دیو تردید است ولی در قرآن به صراحت به موجود بودن اجنه اذعان شده است. مورد دیگر اینکه دیو مظهر شرارت و بدی است ولی در دین اسلام در بین اجنه گروهی مؤمن به خدا و گروهی متمرّد داریم که به اصطلاح جز ماردین محسوب می‌شوند. ولی با این وجود مترجمان فارسی اجنه را دیو ترجمه کرده‌اند.

موضوعی که اینجا جلب توجه می‌کند. صفت انسانی قائل شدن برای دیوهاست.

آن‌ها شهر نشین هستند و متمدن چون نوشتن بلد بوده‌اند. تنها عنصر غیر انسانی آنها دندان‌های همچون گراز است که به نظر می‌رسد بخاطر ترس از این موجودات به آنها نسبت داده شده باشد. با این

اوصاف است که ما به معنای سوم می‌رسیم. بومیان فلات ایران. دیو در زمان‌های قدیم به افراد زورمند و دلیر هم اطلاق می شده است و اگر همین موضوع را با دیوهای شاهنامه فردوسی که گنجینه اساطیری ماست مقایسه کنیم خواهیم دید این واژه به افرادی از سرزمین مازندران البته نه مازندران کنونی بلکه به سرزمینی در شرق نزدیک هندوستان و در جاهایی در غرب نزدیک شام به کار رفته چنانکه بیشتر دیوها در منطقه مازندران قرار دارند و وقتی که کاووس شاه برای تصاحب مازندران می رود دیو سپید که از همه دیوها قدرتمندتر است، او و لشکرش را به اسارت می‌کشد که با تدبیر و قدرت رستم پهلوان اساطیری ایرانی کشته می‌شود. اینجا یکی از موارد جدا شدن دیوها از حیطة انسانی رخ می‌دهد. آن زمان که از مغز و خون دیو سپید برای بینایی چشم کاووس شاه و لشکرش استفاده می‌شود. حال چرا فقط تعداد معدودی از دیوها چنین خصلت‌هایی دارند به خاطر استفاده فراوان این واژه در موارد گوناگون است که گفته شد. چون همه آنهايي که با عنوان دیو معرفی می‌شوند دیو واقعی و مورد نظر نیستند.

حال به دلیل استفاده کردن از دیو در سرزمینی پشت آینه‌ها می‌رسیم. دیوها می‌توانند نماد انسان‌هایی باشند که از جامعه

دیوها در فرهنگ اساطیری ما به معانی گوناگون آمده‌اند. از جمله "شیطان یا اهریمن، جن، غول، از خدایان آریایی هندوها که به نوعی رب النوع خوانده می‌شدند.



جدا مانده‌اند. افرادی که به نوعی طرد شده هستند و حال می‌خواهند دوباره به این جامعه برگردند ولی با اصول خودشان و به هر شکل شده دیگران را با خود هم خوان کنند. افرادی که جامعه آنها را یا به خاطر جسارت بیشترشان یا به خاطر تخطی از اصولی که حاکمان بنا نهاده‌اند جدا شده از دیگرانند. دیگر خورشیدی در باورهایشان حس نمی‌کنند و اکنون که مجال یافته‌اند تا به این جامعه رخنه کنند می‌خواهند به هر قیمتی شده وارد شوند. اکومن سرزمین پشت آینه‌ها فقط می‌خواهد انتقام بگیرد. انتقام سالهایی که در انزوا زندگی کرده و یا شاید انتقام خورشیدی که سالها از او و هم نوعانش گرفته شده. خورشید، همان بارقه امید، همان عنصر حیات بخش. او و هم نوعانش که بعد از یاد دادن صنعت و نوشتن و زبان آموختن به جای تشکر و تقدیر، طلسم شده و به انزوا رفته و اجازه برگشتن ندارند، حال می‌خواهند برگردند و انتقام سالها عذاب و گرسنگی که جواب نیکی‌هایشان نبوده را بگیرند.

اکومن آدمها را موجوداتی خائن می‌داند که از دوستی با آنها باید حذر کرد.

"همانطور که اکه منه به زور جهی را از اتاق بیرون می‌برد اکومن فریاد زد: مطمئن باش خیانتکارتر و پست‌تر از آدمها موجودی در تمام جهان پیدا نمی‌کنی. این حرف پدرت رو همیشه بیاد داشته باش."

استفاده بجا از کلمه آدم بجای انسان در این جا بسیار هوشمندانه است. آدم موجودی دو پا که فقط شکل انسان را داراست ولی انسان همان موجودی است که دارای خصلت‌های بزرگ منشا است و سزاوار سجده شدن و سجده کردن در مقابل باری تعالاست.

استفاده مدرن از دیوها در این رمان بسیار ساده و گیراست. استفاده از نام دیوهای اساطیری ایرانی به غنای رمان افزوده است. " اکه منه " از دیوانی است که در متون پهلوی از آفریدگان اهریمن به شمار می‌رود. دیوان از نژاد اکه منه هستند. دیویسان یا دیوپرستان در نتیجه رفتار بدشان به اکه منه پیوسته‌اند. انگار در سرزمین پشت آینه‌ها ترس آن می‌رود که دوباره دیو پرستان یا افراد طرد شده دوباره برگردند و شرایط عادی دنیای انسانی را بر هم بزنند.

ارجاعات برون منتیت در سرزمینی پشت آینه‌ها تنها به فرهنگ اساطیری ایرانی و شرقی ختم نمی‌شود و گاه پای پیامبران الهی را هم به میان می‌کشد. آنجا که آراکیس اسب بالدار پسر بزرگ پادشاه اسبان از فرمان حضرت سلیمان سر باز می‌زند و در قعر

عمیق‌ترین دریاها خود را مخفی می‌کند و از آب بیرون نمی‌آید تا اینکه دنیای آدمها از دنیای دیوها جدا می‌شود و او در دنیای دیوها می‌ماند.

همان گونه که در کتب قدیمی آمده است، اسب از باد جنوب آفریده شده است و تا زمان حضرت سلیمان در آب زندگی می‌کرده. سپس به فرمان حضرت سلیمان از آب بیرون می‌آید آن هم به شرط اینکه زن بر او سوار نشود. ولی انسان‌ها این شرط را نقض می‌کنند و اسب‌ها بال‌های پروازشان را از دست می‌دهند.

" اسب چند بار بال زد و دوباره به حالت ثابت درآمد. ادامه داد: اما آن زمان که تمام اسب‌ها به دستور حضرت سلیمان پشت سر پادشاهشان به خشکی آمدند، پسر بزرگ پادشاه اسب‌ها فرمان پدر نبرد و خود را در دورترین دریای عالم مخفی کرد و از نسل او اسب‌های بحری پدید آمدند که هنوز هم تعداد بسیار قلیلی از آنها وجود دارند که در دریاها زندگی می‌کنند و بال هم دارند."

اینجاست که مخاطب موضوع را باور می‌کند و با راوی همه چیز دان و با شخصیت‌های رمان همراه می‌شود و به گونه‌ای همزادپندارانه ماجرای آراکیس را پی می‌گیرد.

استفاده از سیمرغ به طرق گوناگون در کتب اساطیری یا در نوشته‌های مدرن و پست مدرن باعث شده این موجود

افسانه‌ای شهرت بسیار بیابد و کارکردهای گوناگون در غالب‌های گوناگون ادبی بگیرد. اما به راستی او کیست؟

جواب این سؤال بسیار پیچیده است اما موضوعی که مسلم است شخصیت مقتدر و خداگونه اوست که خود خالق است و مخلوق خود. نقش او را در ادبیات اساطیری ما بیشتر از هر جای دیگری باید در شاهنامه فردوسی بزرگ جستجو کرد. سیمرغ موجودی است خداگونه که توانایی شفا بخشی و تدبیر بالایی دارد. دارای خصلت جادوگری البته از نوع سفیدش، به گونه‌ای که برخلاف جادوگران دیگر مورد نکوهش قرار نمی‌گیرد. بسیار مقدس و در عین حال بسیار ترسناک است و فقط با انسان‌های خاص که دارای قدرت‌های خاص هستند ملاقات می‌کند.

از سیمرغ همیشه برای نجات دادن جان قهرمانان داستان بهره برده‌اند. در سرزمینی پشت آینه‌ها هم همین کارکرد را دارد. اما برای رسیدن به او باید از سد ماهی کر گذشت. ماهی‌ای که بر خلاف دیگر ماهی‌ها نمی‌تواند در آب شنا کند. او محافظ درخت همه تخمه است که با گرده افشانی خود درخت‌های سرزمین دیوها را بارور می‌کند. درختی نیمه سنگ و نیمه گیاه که بالای

مخاطب موضوع را باور می‌کند و با راوی همه چیز دان و با شخصیت‌های رمان همراه می‌شود و به گونه‌ای همزادپندارانه ماجرای آراکیس را پی می‌گیرد.



این درخت همه تخمه محل زندگی سیمرغ است. کسی که راز غلبه بر دنیای دیوها را می‌داند. ماهی کر که او هم موجودی اساطیری است و از نوع دیوها محسوب می‌شود، سد راه رسیدن به سیمرغ است. برآستی چرا او خاصیت نیش زدن دارد؟ شاید او هم در این رمان نوعی از نماد است. سیمرغ برای انسان اساطیری غایت است و مکان او بلند مرتبه ترین جایگاه. اگر انسانی بخواهد به این جایگاه برسد و این دیدار را داشته باشد باید خود را برای مواجهه با هر حرفی یا هر چیزی آماده کند، حتی اگر به خطر ماکی ماهی کر باشد. ماهی‌ای که حتی نمی‌تواند بر طبق غریزه خود در آب زندگی کند. اما بعدش حتماً به شفا و کامیابی خواهد رسید.

"سیاوش و مینا کاملاً به نزدیک آب رسیده بودند. آبی که به گفته درخت سخنگو متعلق به دریای فراخکرت یا وروشکه بود. دریایی که کوه‌ها را در احاطه خود داشت. دریایی که در آن موجود خطرناکی بنام ماهی کر انتظارشان را می‌کشید. ماهی

ای که وظیفه‌اش مواظبت از درخت همه تخمه بود. درختی که دنیای دیوها از بذرهای آن بارور می‌شد. درختی که موجودی بنام سیمرغ را در بالای خود داشت. موجودی که قرار بود جواب تمام سؤال‌های سیاوش را بدهد."

در سرزمینی پشت آینه‌ها سیمرغ قرار است که این بار هم همه بشریت را نجات بدهد. همان سیمرغی که روزی با زال و رستم هم پیمان بود، حال با سیاوش طهمورثی برای نجات جان انسان‌ها در نزد خدای عهد و پیمان، میترای بزرگ پیمان می‌بندد، آن هم به شرط اینکه سیاوش پادشاه عادل باشد.

در سرزمینی پشت آینه‌ها مخاطب با هر قدمی که در طول داستان بر می‌دارید با یک اسطوره اساطیری برخورد می‌کند. که هر کدام نقش خود را دارند. اسطوره‌هایی که بعضی‌هایشان آشنایند و متأسفانه بیشترشان محجور مانده از ادبیات افسانه‌ای ما هستند.

بد نیست سری به اسطوره دیگری بزنیم که در داستان نشانه و وجود او آمده اما نامش نه. "میترا" بانوی زیبایی که سوار بر گردونه جنگی، دیوان را سر می‌برد. این سلاح حاوی هزاران تیر و خنجر و تبرزین و سلاح‌های براق‌کننده است. اما سلاح اصلی او گرز صد گره و صد تیغه است. میترا خود از دیوان آیین نوحاسته زرتشتی بوده که از آثار باقی مانده از یشت‌ها به طور محسوسی دگرگون شده است و خود دیوان را از بین می‌برد.

گرز سلاح جنگی معروف ایرانیان بوده که بارها کار کرد آن را در شاهنامه فردوسی خوانده‌ایم.

"در ابتدا دقیق به نظر نمی‌رسید که آن چیست! یک نقطه نور مثل ستاره‌ای درخشان که از آن سوی افق و از بالای سر اکومن و اکامینی‌ها ظاهر شد و نزدیک گشت و نزدیک‌تر گردید و هر چه نزدیک‌تر می‌شد نورانی‌تر و آسمانی‌تر می‌گردید! لشکر دیوها بار دیگر بر جا متوقف شدند. همه سرها را رو به بالا کردند و به آن نور عجیب که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد نگریستند. در ابتدا دقیق مشخص نبود که چیست اما بعد که نزدیک‌تر شد و پایین‌تر هم آمد مشخص و مشخص‌تر گردید. انگار یک گردونه طلایی رنگ نورافشان بود که اسبانی سفید رنگ و نورافشان آن را می‌کشیدند و در آسمان به حرکت درمی‌آوردند. اسب‌ها بال داشتند و می‌درخشیدند. روی گردونه زنی زیبا ایستاده بود که مثل اسب‌ها و گردونه می‌درخشید. با دست چپ گویی افسار اسب‌ها و دسته گردونه را گرفته بود و در دست راستش گویی

یک گرز زرین قرار داشت. روی سر زن نیم تاج طلایی رنگی قرار داشت با جواهرهای نورافشان که گیسوان طلایی رنگ زن را سر و شکل می‌داد. دنباله گیسوان زن از زیر نیم تاج جواهر نشان به پشت سرش هدایت و در آسمان به مانند باد به پرواز درمی‌آمد.

در ابتدا دقیق به نظر نمی‌رسید که آن چیست! یک نقطه نور مثل ستاره‌ای درخشان که از آن سوی افق و از بالای سر اکومن و اکامینی‌ها ظاهر شد و نزدیک گشت و نزدیک‌تر گردید.

به نظر می‌رسید که انگار از گردونه‌های نور طلایی رنگ بر زمین زیر پایش فرو می‌ریزد. بر سر لشکر دیوهایی که گردونه از روشن رد می‌شد. بر سر اکومن و اکامینه که کمی دورتر از او سوار بر آسین ایستاده بود و دیگر سرداران دیو. بر سر دروگونی‌های باقیمانده. بر سر سیاوش و مینا و دروگ. بر روی تالار مرمرین اسکادین. بر روی زمین و زمان. گرده‌های نوری که طلا به نظر می‌رسیدند اما هنوز به طور کامل بر زمین ننشسته خاموش می‌شدند.

گردونه از روی سر همه گذشت و از بالای تالار نیم چرخ زد و کمی آن طرف‌تر از سیاوش که مینای نیمه مدهوش را در آغوش داشت بر زمین فرود آمد. همه مبهوت به این صحنه عجیب می‌نگریستند. گردونه که متوقف شد، زن از آن پیاده گردید. آرام و با وقار به سمت سیاوش به حرکت درآمد. زنی قد بلند بود و لاغر اندام و کشیده. شراره‌های نور اطراف صورت و بدنش را دربر گرفته بود. با اینکه اصلاً به اندازه اندامش نمی‌آمد اما انگار که با هر حرکتش و هر گام که برمی‌دارد زمین و زمان زیر پایش می‌لرزید. نزدیک‌تر که شد سیاوش مینا را روی زمین



گذاشت و از جا برخاست. یکجورهای انگار که در درون حس می‌کرد که در حضور این زن می‌بایست بسیار با احترام رفتار کند. زنی بسیار زیبا که هیبتی عجیب داشت و زمین زیر پایش می‌لرزید. نزدیک سیاوش که رسید، سیاوش ناخودآگاه سرش را پایین انداخت. گویی نگاه زن که مستقیم به سیاوش می‌نگریست چنان پرنفوذ بود که سیاوش قدرت نگاه مستقیم بر چشمان او را نداشت. آتش و گرمایی از او ساطع می‌شد که سیاوش را می‌لرزاند. زن در یک قدمی سیاوش متوقف شد. چند لحظه‌ای به سیاوش نگاه کرد. سیاوش قدرت چشمان پرنفوذ او را بر خود حس می‌کرد. همگان می‌خکوب و مبهوت به این صحنه‌های عجیب و باور نکردنی نگاه می‌کردند. حتی اکومن چنان مسحور شده بود که جرأت دستور دادن را نداشت. زن دست راستش را بالا آورد و گرز را در مقابل سیاوش گرفت. با صدایی پر طنین و غیر انسانی که تا عمق وجود نفوذ می‌کرد

گفت: امیدوارم که شایسته فره باشی چرا که اگر از راه راست منحرف شوی فره تو را ترک خواهد کرد.

دستان لرزان سیاوش بالا آمدند و ناخودآگاه گرز را از زن گرفتند. وقتی گرز زرین را می‌گرفت، یک آن حس کرد که انگار تمام بدنش می‌لرزد و نیرویی عظیم

او را در بر می‌گیرد. بعد که سیاوش سرش را بالا آورد، دید که زن پشت به او کرده و به سمت گردونه طلایی نورافشان در حرکت است. ردایی پشت سرش بود که روی علف‌ها می‌لغزید و از اندامش نور و حرارت ساطع می‌شد. زن سوار گردونه شد و افسار اسب‌ها را این بار با دست راست گرفت. کمی بعد اسب‌ها به حرکت درآمدند و بال زنان در حالیکه گرد و خاک به پا می‌کردند گردونه را از زمین بلند کردند. گردونه در آسمان به پرواز درآمد، از بالای تالار اسکادین نیم چرخ زد، از بالای سر سیاوش و مینای مدهوش و بعد لشکر دیوها و اکومن و اکه منه و دیگر دیوهای زره پوش پشت سرشان گذشت و همانطور که ناگاه آمده بود در آفاق تاریک از دید انتظار ناپدید شد. آخرین ذره نور سحرآمیزش که از دید پنهان شد، و آفاق بار دیگر تاریک گردید، گویی سحر حاصل از حضورش هم به همراهش رفت. اکومن که انگار اولین شخصی بود که از سحر آزاد شده است، سرش را چند بار تکان داد. ناگاه فریاد کشید: این هام فقط جادوئه. گول نخورید. حمله کنید."

"وقتی گرز را گرفت. یک آن حس کرد تمام بدنش می‌لرزد و نیرویی عظیم او را در بر می‌گیرد..."

اجازه بدهید باز گذری بر بحث منجی بزنییم. انگار این منجی بودن در همه ملل شرقی و غربی بدون سلاح امکان پذیر نیست. در سرزمین در پشت آینه‌ها گرز زرین نشانه فر ایزدی است و فقط با این سلاح می‌شود ایندر کور را از بین برد و با کشتن او پادشاه دیوان شد.

به نظر می‌رسد که کاربرد، یادآوری و سطح استفاده از اسطوره‌ها در سرزمین در پشت آینه‌ها هر مخاطبی را به خواندن این رمان برای شناخت این اسطوره‌ها ترغیب می‌کند.

شکل مدرن دادن به اسطوره‌های اساطیری خود به تنهایی نمی‌تواند کار آسانی باشد ولی باید قبول کرد که بسیار جذاب و شیرین است.

بد نیست گذری هم بر دنیای جادوگری در سرزمین پشت آینه‌ها بزنییم. قوی‌ترین جادوگر در این رمان شیداسب است. شیداسب همان وزیر دانای طهمورث است که در داستان زنی

بوده که عاشق شاه طهمورث می‌شود و بخاطر او هر کاری می‌کند و با جادو دنیای دیوها را از دنیای انسان‌ها جدا می‌کند و آنها را از نعمت خورشید بی بهره می‌کند و در سیاهی مطلق فرو می‌برد. در شاهنامه می‌خوانیم با راهنمایی‌های او طهمورث به پادشاهی عادل تبدیل شد و فر ایزدی به او

شیداسب همان وزیر دانای طهمورث است که در داستان زنی بوده که عاشق شاه طهمورث می‌شود و بخاطر او هر کاری می‌کند.

داده شد. مقامی خداگونه که او را از بسیاری بلایا نجات می‌داد و باعث می‌شد بقیه حرف او را بدون کوچکترین تخریفی انجام دهند. و این فر به صورت ارثی به فرزندان ارشد او منتقل می‌شود. تا اینکه در سرزمینی پشت آینه‌ها در دنیای امروز این ارث به سیاوش طهمورثی می‌رسد.

نقش شیداسب از یک انسان وارسته به انسانی جادوگر تبدیل می‌شود که باعث ظلم به دیوها می‌شود. نقش جادو در فرهنگ اساطیری ما بسیار جالب توجه است. واژه جادو در فارسی میانه از واژه جادوک گرفته شده است. که در اوستا "یادو" بکار رفته است.

در دایره المعارف فارسی در تعریف جادو آمده است "جادو یا سحر فن تسخیر قوای طبیعی و فوق طبیعی به وسیله افسون و اعمال مخصوص دیگر با تشریفات خاص است. جادو از لحاظ غایت به غایت علم نزدیک است و مهار کردن قوای طبیعی و تغییر دادن آن‌ها موافق و دلخواه است."

جادوگر در فرهنگ اساطیری ما گاه به فرد نیرنگ باز و گاه به معنای فردی که کارهای فوق طبیعی انجام می‌دهد استفاده شده است. افراد در اساطیر ما گاه جادوگر بوده‌اند و گاه



جادوگش و برخی دیگر مانند کیخسرو و فریدون در شاهنامه فردوسی هم جادوگر بوده‌اند و هم جادوگش.

اولین کاربرد جادو در شاهنامه مربوط به طهمورث دیوبند فرزند هوشنگ بوده است. که به کمک شهرسپ وزیرش که مرد با ایمانی بوده است چنان از بدی‌ها پاک می‌شود که به فر ایزدی می‌رسد. اهریمن را به بند می‌کشد و به همین خاطر به طهمورث دیوبند شهرت می‌یابد.

نویسندهٔ رمان با تائی از این داستان آن را به عنوان نقطه عطفی در داستان خود به کار می‌برد. دیوان و جادوگران را در نقطهٔ مقابل هم قرار می‌دهد. داستان را پیش می‌برد تا اینکه این دو به هم می‌پیوندند تا فصل جدیدی از رمان را در جلد بعدی رقم بزنند. طهمورث فر ایزدی را به عنوان ارث خود برای فرزندانش به جا می‌گذارد. مقامی که فرزندان او را در مقابل موجودات ماورالطبیّه مقاوم می‌کند. آنچنان که سیاوش در مقابل سیمرغ با آن همه شکوه و عظمت می‌ایستد و با او حرف می‌زند.

" این موجود (سیمرغ) به زبان انسان‌ها سخن می‌گفت اما لحن صدایش انسانی نبود. سیاوش به تته پته افتاد و نتوانست پاسخی بدهد. سیمرغ برگشت و نگاهی به سمت لانه‌اش انداخت. وقتی اینگار خیالش از بابت جوجه‌هایش راحت شد دوباره رو به سمت سیاوش کرد. گفت: اینجا چه می‌

خواهی ای فرزند آدم؟! کمتر موجودیست که جرأت آمدن به اینجا را داشته باشد. نه دیوها، نه پریان، نه جادوگران، و نه حتی یک اژدها. هیچ موجودی جرأت آمدن به این مکان را ندارد. تو چگونه بدین بالا آمده‌ای؟!

سیاوش کمی به خودش مسلط شد. در حالی که صدایش هنوز به شدت می‌لرزید گفت: آمده‌ام تا پاسخ سوالاتم را از تو بیابم. همه به من گفتند که تو پاسخ‌ها را می‌دانی.

چهرهٔ سیمرغ کمی تغییر کرد چیزی شبیه پوزخند یا از خود راضی بودن بیش از حد. سیاوش ادامه داد: گفتند که پیش از من آدمی زاده‌های دیگری هم نزد شما آمده‌اند و همه جواب سوالاتشان را از شما گرفته‌اند.

سیمرغ پوزخند زد. چیزی میان پوزخند و لبخند. چهره‌اش جوری بود که به راحتی نمی‌شد از روی آن ضمیرش را خواند. نور خورشید که از روبرو بر صورتش می‌تابید باعث می‌شد که صورت و اندام‌هایی که در جهت خورشید بودند به شکل عجیبی برق بزنند. گفت: بله، شاید آدمی زاده‌های دیگری هم تاکنون به نزد من آمده باشند. اما همهٔ شان جواب سوالاتشان را نگرفته‌اند.

سیمرغ چند گام سنگین به سمت سیاوش برداشت. سرش را تهدیدوار کمی رو به سیاوش پایین آورد و ادامه داد: حتی شاید بعضی هاشان زنده هم برنگشته باشند؛ چه برسد به جواب سوالات.

وقتی حرف می‌زد همه جا تحت شعاع صدایش می‌لرزید و کلام سنگینش در هوا طنین می‌انداخت.

سیمرغ گام دیگری جلو آمد. سرش را پایین آورد و به سیاوش نگریست. گویی با نگاهش داشت درون ضمیر سیاوش را می‌خواند. چند لحظه‌ای همینطور ژرف به سیاوش نگریست. سرانجام سرش را دوباره بالا آورد. حالت چهره‌اش تغییر کرد. گفت: بسیار خوب آدمی زاد. می‌توانی بپرسی.

سیاوش از جا برخاست. سعی کرد کمی لباس‌هایش را مرتب کند. گفت: چگونه من می‌توانم بر اکومن و دیگر دیوها پیروز شوم و جلوی حملهٔ آن‌ها به دنیای آدم‌ها را بگیرم؟

سیمرغ چند ثانیه‌ای ساکت شد. حالت چهره‌اش رو به تعجب رفت. گویی چیزی در سؤال سیاوش او را

به فکر واداشته بود. سرانجام گفت: اگر من به تو کمک کنم، راه تو راه پادشاهی خواهد بود. آیا تو برای آن آماده هستی؟ آیا تو یک پادشاه عادل خواهی بود؟ پادشاهی عادل، شاید هم برای دیوها...

سیمرغ لحظه‌ای ساکت شد و دوباره ادامه

نویسندهٔ رمان با تائی از این داستان آن را به عنوان نقطه عطفی در داستان خود به کار می‌برد. دیوان و جادوگران را در نقطهٔ مقابل هم قرار می‌دهد.

داد: هم برای آدم‌ها.."

سیاوش به کمک جادوگری به نام مینا که نیمه انسان و نیمه جادوگر است پا به دنیای دیوها گذاشته است. انگار دنیا وارد چرخه‌ای شده است که قرار نیست هیچ موجودی در آن فراموش شود آن هم به کمک موجودات نیمه انسان و نیمه دیو یا نیمه جادوگر. استفاده از جادوگرها در قالب مدرن و پست مدرن در داستان‌های گوناگون همیشه جذاب بوده و هست. گاهی نویسنده برای نشان دادن شخصیت‌های جادویی‌اش از نشانه‌های رفتاری یا ظاهری که خیلی هم مورد توجه نیستند استفاده می‌کند و مثلاً مرد عنکبوتی خیلی اتفاقی می‌فهمد که دست‌هایش چسبناکند یا هری پاتر رفتارهای خاص از خودش بروز می‌دهد. در سرزمین در پشت آینه‌ها نویسنده خاصیت جادو را در باهوشی و طنازی افرادش بروز می‌دهد. جهمی یا سونوکو یا مینا موجوداتی هستند که از بقیه باهوش ترند.

جهمی و مینا و شیداسب چشمان سبز براق دارند و به راحتی دیگری را به تسلط خود می‌کشند. همان طور که متوجه شده‌اید جادو گرها در غالب داستان‌ها زن هستند. یونگ در این مورد می‌گوید، دلیل این موضوع عنصر مادینه در وجود مردان

است. که همیشه این عنصر در رؤیای مردان به شکل جادوگر زن جلوه می‌کند. و این امری مشترک در جوامع گوناگون است. در کل این گونه تصور می‌شود که وجود زن جادوگر نماد همان عنصر زنانه موجود در ناخودآگاه مردان است و به بیشینه فرهنگی که در پی آن تصور می‌شود به نگاه منفی مردان نسبت به زنان در طول تاریخ است مربوط می‌شود.

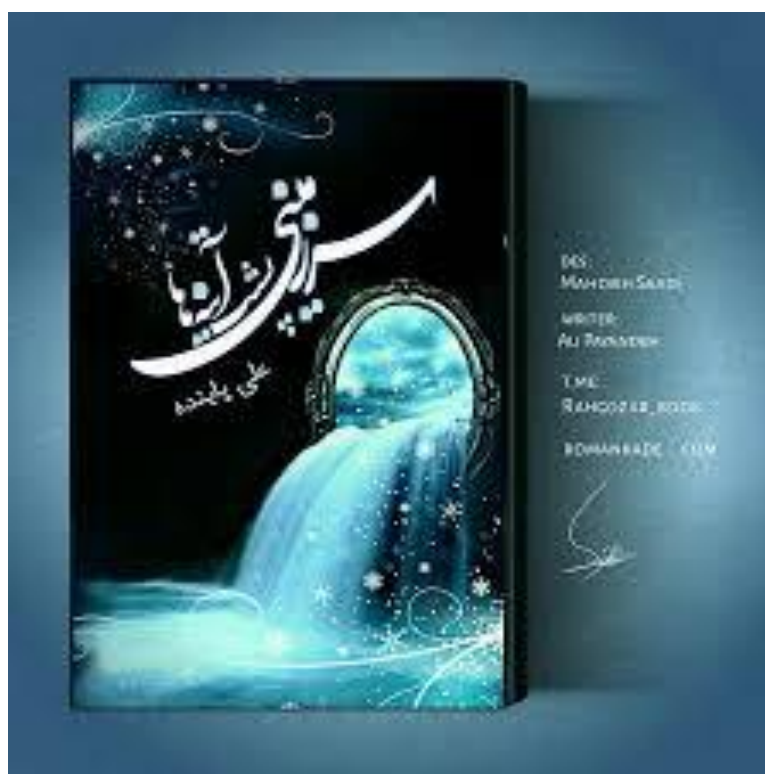
جادو و جادوگری در جهان بسته به اندازه باور پذیری مردم هر منطقه‌ای وجود داشته و دارد. در اوستا آن را به ارواح پلیدی نسبت داده اند که بر ضد یزدان پاک و نیروهای خیر و شر در نبردند. ریشه آن را در ایران باید به مردمان نجد نسبت داد. اقوامی بومی که به یزدانی که قدرت تغییر شکل دادن دارند معتقد بوده‌اند.

در نظر ایرانیان باستان جادوگران بر دین اهریمن بوده‌اند. آنچه که از کتاب "روایت پهلوی" که بازمانده از دوران ساسانیان است و شامل دستورات دسته جمعی از موبدان می‌باشد. خوانده می‌شود. جادوگری دومین گناه بزرگ بعد از قتل محسوب می‌شد. در کتاب وینداد زرتشت دستوراتی برای مقابله با جادوگری آمده است. ناگفته نماند که در دوره‌ای خود زرتشت را جادوگر می‌دانستند که او با شفا دادن اسب پادشاه و راضی کردن او به ایمان آوردن به دین زرتشت از این تهمت و مجازات آن جان سالم به در برد. در باستان گاه درمانگران و طالع بینان

و اخترشناسان را جز جادوگران می‌دانستند. این نشان می‌دهد جادوگران در دو قطب خیر و شر بوده‌اند که گاهی لازم و گاهی مضر محسوب می‌شده‌اند. چنانچه زرتشت به عنوان جادوگری درمانگر مورد ستایش بوده است. از دیگر نمونه‌های خیر آن می‌توان به ضد زهر بودن فریدون پادشاه اساطیری ایرانی (چون همه پادزهرها را می‌شناخت) اشاره کرد.

جادو و جادوگری عنصری برای ایجاد کشمکش در سرزمین پشت آینه‌ها می‌شود. آنقدر مخاطب را به درون خود می‌کشد که تعلیقی نامحسوس را در خود احساس کند و به شکلی افسون بار ماجرای داستان را پی بگیرد. در میانه راه به ماهی کر بر می‌خورد و با پیش فکری از درخت سخنگو به پیشوازش می‌رود. مخاطب در گیر اضطرابی نهانی می‌شود تا اینکه سیاوش به درون آب می‌پرد. تازه نفس راحتی می‌کشد تا با فضایی خاص در اطراف سیمرغ همراه می‌شود. می‌خواهد که همراه با سیاوش از سیمرغ دور شود ولی تازه باید با ماهی کر دست و پنجه نرم کند و مینای عزیزش را فدا کند تا باز از خود گذشتگی کرده و مینا را با پر سیمرغ نجات دهد و یا ...

امید می‌رود که نویسندگان شایسته ایرانی بیشتر قدر این گنجینه‌های غنی از اساطیرمان را بدانند و در آینده بیشتر شاهد خواندن و لذت بردن از این گونه داستان‌های پر مایه و زیبا باشیم. ■



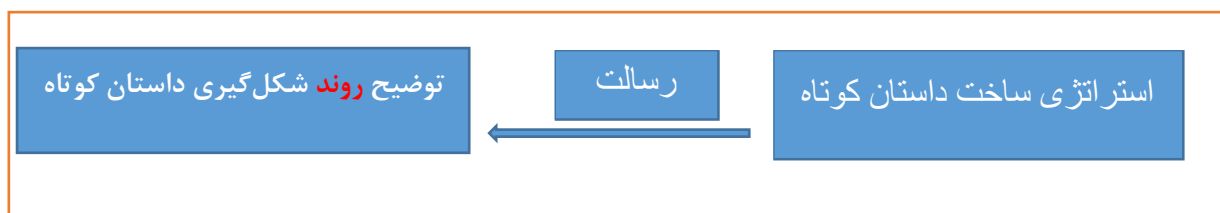


استراتژی ساخت داستان کوتاه «یکی از همین روزها»

نویسنده «گابریل گارسیا مارکز»: «سیدعلی موسوی ویری»

پیرنگ داستان:

«صبحی که آنورلیو اسکوبار، مطبش را باز می‌کند و مشغول چیدن وسایل کارش است، از طریق پسر کوچکش متوجه می‌شود که فرماندار، برای کشیدن دندانش آمده ولی سعی می‌کند از ورود او به مطب، ممانعت کند. اما فرماندار از طریق پسر دکتر، تهدید می‌کند که اگر دندان او را نکشد، او را با تیر خواهد زد. با ورود فرماندار به مطب، دکتر همچنان به او بی‌اعتنایی می‌کند. اما فرماندار سعی می‌کند به تمام صحبت‌های دکتر توجه کند. سپس دکتر تشخیص می‌دهد که دهان فرماندار آبسه کرده و نمی‌توان آن را بی‌حس کرد. فرماندار هر طوری هست تحمل می‌کند. وقتی دکتر دندان فرماندار را می‌کشد، یکدفعه او با یک سلام نظامی معمولی از مطب خارج می‌شود و از دکتر



استراتژی ساخت:

۱. **فضاسازی:** نمایش مطب دندانپزشکی و آمادگی یک دکتر به نام آنورلیو برای کار در مطب.
۲. **شخصیت‌پردازی:** بیان حالات درونی دکتر که گویا حواسش به کار نیست. (حالت چهره‌اش، مثل حالت چهره آدم‌های کر، کمتر با موقعیت می‌خواند) + دیدن دو کرکس محزون که روی دیوار همسایه، خودشان را خشک می‌کنند (شاید نمودار حزن درونی دکتر است که در پایان داستان آشکار خواهد شد).
۳. **ورود شخصیت فرماندار:** پسر کوچک دکتر، خبر می‌آورد که فرماندار برای کشیدن دندانش آمده.
۴. **شروع تقابل شخصیت دکتر با فرماندار:** از فرزندش می‌خواهد که به فرماندار بگوید خانه نیست.
۵. **تلاش فرماندار برای ورود به مطب تا سر حد تهدید:** فرماندار بار سوم که بچه دکتر را نزد او می‌فرستد، پیغام می‌دهد که اگر دکتر دندانش را نکشد، او را با تیر خواهد زد.
۶. **ورود فرماندار به داخل مطب + بی‌اعتنایی عمدی دکتر نسبت به فرماندار (راز)**
۷. **منتفی شدن سر کردن دهان فرماندار به دلیل آبسه کردن دندانش**
۸. **کشیدن دندان عقل پایینی فرماندار + افشای راز بی‌اعتنایی‌های دکتر نسبت به فرماندار:** او برای این نمی‌خواسته فرماندار را به مطب راه بدهد چون فرماندار باعث شده بود تعدادی از هم میهن‌ها / همکاران دکتر، جان خودشان را از دست بدهند. (؟) از نظر دکتر، دردهایی که فرماندار برای کشیده شدن دندانش متحمل می‌شود، تاوان مرده‌هایی است که دکتر از آنها یاد کرده.
۹. **چرخش رفتاری فرماندار:** تا قبل از کشیده شدن دندان، فرماندار، به نوعی نیازمند و محتاج کمک دکتر است. اما همین که از شر دندان فاسدش راحت می‌شود، خوی نظامی‌گری عجیبی بر او چیره می‌شود و مغرورانه از دکتر می‌خواهد که صورت حساب را برایش بفرستند.
۱۰. **خروج شخصیت فرماندار از صحنه.**



* یادداشتی بر رمان باب اسرار اثر احمد امید ترجمه ارسلان فصیحی انتشارات ققنوس:

در چند سال اخیر تب مولانا خوانی در دیار ما شدت گرفته است. آثاری که در مورد زندگی مولانا چاپ شده روز به روز بیشتر می‌شود و شرح احوالات عرفانی مولانا هر روز طرفداران بیشتری پیدا می‌کند. رمان باب اسرار اثر احمد امید نویسنده ترکیه‌ای یکی از این آثار است. رمان‌هایی چون ملت عشق اثر الیف شافاک، عارف جان سوخته اثر نهال تجدد جزو آثار ترجمه‌ای و رمان اخیر رومی جلال الدین محمد اثر بهمن شکوهی جزو آثار تألیفی در این مورد می‌باشد. رمان باب اسرار پس از ملت عشق آخرین اثر ترجمه‌ای در مورد مولانا می‌باشد اما در کشور ترکیه پیش از رمان ملت عشق منتشر شده است. عمداً یا سهواً چون رمان باب اسرار و ملت عشق در مورد مولانا و هر دو اثر نویسندگان ترکیه‌ای هستند، با یکدیگر مقایسه می‌شوند. نکته دیگر اینکه هر دوی این رمانها توسط ارسلان فصیحی ترجمه شده‌اند. داستان این رمان حول محور یک مأمور بیمه به نام کارن کیمیا است. زندگی مولانا در پس زمینه این اثر قرار می‌گیرد. کارن کیمیا مأمور می‌شود از طرف شرکت بیمه لندن‌ای که در آن مشغول به کار است در مورد آتش سوزی یک هتل در قونیه تحقیقاتی انجام دهد. کارن کیمیا اصالتاً قونیه‌ای است. در کودکی تا دوازده سالگی در قونیه زندگی کرده و سپس به همراه مادرش شهروند لندن شده است. پدر کارن کیمیا در خانقاهی در قونیه صوفی‌ای به نام پوپراز بوده است. فرقه صوفیه‌ای پوپراز خود را منصب به شمس تبریزی و مولانا می‌دانستند. در زمانی که کارن کودکی بیش نبوده و پوپراز جوان‌تر بوده، به دلیل عشقی عرفانی، پوپراز خانواده را رها می‌کند تا مسیر حقیقت را بیابد؛ کارن کیمیا در مسیر تحقیقاتش پیرمرد عجیبی را می‌بیند که به او انگشتری عجیب هدیه می‌کند و این سرآغاز آشنایی کارن کیمیا به شمس تبریزی و مولانا می‌شود. خواننده اثر طرح جلد رمان را می‌بیند که شخصی در حال سماع است. ترجمه اثر را نگاه می‌کند که مترجم خودش مولانا شناس است. پشت جلد را می‌خواند مطمئن می‌شود که رمان در مورد زندگی مولانا است. اما فقط همین است و بس. رمان فقط به پرداخت شخصیت کارن کیمیا

می‌پردازد و در مورد شمس و مولانا کلی‌گویی می‌کند. از این منظر رمان باب اسرار تلاشی نمی‌کند که هیچ اطلاعاتی در مورد زندگی شخصی مولانا و شمس به خواننده بدهد. همه تلاش رمان این است که عقاید این دو عارف را به زبان حال امروز به نوعی به روز رسانی کند و عقاید صوفیانه از زبان شخصیت‌های رمان زده شود. در قیاس با رمان ملت عشق، رمان باب اسرار در سطح پایین‌تری قرار می‌گیرد. به قولی از دیدگاه نویسندگی قلابش خوب نمی‌گیرد که خواننده را بتواند صفحه به صفحه با خود بکشد. رمان ملت عشق یک فصل در میان روایت زندگی مولانا و روای داستان است که به موازات هم پیش می‌رود. متأسفانه رمان بابت اسرار در برخی موارد کلیشه‌ای می‌شود به طوری که خواننده زمانی که به اواسط رمان می‌رسد به راحتی می‌تواند پایان رمان را پیش بینی کند. پرگویی در برخی موارد جزئی و کلی‌گویی در مورد شمس تبریزی و مولانا در این رمان برای کسی عاشق مولانا و شمس است زیاد نمی‌تواند جذاب باشد. رمان در بعد عرفانی ناموفق عمل می‌کند و در بعد معمایی و جنایی نسبتاً موفق است. از نظر مکان داستان، شهر قونیه جدید بسیار زیبا و خواستنی توصیف شده است طوری که برخی خوانندگان پس از اتمام رمان خواهان سفر به این شهر خواهد شد تا از اسرار عرفانی این شهر خبردار شوند.

فصل اول رمان اینگونه آغاز می‌شود:

فقط نیم ساعت مانده بود تا فرود هواپیما، اما حتی این هم باعث نمی‌شد دلشوره ام از بین برود. خوب می‌دانستم این بدبینی آن جا هم که فرود می‌آیم دست از سرم بر نمی‌دارد. ای کاش این کار را اصلاً قبول نمی‌کردم. خب، نتیجه علاقه به کار سیمون که گمان می‌کند بهترین مدیر دنیاست می‌شود همین. ول نمی‌کرد و مدام می‌گفت زبانشان را می‌دانی، ترکی بلدی، ترک‌ها را می‌شناسی و... می‌گفت پرونده آن قدر مهم است که نمی‌شود به همه کس سپردش. خسارت بیمه سه میلیون پوندی شوخی بردار نیست. ای کاش ترک‌ها را اصلاً نمی‌شناختم، ای کاش قبلاً به این شهر پا نگذاشته بودم. آهی از سر بی حوصلگی کشیدم، اما آه کشیدن دیگر فایده‌ای نداشت. کار از کار گذشته بود: این هم صرفاً کاری بود مثل بقیه کارها. مثلاً چه فرقی داشت با



ریودوژانیرو که شش ماه قبلش رفته بودم؟ تازه، در مورد برزیلی‌ها هیچ چیز نمی‌دانستم. اما در این کشور خیلی هم غریبه حساب نمی‌شوم. بله، دیگر باید خودم را وقف کار می‌کردم. نگاهم را گرداندم به طرف عدد و رقم‌های ظاهر شده بر صفحه لپ‌تاپم که روی زانویم بود. عددها طوری نگاهم می‌کردند انگار بگویند خب دیگر شروع کن! شروع کردم؛ به مبلغ حق بیمه نگاه کردم، سعی کردم پولی را که قرار بود به هتل یاقوت بابت خسارت ناشی از آتش سوزی پرداخت شود حساب کنم، اما پس از دومین محاسبه ذهنم مغشوش شد. نخیر، نمی‌شد. فکرم به هم ریخته بود. نمی‌توانستم کار کنم. لپ‌تاپ را بستم. توی کیفم گذاشتمش. همین که خم شدم تا کیف را زیر صندلی بگذارم، یکدفعه یادم افتاد. یعنی با این طور دولا شدن به بچه توی شکمم آسیب می‌رساندم؟ چه فکر عجیب و غریبی... هنوز دو ماهش هم نشده بود... حتی نمی‌شد بچه حسابش کرد. راستش، قرار بود به محض این که به لندن برگشتم از شرش خلاص شوم. با این که این طوری فکر می‌کردم، فوری تنم را صاف کردم تا مبادا آسیبی به شش برسد. ناگهان حس کردم نگاه کنجکاو زن میانسال بغل دستی‌ام به من دوخته شده. از وقتی سوار هواپیما شده بودم پی بهانه‌ای می‌گشت تا سر صحبت را باز کند. از کجا می‌آیی؟ به کجا می‌روی؟ ■





می‌توانست از خودش بسازد و فقط زن‌ها می‌توانستند آن را باور کنند. وقتی که آدم‌های نسل بعدی، با طرز تفکر تازه خود، شهردار و عضو انجمن شهر شدند، این قرار مختصر نارضایتی ایجاد کرد.

اول سال که شد، یک برگ ابلاغیه مالیات توسط پست برای میس امیلی فرستادند. ماه فوریه آمد و از جواب خبری نشد. آن وقت یک نامه رسمی به او نوشتند و از او خواست کردند که سر فرصت سری به مقر «شریف» بزند. یک هفته بعد خود «شریف» یک نامه به او نوشت و تکلیف کرد که به دیدنش برود. یا اینکه خودرواش را برای او بفرستد. در پاسخ یادداشتی دریافت کرد که روی یک برگ کاغذ کهنه قدیمی به خط خوش ظریف و روان، با جوهر رنگ باخته‌ای نوشته شده بود، به این مضمون: ایشان دیگر از منزل بیرون نمی‌روند. برگ ابلاغیه مالیات هم بدون شرح و توضیحی به یادداشت ضمیمه شده بود. انجمن شهر جلسه مخصوصی تشکیل داد.

هیئتی مأمور ملاقات او شد. اعضای هیئت رفتند و در زدند. دری که هشت یا نه سال یا بیشتر بود که کسی از میان آن نگذشته بود- از همان زمانی که میس امیلی تعلیم چینی را ترک کرده بود. همان پیرمرد سیاهی که نوکر میس امیلی بود اعضای هیئت را به داخل سالن دنج و تاریکی راهنمایی کرد. از این سالن یک پلکان به میان تاریکی های بیشتر بالا می‌رفت. بوی زهم گرد و خاک و پان می‌آمد. بوی سرد سرد و مرطوبی بود پیرمرد سیاه آن‌ها را به سالن پذیرایی راهنمایی کرد.

سالن با مبل‌های سنگینی که روکش چرمی داشتند آراسته شده بود. وقتی که سیاه برده یکی از پنجره‌ها را کنار زد دیدند که چرم مبل‌ها ترک ترک شده است. و وقتی که نشستند، غبار رقیقی آهسته و تنبل وار از اطراف ران‌هایشان بلند شد و با ذرات بطنی و تنبل خود، در تنها شعاع آفتاب که از پنجره می‌تابید دور خود پیچ و تاب خورد. تصویر مدادی میس امیلی در یک قاب اکلیلی تاسیده، روی سه پایه نقاشی گذاشته بود. وقتی که میس امیلی وارد شد آنها از جا بلند شدند. میس امیلی

وقتی که میس امیلی گریس مُرد، همه اهل شهر ما به تشییع جنازه‌اش رفتند. مردها از روی تأثر احترام آمیزی که گویی از فرو رفتن یک بنای یاد بود در خود حس می‌کردند، و زن‌ها بیشتر از روی کنجاوی برای تماشای داخل خانه او که جز یک نوکر پیر، معجونی از آشپز و باغبان بود دست کم از ده سال آنجا را ندیده بود.

این خانه، خانه چهار گوش بزرگی بود که زمانی سفید بود، و با آلاچیق‌ها و منارها و بالکون‌هایی که مثل طومار پیچیده بود و به سبک سنگین قرن هفدهم تزیین شده بود و در خیابانی که یک وقت گل سرسید شهر بود قرار داشت. اما به گاراژها و انبارهای پنبه دست درازی کرده بودند حتی یاد بودها و میراث اشخاصی مهم و اسم و رسم دار را از آن صحنه زدوده بودند. فقط خانه میس امیلی بود که فرتوتی و وارفتگی عشوه گر و پا برجای خود را میان واگون‌های پنبه و تلمبه‌های نفتی افزاشته بود- وصله ناجوری بود قاتی وصله‌های ناجور دیگر.

و اکنون میس امیلی رفته بود به مردگان مهم و با صلابتی به پیوندد، در گورستانی که مست بوی صندل است میان گورهای سرشناس و گمنام سربازان ایالت متحده و متفقین که در جنگ جفرسن به خاک افتادند، آرمیده‌اند.

میس امیلی در زندگی برای شهر به صورت یک عادت دیرینه، یک وظیفه، یک نقطه توجه، یا یک نوع اجبار موروثی در آمده بود. و این از سال ۱۸۸۴، از روزی شروع می‌شد که کلنل سارتوریس شهردار- همان کسی که قدغن کرده بود هیچ زن سیاهی نباید بدون روپوش به خیابان بیاید-

میس امیلی را از تاریخ فوت پدرش به بعد برای همیشه از پرداخت مالیات معاف کرده بود. نه اینکه میس صدقه به پذیرد، بلکه کلنل سارتوریس داستان شاخ و برگ داری از خودش در آورده بود، به این معنی که پدر میس امیلی پولی از شهر طلبکار بوده و شهر از لحاظ صرفه‌اش ترجیح می‌داد که قرضش را به این طریق به پردازد. البته چنین داستانی را فقط آدمی از نسل و طرز تفکر کلنل سارتوریس

ماه فوریه آمد و از جواب خبری نشد. آن وقت یک نامه رسمی به او نوشتند و از او خواست کردند که سر فرصت سری به مقر «شریف» بزند.

زن کوچک اندام چاقی بود که لباس سیاه تنش بود. زنجیر طلایی نازکی تا کمرش پایین می‌آمد و زیر کمر بندش ناپدید می‌شد، به یک عصای آبنوس که سر طلایی تاسیده ای داشت تکیه داده بود و شاید به همین جهت بود که آنچه در دیگری ممکن بود فقط فربهی برازنده‌ای باشد، در او چاقی و لختی می نمود. بدنش ورم کرده به نظر می‌رسید، مثل بدنی که مدتها در اعماق تالاب راکدی مانده باشد. رنگش هم همان طور سفید و بی خون بود.

چشم‌هایش میان چین‌های گوشتالوی صورتش گم شده بود. وقتی که اعضای پیغام خودشان را بیان می‌کردند، چشم‌هایش به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد. مثل دوتکه ذغال بود که در یک چانه خمیر فرو کرده باشند. میس امیلی به آنها تعارف نکرد بنشینند همین طور در، درگاه ایستاد و آرام گوش داد تا آن کسی که حرف می‌زد به لکنت افتاد و زبانش بند آمد.

بعد صدای تیک تیک یک ساعت نامریی که شاید به دم همان زنجیر طلایی آویزان بود به گوشش رسید.

صدای میس امیلی خشک و سرد بود. «من در جفرسن از مالیات معافم. این را کلنل سارتوریس به من گفته است. شاید

شما بتوانید با مراجعه به سوابق موجود خودتان را قانع کنید.» «ولی میس امیلی ما به سوابق مراجعه کرده‌ایم. ما مقامات صلاحیت دار شهر هستیم. مگر شما ابلغیه‌ای به امضای شریف از ایشان دریافت نکردید؟»

میس امیلی گفت: «چرا من کاغذی دریافت کرده‌ام. شاید ایشان به خیال خودشان شریف باشند... ولی من در جفرسن از مالیات معافم.»

«ولی میس امیلی از کلنل سارتوریس بپرسید.» (کلنل سارتوریس تقریباً ده سال بود مرده بود.)

«من در جفرسون از مالیات معافم.»

پیرمرد سیاهی ظاهر شد. «این آقایان را به بیرون راهنمایی کن.»

و به این طریق میس امیلی آنها را، سوار و پیاده‌شان را، شکست داد چنانکه سی سال پیش پدرشان را سر قضیه «بو» شکست داده بود.

این قضیه دوسال پس از مرگ پدرش بود. مدت کوتاهی پس از اینکه معشوقش - کسی که ما خیال می‌کردیم با او ازدواج خواهد کرد- او را ترک کرده بود. میس امیلی پس از مرگ پدرش خیلی کم از خانه بیرون می‌رفت. و پس از اینکه معشوقش

او را ترک کرد، دیگر اصلاً کمتر کسی او را می‌دید. چند نفر از خانم‌ها جسارت به خرج دادند و به دیدنش رفتند، اما میس امیلی آنها را نه پذیرفت.

تنها نشانه زندگی درخانه او، همان سیاه بود- که آن زمان جوان بود- و با یک سبد بازاری به بیرون رفت و آمد می‌کرد.

خانم‌ها می‌گفتند: «مگر یک مرد- حالا هر طوری باشد- می تواند یک آشپزخانه را حسابی نگهداری کند؟» و بنابراین وقتی که خانه میس امیلی بو افتاد، تعجب نکردند. بالاخره این هم نمونه‌ای از کارهای روزگار و خانواده عالی قدر گیرسن بود.

یکی از همسایه‌ها، از زن‌های همسایه، بالاخره به استیونز شهردار هشتاد ساله شکایت کرد.

شهردار گفت: «حالا یعنی می‌فرمایید من چکار بکنم؟»

خانم گفت: «خوب دستور بفرمایید بو را برطرف کند. مگر شهر قانون ندارد؟»

شهردار گفت: «من یقین دارم این کار لزومی نخواهد داشت.

احتمال دارد ماری یا موشی باشد که

کاکا سیاه میس امیلی تو باغچه کشته است راجع به این موضوع با ایشان صحبت خواهیم کرد.»

روز بعد هم دوشکایت دیگر رسید. یکیش

از طرف مردی بود که یک دل دو دل برای

شکایت آمده بود. «آقای شهردار ما حتماً باید فکری راجع به این موضوع بکنیم. شخصاً هیچ میل نداشتم که مزاحم میس امیلی بشوند، ولی باید حتماً راجع به این موضوع یک فکری کرد.» و آن شب انجمن شهر جلسه تشکیل داد.

سه نفر از اعضاء آدم‌های پا به سنی بودند و یک نفرشان از آن‌ها جوان‌تر بود- از همین افراد متجددی که تازگی‌ها داشتند پا می‌گرفتند.

او گفت: «بسیار ساده است، بهش اخطار کنید که خانه‌اش را تمیز کند، ضرب الاجل هم معین کنید و اگر نکرد...»

شهردار گفت: «چه می‌فرمایید آقا؟ مگر می‌شود یک خانم محترم را تورووش به عنوان بوی بد متهم کرد؟»

در نتیجه شب بعد، پس از نیمه شب، چهار نفر مأمور مثل دزدها پاورچین از چمن خانه میس امیلی گذشتند و وارد خانه شدند.

پای شالوده و درز آجرها و دریچه‌های زیر زمین بو می‌کشیدند. و یکی از آنها مثل آدمی که بذر بیفشاند از کیسه‌ای که گل

شانه‌اش بود چیزی می‌پاشید. در زیر زمین را هم شکستند و آنجا و قسمت‌های بیرون ساختمان را آهک پاشیدند.

وقتی که دوباره از چمن می‌گذشتند یکی از پنجره‌ها که تا آن وقت تاریک بود روشن شد، و میس امیلی در آن ظاهر شد. نور

میس امیلی به آنها تعارف نکرد بنشینند همین طور در، درگاه ایستاد و آرام گوش داد تا آن کسی که حرف می‌زد به لکنت افتاد و زبانش بند آمد.



از پشت سرش می‌تابید. نیم تنه‌اش راست و بی حرکت مثل یک بت ایستاده بود. آن‌ها پاورچین پاورچین از چمن گذشتند و قاتی سایه‌های درخت‌هایی که در طول خیابان صف کشیده بودند گم شدند. بعد از یکی دو هفته دیگر بو بر طرف شد. همین وقت‌ها بود که مردم شروع کرده بودند که واقعاً برای میس امیلی غصه بخورند. مردم شهر ما یادشان بود که چطور خانم یات، عمه بزرگ میس امیلی بالاخره پاک دیوانه شده بود، فکر می‌کردند که گریسن ها قدری خودشان را بالاتر از آنچه بودند می‌گرفتند. مثلاً اینکه هیچ کدام از جوان‌ها لیاقت میس امیلی را نداشتند. ما همیشه تابلویی پیش خودمان تصور می‌کردیم که میس امیلی با هیکل باریک و سفید پوش در قسمت عقب آن ایستاده بود؛ و پدرش به شکل یک هیکل پهن تاریک که تعلیمی سواری در دست داشت در جلو تابلو و پشتش به میس امیلی بود، چهار چوب دری که به عقب باز شده بود آنها را مثل قاب در میان گرفته بود.

وقتی که میس امیلی سی سالش شد، نمی‌توان دقیقاً گفت که ما راضی و خوشحال شده بودیم، بلکه به عبارت بهتر می‌توان گفت دلمان خنک شده بود چون با وجود آن جنون ارثی که در خانواده آنها سراغ داشتیم، می دانستیم که اگر واقعاً بختی به میس امیلی رو آور شده بود، میس امیلی کسی نبود که پشت پا به بخت خودش بزند. وقتی که پدرش مُرد، خانه آنها تنها چیزی بود که از او برای میس امیلی باقی مانده بود.

مردم خوشحال شده بودند. چون بالاخره محملی پیدا کرده بودند که برای میس امیلی دلسوزی کنند. تنهایی و فقر او را تنبیه می‌کرد. افتاده می‌شد. او هم دیگر کم و بیش هیجان و یاس داشتن و نداشتن چند شاهی پول را می‌توانست درک کند. روز پس از مرگ پدرش همه خانم‌ها خودشان را حاضر کردند که برای تسلیت و پیشنه‌ها کمک به دیدنش بروند. ولی او همه را دم در ملاقات کرد.

لباسش مطابق معمول بود و هیچ اثر اندوهی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. به آنها گفت که پدرش نمرده است، به رؤسا هم که به دیدنش می‌رفتند و به دکتر که می‌خواستند او را متقاعد کنند جنازه پدرش را به آنها تسلیم کند، همین را می‌گفت و فقط وقتی که دیگر نزدیک بود به قانون و زور متوسل شوند تسلیم شد. آن‌ها جنازه را فوراً دفن کردند.

ما در آن موقع نمی‌گفتیم که میس امیلی دیوانه است. ما خیال می‌کردیم باید این کار را بکنند. ما تمام جواب‌هایی را که پدرش از او رانده بود به یاد داشتیم چون دیگر کسی نمانده بود، می‌گفتیم باید هم به کسی که او را غارت کرده است دو دستی بچسبند، همان طور که همه می‌چسبند.

میس امیلی مدتی مریض بود. وقتی که دوباره او را دیدیم، موهایش را کوتاه کرده بود، و شکل دخترها شده بود؛ آدم را کمی به یاد فرشته‌هایی که روی پنجره‌های رنگین کلیسا می‌کشند می‌انداخت- قیافه آرام و غمگینی داشت.

شهر تازه کنترتات فرش کردن خیابان‌ها و پیاده روها را داده بود و در تابستان پس از مرگ پدر میس امیلی، کار شروع شد. شرکت ساختمانی با سیاه‌ها و قاطرها و ماشین‌هایش آمد. یک سر عمه هم داستند به اسم

"هومر بارون شمالی" گنده کمر بسته سبزه‌ای بود که صدای نکره‌ای داشت. رنگ چشمانش از رنگ صورتش روشن‌تر بود.

بچه‌های کوچک دسته دسته دنبالش راه می‌افتادند که ببینند چطور به سیاه‌ها فحش می‌داد و سیاه‌ها چطور با آهنگ بالا و پایین بیل‌هایشان آواز می‌خواندند. هومر بارون به زودی با همه اهل شهر آشنا شد.

"هومر بارون شمالی" گنده کمر بسته سبزه‌ای بود که صدای نکره‌ای داشت. رنگ چشمانش از رنگ صورتش روشن‌تر بود.

هر جا نزدیکی‌های چهار راه می‌شنیدی که صدای خنده زیادی می‌آید می‌دید که هومر بارون میان جمعیت است. همین روزها بود که کم کم او را میس امیلی در یک گاری اسبی زرد رنگ کرایه‌ای، که یک جفت اسب بور آن را می‌کشید، می‌دیدیم.

اوایل ما زانکه میس امیلی بالاخره دلش یک جایی بند شده بود دلمان خوش شده بود. مخصوصاً از لچ اینکه خانم‌ها می‌گفتند: «هرگز یک فرد خانواده گریسن محل سگ هم به یک نفر شمالی نخواهند گذاشت- آن هم یک کارگر روز مزد.» اما غیر از اینها، عده دیگرهم، پیرتر از اینها، بودند که می‌گفتند حتی غم و غصه زیاد هم نباید باعث شود که یک خانم واقعی قید اصالت و نجیب زادگی را بزند، می‌گفتند: «بیچاره امیلی- خویش و قوم‌هایش حتماً باید به سراغش بیایند.»

میس امیلی چندتا خویش و قوم در آلاباما داشت. اما سال‌ها پیش، پدرش سرنگهداری خانم یات، پیرزن دیوانه با آنها به هم زده و دیگر روابطی بین دو خانواده موجود نبود، آن‌ها در تشییع جنازه هم شرکت نکرده بودند.

همین که مردم گفتند: «بیچاره امیلی»، بیچ‌های در گوشی شروع شد.



به همدیگر می‌گفتند: «یعنی فکر می‌کنید که واقعاً این طور باشد؟... البته که هست... جز این چه می‌تواند...» و از پشت دست‌هایشان، و خش خش لباس‌های ابریشمی و ساتن، و حسادت‌ها، و آفتاب بعد از ظهر یکشنبه وقتی که آن جفت اسب بور رد می‌شدند و صدای سبک و نازک سم آنها به گوش می‌رسید، در گوش همدیگر می‌گفتند: «بیچاره امیلی.»

میس امیلی همیشه سرش را بالا بالا می‌گرفت. حتی وقتی که دیگر به نظر ما پشتش زمین خورده بود. انگار بیش از همیشه انتظار داشت که به اصالت و نجابت او به عنوان آخرین فرد خانواده گریسن سر فرود بیاوریم، انگار همینش مانده بود تا صلابت و غیر قابل نفوذ بودن خود را بیش از پیش به ثبوت برساند مثل وقتی که رفت مرگ موش بخرد.

این بیش از یکسال پس از زمانی بود که مردم بنا کرده بودند بگویند: «بیچاره امیلی» همان زمانی که دوتا دختر عمویش به دیدنش می‌رفتند.

میس امیلی به دوا فروش گفت: «من مقداری سم لازم دارم.» در آن موقع بیش از سی سالش بود. هنوز یک زن معمولی بود گو اینکه از حد معمول کمی لاغرتر بود.

چشم‌های خرد و خودپسند و تحقیر کننده‌ای داشت. گوشت صورتش دو و بر شقیقه‌ها و کاسه چشمش کیس شده بود. آدم خیال می‌کرد کسانی که تو مناره‌های چراغ‌های دریایی زندگی می‌کنند باید این شکلی باشند.

به دوا فروش گفت: «من مقداری سم لازم دارم.» «بله! چشم، میس امیلی. چه نوع سمی؟ برای موش و این چیزها به عقیده من...»

«من بهترین سمی را که دارید می‌خواهم به نوعش کار ندارم.» دوا فروش چند سم را اسم برد. «این‌ها که عرض کردم حتی فیل را هم می‌کشد. اما آنکه شما لازم دارید...»

میس امیلی گفت: «آرسنیک است. آرسنیک خوب سمی است؟»

«آرسنیک؟ بله بله خانم اما آنکه شما لازم دارید...» «من آرسنیک لازم دارم.»

دوا فروش از بالا به صورتش نگاه کرد. میس امیلی هم رک نگاهش را به او میخکوب کرده صورتش مثل پرچمی بود که از چهار طرف آن را کشیده باشند. دوا فروش گفت: «بله چشم اگر این را لازم دارید... ولی قانون ایجاب می‌کند که بفرمایید آن را به چه مصرفی می‌خواهید برسانید.»

میس امیلی فقط نگاهش را به او دوخت سرش را به عقب میل داد که راست به چشم‌های او چشم بدوزد. دارو فروش نگاهش را به جای دیگر انداخت و رفت آرسنیک را پیچید اما خودش برنگشت. پاکت را داد دست شاگردش که پسرک سیاهی بود او پاکت را آورد داد به میس امیلی.

وقتی که میس امیلی، در منزلش پاکت را باز کرد روی جعبه زیر نقش جمجمه و استخوان‌های چپ و راست علامت خطر نوشته بود «برای موش.»

روز بعد ما همه می‌گفتیم: «خودش را خواهد کشت» و فکر می‌کردیم که این بهترین کار است. اوایلی که میس امیلی با هومر بارون دیده شد ما می‌گفتیم که با او ازدواج خواهد کرد.

می‌گفتیم: «هومر بارون را به راه خواهد آورد» چون خود هومر بارون گفته بود که از مردها خوشش می‌آید و مردم می‌دانستند که تو کلوب الک با مردهای بچه سال مشروب خوری می‌کند.

خلاصه آدم زن بگیری نبود. بعد از ظهرهای یکشنبه که آنها تو گاری اسبی برافشان می‌گذشتند ما از روی حسادت می‌گفتیم: «بیچاره امیلی» میس امیلی سرش را بالا نگاه می‌داشت.

هومر بارون لبه‌های کلاهش را بالا زده بود و سیگار برگی میان لب‌هایش گذاشته بود و تسمه اسب را با دستکش‌های زرد رنگش گرفته بود. آن

وقت چند نفر از خانم‌ها کم کم سر و صداشان بلند شد که برای شهر قباحه دارد، برای جوان‌ها بد سرمشقی است.

مردها نمی‌خواستند دخالت کنند اما خانم‌ها کشیش را که غسل تعمید می‌داد مجبور کردند (کس و کار میس امیلی همه اهل کلیسا بودند) که برود میس امیلی را ملاقات کند. این کشیش هرگز آنچه را در این ملاقات گذشته بود فاش نکرد ولی دیگر به دیدن میس امیلی نرفت.

یکشنبه دیگر باز میس امیلی و هومر بارون تو خیابان پیدا شدند. روز بعد زن کشیش موضوع را به اقوام میس امیلی، که در آلاباما بودند نوشت: آن وقت دوباره خویش و قوم‌های میس امیلی تو خانه او پیداشان شدند. ما دست روی دست گذاشتیم و ناظر جریانات شدیم اولش چیزی رخ نداد.

آن وقت یقین کردیم که آن‌ها می‌خواهند با هم ازدواج کنند. به خصوص که با خبر شدیم میس امیلی به دکان جواهر سازی رفته و یک دست اسباب آرایش مردانه نقره سفارش داده که روی هر تکه‌اش حروف «ه. ب» کنده شده باشد. دو روز بعد از آن هم با خبر شدیم که یک دست لباس کامل مردانه به انضمام یک لباس خواب خریده است. ما پیش خودمان گفتیم دیگر ازدواج کرده‌اند و واقعاً دلمان خنک شد. چونکه دیدیم حتی

میس امیلی به دوا فروش گفت: «من مقداری سم لازم دارم.» در آن موقع بیش از سی سالش بود.



دوتا دختر عموهای میس امیلی بیش از آنچه خود میس امیلی تا حالا فروخته بود واقعاً «گریسن» بودند. خیابان‌ها مدتی بود تمام شده بود بنابراین وقتی که هومر بارون رفت ما تعجب نکردیم. اما از اینکه میان یکپو سر و صدا بلند نشد کمی بور شدیم.

خیال می‌کردیم هومر رفته است که مقدمات رفتن میس امیلی را فراهم کند. یا اینکه به او مجال بدهد که از دست دختر عموهایش خودش را خلاص کند. (در آن موقع ما برای خودمان دسته‌ای بودیم و همه طرفدار میس امیلی بودیم که دختر عموهایش را دک کند.) یک هفته نگذشت که آنها رفتند. همان طور که منتظر بودیم سه روزه هومر بارون به شهر برگشت. یکی از همسایه‌ها دیده بود که غروب کاکا سیاه میس امیلی از در مطبخ او را وارد کرده بود و این آخرین دفعه‌ای بود که هومر بارون را دیدیم و تا مدتی بعد دیگر میس امیلی را هم ندیدیم.

فقط کاکا سیاه با زنبیل بازاریش آمد و شد می کرده اما در خانه همیشه بسته بود. گاه گاهی میس امیلی را برای یکی دو دفعه تو پنجره می دیدیم. مثل آن شب که موقع آهک پاشیدن او را دیده بودند. تقریباً شش ماه تو خیابان پیدایش نشد. انگار این خاصیت را از پدرش به ارث برده بود. خاصیتی که بارها روح او را به زنجیر می‌کشید. اما وحشی‌تر از آن بود که مرگ به پذیرد.

دفعه بعد که او را دیدیم دیگر چاق شده بود و موهایش داشت خاکستری می‌شد و در مدت چند سال بعد آن قدر خاکستری شد و شد تا کاملاً به رنگ فلفل نمکی و چدنی در آمد و همان طور ماند. تا روز مرگش در هفتادسالگی هنوز رنگ چدنی، مثل موهای یک مرد زبر و زرنگ باقی بود.

از همان وقت به بعد در جلو عمارتش همین طور بسته بود. به جز مدت شش هفت سال زمانی که در حدود چهل سالش بود و نقاشی چینی تعلیم می‌داد. در آن موقع کارگاهی در یکی از اتاق‌های طبقه پایین ترتیب داده بود و دخترها و نوه‌های مردم عصر کلنل سارتوریس با همان نظم و همان روحی که یکشنبه‌ها با یک سکه بیست و پنج سنتی - برای انداختن تو سینی اعانه که دور می‌گرداندند- به کلیسا فرستاده می‌شدند به کارگاه میس امیلی می‌رفتند.

میس امیلی در آن زمان از پرداخت مالیات معاف بود. آن وقت خرده خرده نسل جدید روی کار آمد و استخوان بندی و روح شهر را تشکیل داد.

شاگردهای قدیمی بزرگ شدند و دیگر بچه‌هایشان را با جعبه رنگ و قلم مو و عکس‌هایی که از مجلات مد بانوان بریده می‌شد نزد میس امیلی نفرستادند. در جلو عمارت پشت سر آخرین شاگرد بسته شد و هم چنان بسته ماند.

وقتی که شهر دارای سرویس پست شد تنها میس امیلی بود که نگذاشت شماره فلزی در خانه‌اش بکوبند و جعبه پستی به آن بیاویزند. میس امیلی حرف کسی را گوش نمی‌کرد.

روزها و ماه‌ها و سال‌ها ما کاکا سیاه میس امیلی را می‌پاییدیم که موهایش خاکستری‌تر و قامتش خمیده‌تر می‌شد و با سبد بازاریش آمد و شد می‌کرد.

ماه دسامبر هر سال که می‌شد یک ابلاغیه مالیات برای میس امیلی می‌فرستادیم که یک هفته بعد توسط پست پس فرستاده می‌شد.

گاه گاهی جسته گریخته او را در یکی از پنجره‌های طبقه پایین می‌دیدیم. پیدا بود که اتاق‌های طبقه بالا را به کلی بسته است نیم تنه میس امیلی، مثل نیم تنه سنگی بتی که به دیوار محراب معبدی نصب شده باشد به ما نگاه نمی‌کرد ما هرگز نتوانستیم این را تشخیص بدهیم.

به این ترتیب میس امیلی، میس امیلی عالی مقام، حی و حاضر، نفوذ ناپذیر، آرام، سمج،

نسلی را پشت سر می‌گذاشت و به نسل دیگر می‌پیوست.

آن وقت مرگ او اتفاق افتاد. در میان خانه‌ای که پر از سایه و تاریکی و گرد و خاک بود مریض شد در جایی که غیر از سیاه پیر مرتعش کسی بربالینش نبود. حتی از مریض شدنش هم با خبر نشدیم. مدتی بود که دیگر از سیاه خبر نمی‌گرفتیم.

سیاه با کسی شاید حتی خود میس امیلی هم حرف نمی‌زد. چون که صدایش انگار از ماندن و به کار نرفتن خشن و زنگ زده شده بود. میس امیلی در یکی از اتاق‌های طبقه پایین روی یک تخت خواب چوب گردوی پرده دار مُرد. در حالی که موهای خاکستریش میان بالشی که از ندیدن نور خورشید زرد شده بود فرو رفته بود.

سیاه اولین دسته زن‌ها را که صداهایشان را دسینه خفه کرده بود و با هیس! هیس! همدیگر را خاموش می‌کردند و نگاه‌های سریع و کنجاو خود را به اطراف می‌انداختند از در عمارت داخل کرد و خودش ناپدید شد. مستقیماً رفت داخل عمارت و از در پشت آن خارج شد و دیگر کسی او را ندید.

دوتا دختر عموهای میس امیلی فوراً حاضر شدند و روز بعد تشیع جنازه را ترتیب دادند.

ماه دسامبر هر سال که می‌شد یک ابلاغیه مالیات برای میس امیلی می‌فرستادیم که یک هفته بعد توسط پست پس فرستاده می‌شد.



اهل شهر آمدند که میس امیلی را زیر توده‌ای از گل‌های خردباری شده تماشا کنند که تصویر مدادی پدرش روی آن به فکر عمیق فرو رفته بود.

خانم‌ها نیم صدا زیر لب پیچ می‌کردند و مرده‌های خیلی پیربعضی‌ها شان با اونیفورم زمان جنگ داخلی که آن را ماهوت پاک کن کشیده بودند روی سکوی جلو کلیسا و چمن ایستاده بودند و درباره میس امیلی با هم گفت و گو می‌کردند.

یعنی میس امیلی هم دوره آنها بوده و با او رقصیده‌اند و شاید زمانی دلش را هم برده‌اند و مثل همه پیرها حساب حوادث گذشته را با هم شلوغ می‌کردند- گذشته برای آنها مانند جاده باریکی نبود که آنها در انتهای آن قرار داشتند و دنباله آن از

آنها دور می‌شد، بلکه مثل چمن وسیعی بود که هرگز زمستان ندیده بود و همین ده سال آخری مثل دلانی آنها را از آن جدا کرده بود.

ما در آن موقع متوجه شده بودیم که در طبقه بالا اتاقی بود که چهل سال بود کسی داخل آن را ندیده بود می‌بایست در

آن را شکست. اما قبل از آنکه در آن را باز کنند تأمل کردند تا میس امیلی به طرز آبرومندی به خاک سپرده شد.

به نظر می‌رسید که شدت شکستن در اتاق را پر از گرد و خاک کرده است.

اتاق را انگار برای شب زفاف آراسته بودند غبار تلخ و زنده‌ای، مثل خاک قبرستان روی میز توالی روی اسباب‌های بلور ظریف و اسباب آرایش مردانه که دسته‌های نقره‌ای تا سیده داشت و نقره‌اش چنان تاسیده بود که حرف روی آن محو شده بود نشسته بود. پهلوی اینها یک یخه کراوات گذاشته بود. گویی تازه از گردن آدم باز شده بود. وقتی که از جا برداشته شد روی غباری که سطح میز را فرا گرفته بود هلال کمرنگی از خود جا گذاشت. روی صندلی یک دست کت و شلوار بود که با دقت تا شده بود و زیر آن یک جفت کفش و جوراب خاموش و دور افتاده قرار داشت.

خود مردی که صاحب این لباس‌ها بود روی تخت خواب دراز کشیده بود. ما مدت زیادی فقط ایستادیم و لبخند عمیق و بی‌گوشت او را تا بنا گوشش باز شده بود نگاه کردیم. جنازه ظاهراً زمانی به طرز در آغوش کشیدن کسی این طور خوابیده بوده است ولی اکنون این خواب طولانی که حتی عشق را به سر می‌برد حتی زشتی‌های عشق را مسخره می‌کند او را در ربوده بود. بقایای او زیر بقایای پیراهن خوابش از هم پاشیده شده بود و از رختخوابی که روی آن خوابیده بود جدا شدنی نبود.

روی او و روی بالشی که پهلویش گذاشته شده بود همان غبار آرام و بی حرکت نشسته بود. آن وقت ما متوجه شدیم که روی بالش دوم اثر فرو رفتگی سری پیدا بود. یکی از ما چیزی را از روی آن برداشت. ما به جلو خم شدیم همان گرد تلخ و خشک بینی ما را سوزاند. آنچه دیدیم یک نخ موی خاکستری چدنی بود.

بررسی داستان

۱- راوی: اول شخص جمع

مثال: وقتی که میس امیلی گریه‌سز مُرد، همه اهل شهر ما به تشیع جنازه‌اش رفتند. مردها از روی تأثر احترام آمیزی که گویی از فرو رفتن یک بنای یاد بود در خود حس می‌کردند، و زن‌ها بیشتر از روی کنج‌جوی برای تماشای داخل خانه او که جز یک نوکر پیر، معجونی از آشپز و باغبان بود دست کم از ده سال آنجا را ندیده بود.

ما در آن موقع متوجه شده بودیم که در طبقه بالا اتاقی بود که چهل سال بود کسی داخل آن را ندیده بود می‌بایست در آن را شکست.

۲- مرکزیت روایت: گفتار، کردار و پندار میس امیلی است.

مثال: صدای میس امیلی خشک و سرد بود. «من در جفرسن از مالیات معافم. این را کلنل سارتوریس به من گفته است. شاید شما بتوانید با مراجعه به سوابق موجود خودتان را قانع کنید.» «ولی میس امیلی ما به سوابق مراجعه کرده‌ایم. ما مقامات صلاحیت دار شهر هستیم. مگر شما ابلاغیه‌ای به امضای شریف از ایشان دریافت نکردید؟»

میس امیلی گفت: «چرا من کاغذی دریافت کرده‌ام. شاید ایشان به خیال خودشان شریف باشند... ولی من در جفرسن از مالیات معافم.»

«ولی میس امیلی از کلنل سارتوریس بپرسید.» (کلنل سارتوریس تقریباً ده سال بود مرده بود).

«من در جفرسون از مالیات معافم.»

پیرمرد سیاهی ظاهر شد. «این آقایان را به بیرون راهنمایی کن.»

۳- گونه داستان چیست؟

واقع‌گرای اجتماعی

مثال: در نتیجه شب بعد، پس از نیمه شب، چهار نفر مأمور مثل دزدها پاورچین از چمن خانه میس امیلی گذشتند و وارد خانه شدند. پای شالوده و درز آجرها و دریچه‌های زیر زمین بو می‌کشیدند.



و یکی از آنها مثل آدمی که بذر بیفشاند از کیسه‌ای که گل شانه‌اش بود چیزی می‌باشید. در زیر زمین را هم شکستند و آنجا و قسمت‌های بیرون ساختمان را آهک پاشیدند.

۴- مسئله داستان چیست؟

میس امیلی که شخصیت اصلی داستان است پدرمجنونی را از دست داده و حالا در خانه ایی قدیمی زندگی می‌کند. با مردی به نام هومر بارون آشنا و ازدواج می‌کند سپس تصمیم می‌گیرد از سم آرسنیک کمک بگیرد تا در شب زفاف هر دو درآغوش هم به استقبال مرگ بروند.

مثال:

میس امیلی به دوا فروش گفت: «من مقداری سم لازم دارم.» در آن موقع بیش از سی سالش بود.

هنوز یک زن معمولی بود گو اینکه از حد معمول کمی لاغرتر بود.

چشم‌های خرد و خودپسند و تحقیر کننده‌ای داشت. گوشت صورتش دو و بر شقیقه‌ها و کاسه چشمش کیس شده بود. آدم خیال می‌کرد کسانی که تو مناره‌های چراغ‌های دریایی زندگی می‌کنند باید این شکلی باشند.

به دوا فروش گفت: «من مقداری سم لازم دارم.»

«بله! چشم، میس امیلی. چه نوع سمی؟ برای موش و این چیزها به عقیده من...»

«من بهترین سمی را که دارید می‌خواهم به نوعش کار ندارم.» دوا فروش چند سم را اسم برد.

«این‌ها که عرض کردم حتی فیل را هم می‌کشد. اما آنکه شما لازم دارید...»

میس امیلی گفت: «آرسنیک است. آرسنیک خوب سمی است؟»

«آرسنیک؟ بله بله خانم اما آنکه شما لازم دارید...»

«من آرسنیک لازم دارم.»

دوا فروش از بالا به صورتش نگاه کرد. میس امیلی هم رک نگاهش را به او می‌خکوب کرده صورتش مثل پرچی بود که از چهار طرف آن را کشیده باشند. دوا فروش گفت: «بله چشم اگر این را لازم دارید... ولی قانون ایجاب می‌کند که بفرمایید آن را به چه مصرفی می‌خواهید برسانید.»

میس امیلی فقط نگاهش را به او دوخت سرش را به عقب میل داد که راست به چشم‌های او چشم بدوزد. دارو فروش نگاهش را به جای دیگر انداخت و رفت آرسنیک را پیچید اما خودش

برنگشت. پاکت را داد دست شاگردش که پسرک سیاهی بود او پاکت را آورد داد به میس امیلی. وقتی که میس امیلی، در منزلش پاکت را باز کرد روی جعبه زیر نقش جمجمه و استخوان‌های چپ و راست علامت خطر نوشته بود «برای موش.»

۵- محور معنایی داستان چیست؟

داستان پرسش محور است.

آن مرد کیست؟ در حالی که خودش گفته از مردها خوشش

نمی‌آید در کلوپ با مردهای بچه سال مشروب خوری می‌کند سپس با زنی که مجنونی پدر را به ارث برده ازدواج می‌کند و شب زفاف بوسیله سم هر دو از بین می‌روند.

آن زن کیست؟ از جنس زنان شهر نیست با آنها فاصله دارد. تنها زندگی می‌کند. در یک فاصله زمانی گاهی چاق و گاهی لاغر است.

معشوق اش او را ترک کرده است. نقاشی به سبک چینی به کودکان آموزش می‌دهد. مجنون است. رفتار درونی و بیرونی اش که از ظاهر زن، مکان زندگیش، زن و مردهایی که در شهر او زندگی می‌کنند و حتی خریدن سم و پایان دادن به زندگی خود را با تبحری خاص نشان می‌دهد. رابطه زن و مرد چیست؟ رابطه عاشق و معشوق چیست؟

مثال: روز بعد ما همه می‌گفتیم: «خودش را خواهد کشت» و فکر می‌کردیم که این بهترین کار است. او ایلی که میس امیلی با هومر بارون دیده شد ما می‌گفتیم که با او ازدواج خواهد کرد. می‌گفتیم: «هومر بارون را به راه خواهد آورد» چون خود هومر بارون گفته بود که از مردها خوشش می‌آید و مردم می‌دانستند که تو کلوب الک با مردهای بچه سال مشروب خوری می‌کند. خلاصه آدم زن بگیری نبود. بعد از ظهرهای یکشنبه که آنها تو گاری اسبی برافشان می‌گذشتند ما از روی حسادت می‌گفتیم: «بیچاره امیلی» میس امیلی سرش را بالا نگاه می‌داشت. هومر بارون لبه‌های کلاهش را بالا زده بود و سیگار برگی میان لب‌هایش گذاشته بود و تسمه اسب را با دستکش‌های زرد رنگش گرفته بود. آن وقت چند نفر از خانم‌ها کم کم سر و صدایش بلند شد که برای شهر قباحت دارد، برای جوان‌ها بد سرمشقی است.

۶- داستان از ابتدا از تعادل خارج و تا انتها همان گونه پیش می‌رود. (نظم روایی)

گوشت صورتش دو و بر شقیقه‌ها و کاسه چشمش کیس شده بود. آدم خیال می‌کرد کسانی که تو مناره‌های چراغ‌های دریایی زندگی می‌کنند باید این شکلی باشند.



شخصیت اول داستان از آغازین می‌میرد و درانتها هم چیزی که باقی می‌ماند بوی گرد تلخ و خشک سمی که زندگی زن و مرد را پایان می‌دهد در نتیجه داستان نمی‌تواند سورئال باشد.

چون سورئال یعنی: واقعیت برتر و هدف مشخصه آن پی‌گیری ادراکات ضمیر هوشیار و رهایی ذهن، نگارش خودکار، شرح رؤیایا و حرف‌های حین خلصه که تکیه برنامعقول دارد، پایه و اساس سورئال است.

مثال: (ابتدای داستان)

وقتی که میس امیلی گریسن مُرد، همه اهل شهر ما به تشییع جنازه‌اش رفتند. مردها از روی تأثر احترام آمیزی که گویی از فرو رفتن یک بنای یاد بود در خود حس می‌کردند، و زن‌ها بیشتر از روی کنجاوی برای تماشای داخل خانه او که جز یک

نوکر پیر، معجونی از آشپز و باغبان بود دست کم از ده سال آنجا را ندیده بود.

مثال: (پایان داستان)

روی او و روی بالشی که پهلویش گذاشته شده بود همان غبار آرام و بی حرکت نشسته بود. آن وقت ما متوجه شدیم که روی بالش دوم اثر فرو رفتگی سری پیدا بود. یکی از ما چیزی را از روی آن برداشت. ما به جلو خم شدیم همان گرد تلخ و خشک بینی ما را سوزاند. آنچه دیدیم یک نخ موی خاکستری چدنی بود.

۷- داستان سه سطحی است.

الف) سطح اول: روشن و آشکار بدون پیچیدگی زبانی مثال: وقتی که میس امیلی گریسن مُرد، همه اهل شهر ما به تشییع جنازه‌اش رفتند. مردها از روی تأثر احترام آمیزی که گویی از فرو رفتن یک بنای یاد بود در خود حس می‌کردند، و زن‌ها بیشتر از روی کنجاوی برای تماشای داخل خانه او که جز یک نوکر پیر، معجونی از آشپز و باغبان بود دست کم از ده سال آنجا را ندیده بود.

این خانه، خانه چهار گوش بزرگی بود که زمانی سفید بود، و با آلاچیق‌ها و منارها و بالکون‌هایی که مثل طومار پیچیده بود و به سبک سنگین قرن هفدهم تزیین شده بود و در خیابانی که یک وقت گل سرسبد شهر بود قرار داشت. اما به گاراژها و انبارهای پنبه دست درازی کرده بودند حتی یاد بودها و میراث اشخاصی مهم و اسم و رسم دار را از آن صحنه زدوده بودند. فقط خانه میس امیلی بود که فرتوتی و وارفتگی عشوہ گر و پا

برجای خود را میان واگون‌های پنبه و تلمبه‌های نفتی افراشته بود- وصله ناجوری بود قاتی وصله‌های ناجور دیگر.

ب) سطح دوم:

تقابل‌ها (اصلی / فرعی)

الف) تقابل اصلی: مرگ و زندگی

زندگی: انسان‌ها در کنار یک دیگر زندگی می‌کنند رفتارها و گفتارهای هم دیگر را زیر نظر دارند، یک دیگر را قضاوت می‌کنند یا درست یا نادرست، از این طریق تأمل اجتماعی برقرار می‌کنند، زندگی را حیات می‌بخشند زیرا از جنس دیگری هستند حال اگر یکی در این بین جور دیگری زندگی کند همگی با انگشت او را نشانه می‌گیرند و به دنبال کنجاوی از زندگی‌اش هستند.

مرگ: انسان‌ها هر چند خانه ایی بزرگ و امکاناتی هم داشته باشند باز هم از زندگی و دنیای اطراف خود رازی نیستند به دنبال خوشبختی می‌گردند چون آن را نه در معشوق، نه در انزوا طلبی و نه در ازدواج و دوستی نمی‌یابند پس به استقبال مرگی می‌روند که ساخته و پرداخته خود است.

مثال: این خانه، خانه چهار گوش بزرگی بود که زمانی سفید بود، و با آلاچیق‌ها و

منارها و بالکون‌هایی که مثل طومار پیچیده بود و به سبک سنگین قرن هفدهم تزیین شده بود و در خیابانی که یک وقت گل سرسبد شهر بود قرار داشت. اما به گاراژها و انبارهای پنبه دست درازی کرده بودند حتی یاد بودها و میراث اشخاصی مهم و اسم و رسم دار را از آن صحنه زدوده بودند. فقط خانه میس امیلی بود که فرتوتی و وارفتگی عشوہ گر و پا برجای خود را میان واگون‌های پنبه و تلمبه‌های نفتی افراشته بود- وصله ناجوری بود قاتی وصله‌های ناجور دیگر.

و اکنون میس امیلی رفته بود به مردگان مهم و با صلابتی به پیوندد، در گورستانی که مست بوی صندل است میان گورهای سرشناس و گمنام سربازان ایالت متحده و متفقین که در جنگ جفرسن به خاک افتادند، آرمیده‌اند.

میس امیلی در زندگی برای شهر به صورت یک عادت دیرینه، یک وظیفه، یک نقطه توجه، یا یک نوع اجبار موروثی در آمده بود. و این از سال ۱۸۸۴، از روزی شروع می‌شد که کلنل سارتوریس شهردار- همان کسی که قدغن کرده بود هیچ زن سیاهی نباید بدون روپوش به خیابان بیاید-

مردها از روی تأثر احترام آمیزی که گویی از فرو رفتن یک بنای یاد بود در خود حس می‌کردند، و زن‌ها بیشتر از روی کنجاوی برای تماشای داخل خانه او که جز یک نوکر پیر، معجونی از آشپز و باغبان بود دست کم از ده سال آنجا را ندیده بود.



میس امیلی را از تاریخ فوت پدرش به بعد برای همیشه از پرداخت مالیات معاف کرده بود.

ب) تقابل فرعی: عشق/ جنون «اسکیزوفرنی»

عشق: از آنجایی که انسان درگیر احساساتش است و این حس بسیار قوی، عمل گرا، جوینده تمام زیبایی‌هاست در عین حال حس مالکیت و انحصار طلبی آن در عشق به حدی است که وقتی عاشق می‌شود تنها به عشق فکر می‌کند آن قدر در او فرو می‌رود تا روح و جسم اش را در بند و به اسارت عشق در می‌آورد دیگر نه قوه تعقل و نه اراده دارد تا جایی پیش می‌رود که به یک آه و دم هم وابسته می‌شود همین که عشق او را ترک کند انسان تبدیل به موجودی خبیث و وحشتناکی می‌شود. خودخواه و انزوا طلب شده و در نهایت خودش را از بین می‌برد.

مثال: خود مردی که صاحب این لباس‌ها بود روی تخت خواب دراز کشیده بود. ما مدت زیادی فقط ایستادیم و لبخند عمیق و بی گوشت او را تا بنا گوشش باز شده بود نگاه کردیم. جنازه ظاهراً زمانی به طرز در آغوش کشیدن کسی این طور خوابیده بوده است ولی اکنون این خواب طولانی که حتی عشق

را به سر می‌برد حتی زشتی‌های عشق را مسخره می‌کند او را در ربوده بود.

بقایای او زیر بقایای پیراهن خوابش از هم پاشیده شده بود و از رختخوابی که روی آن خوابیده بود جدا شدنی نبود.

روی او و روی بالشی که پهلویش گذاشته شده بود همان غبار آرام و بی حرکت نشسته بود. آن وقت ما متوجه شدیم که روی بالش دوم اثر فرو رفتگی سری پیدا بود. یکی از ما چیزی را از روی آن برداشت. ما به جلو خم شدیم همان گرد تلخ و خشک بینی ما را سوزاند. آنچه دیدیم یک نخ موی خاکستری چدنی بود.

جنون: همیشه در طول تاریخ جنون با انسان همراه بوده است. جنون تفکر، جنون عشق، جنون خوردن، جنون خوابیدن، جنون شهوت... آن چیزی که مهم است انسان هرگز نتوانسته جنون را در خود مهار کند هرگاه زندگی‌اش غیرعادی می‌شود و یا خود نیز زندگی غیرمعمول را انتخاب می‌کند دچار جنون آنی یا جنون دائمی می‌شود که گاه از طریق وراثت یا از طریق محیط و فشارهای روانی به دست می‌آورد و در او ظهور می‌کند. مثال:

وقتی که پدرش مُرد، خانه آنها تنها چیزی بود که از او برای میس امیلی باقی مانده بود.

مردم خوشحال شده بودند. چون بالاخره محملی پیدا کرده بودند که برای میس امیلی دلسوزی کنند.

تنهایی و فقر او را تنبیه می‌کرد. افتاده می‌شد. او هم دیگر کم و بیش هیجان و یاس داشتن و نداشتن چند شاهی پول را می‌توانست درک کند.

روز پس از مرگ پدرش همه خانم‌ها خودشان را حاضر کردند که برای تسلیت و پیشنهاد کمک به دیدنش بروند. ولی او همه را دم در ملاقات کرد.

لباسش مطابق معمول بود و هیچ اثر اندوهی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. به آنها گفت که پدرش نمرده است، به رؤسا هم که به دیدنش می‌رفتند و به دکتر که می‌خواستند او را متقاعد کنند جنازه پدرش را به آنها تسلیم کند، همین را می‌گفت و فقط

وقتی که دیگر نزدیک بود به قانون و زور متوسل شوند تسلیم شد. آن‌ها جنازه را فوراً دفن کردند.

ما در آن موقع نمی‌گفتیم که میس امیلی دیوانه است. ما خیال می‌کردیم باید این کار را بکند.

ما تمام جواب‌هایی را که پدرش از او رانده بود به یاد داشتیم چون دیگر کسی نمانده

بود، می‌گفتیم باید هم به کسی که او را غارت کرده است دو دستی بچسبید، همان طور که همه می‌چسبند.

میس امیلی مدتی مریض بود. وقتی که دوباره او را دیدیم، موهایش را کوتاه کرده بود، و شکل دخترها شده بود؛ آدم را کمی به یاد فرشته‌هایی که روی پنجره‌های رنگین کلیسا می‌کشند

می‌انداخت- قیافه آرام و غمگینی داشت.

ج) سطح سوم داستان:

روانشناسی عینی و رفتاری «میس امیلی»

انطباق نظریه یونگ با رفتار و گفتار «میس امیلی»

یونگ معتقد است: قانون "علیت روان" هرگز آن چنان که باید مهم تلقی نمی‌شود. رویدادهای روانی هیچ گاه تصادفی نیستند و ماهیتی "لابختگی" ندارند. هر وضعیت روانی ویژگی‌هایی دارد و آن ویژگی‌ها به دلایلی خاص ناشی شده‌اند.

دلایلی که امیلی در شب زفاف با سم به استقبال می‌رود آن هم با هومر بارون چیست؟

۱- تنهایی میس امیلی. ۲= فقدان پدر مادر. ۳- ترک کردن معشوق. ۴- فاصله داشتن با زنان دیگر.

۵- انزوا طلبی. ۶- دچار جنون (اسکیزوفرنی) ۷- فقدان شادی و غم

خود مردی که صاحب این لباس‌ها بود روی تخت خواب دراز کشیده بود. ما مدت زیادی فقط ایستادیم و لبخند عمیق و بی گوشت او را تا بنا گوشش باز شده بود نگاه کردیم.



که یکشنبه‌ها با یک سکه بیست و پنج سنتی - برای انداختن تو سینی اعانه که دور می‌گرداندند- به کلیسا فرستاده می‌شدند به کارگاه میس امیلی می‌رفتند.

میس امیلی در آن زمان از پرداخت مالیات معاف بود. آن وقت خرده خرده نسل جدید روی کار آمد و استخوان بندی و روح شهر را تشکیل داد.

شاگردهای قدیمی بزرگ شدند و دیگر بچه‌هایشان را با جعبه رنگ و قلم مو و عکس‌هایی که از مجلات مد بانوان بریده می‌شد نزد میس امیلی نفرستادند. در جلو عمارت پشت سر آخرین شاگرد بسته شد و هم چنان بسته ماند. ■



بررسی دلایل ذکر شده با قانون علیت روانی یونگ. تمامی علت‌های ذکر شده نشان می‌دهد، هر وضعیت روانی با توجه به دلایل خاصی که وجود دارد پدیدار می‌شود بنابراین هیچ رفتار روانی خود به خود به وجود نمی‌آید.

نویسنده رابطه دال و مدلول را در لایه‌های زیرین از طریق روان شناسی کاملاً غیرمستقیم بسیار هنرمندانه و استادانه به آن پرداخته است.

مثال:

وقتی که میس امیلی سی سالش شد، نمی‌توان دقیقاً گفت که ما راضی و خوشحال شده بودیم، بلکه به عبارت بهتر می‌توان گفت دلمان خنک شده بود چون با وجود آن جنون ارثی که در خانواده آنها سراغ داشتیم، می‌دانستیم که اگر واقعاً بختی به میس امیلی رو آور شده بود، میس امیلی کسی نبود که پشت پا به بخت خودش بزند.

وقتی که پدرش مُرد، خانه آنها تنها چیزی بود که از او برای میس امیلی باقی مانده بود.

مردم خوشحال شده بودند. چون بالاخره محملی پیدا کرده بودند که برای میس امیلی دلسوزی کنند.

تنهایی و فقر او را تنبیه می‌کرد. افتاده می‌شد. او هم دیگر کم و بیش هیجان و یاس داشتن و نداشتن چند شاهی پول را می‌توانست درک کند.

روز پس از مرگ پدرش همه خانم‌ها خودشان را حاضر کردند که برای تسلیت و پیشنهاد کمک به دیدنش بروند. ولی او همه را دم در ملاقات کرد.

لباسش مطابق معمول بود و هیچ اثر اندوهی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. به آنها گفت که پدرش نمرده است، به رؤسا هم که به دیدنش می‌رفتند و به دکتر که می‌خواستند او را متقاعد کنند جنازه پدرش را به آنها تسلیم کند، همین را می‌گفت و فقط وقتی که دیگر نزدیک بود به قانون و زور متوسل شوند تسلیم شد. آن‌ها جنازه را فوراً دفن کردند.

۸- تضاد هنر با جنون

راوی با آمیختن جنون با نقاشی توانسته تضاد وحشتناکی بوجود آورد به این معنا که هنر هم خود نوعی از جنون انسانی است که تنها راه ارتباطی آن از طریق آموزش است.

مثال: از همان وقت به بعد در جلو عمارتش همین طور بسته بود. به جز مدت شش هفته سال زمانی که در حدود چهل سالش بود و نقاشی چینی تعلیم می‌داد. در آن موقع کارگاهی در یکی از اتاق‌های طبقه پایین ترتیب داده بود و دخترها و نوه‌های مردم عصر کلنل سارتوریس با همان نظم و همان روحی



احساسات انسانی را هم‌زمان در دل زندگی روزمره تجربه کند و تمایل به زندگی را در همه سطرهای نامرئی داستان بخواند. عشق، مرگ، دوستی، فقر و خیانت درون‌مایه بسیاری از داستان‌هایی هستند که لحن آن‌ها گاه طعنه‌آمیز، گاه پرشتاب و بسیار پرهممه است. آشفتگی و هراسی که بیش از هر چیز یادآور ضرب‌آهنگ نبض آمریکای لاتین است. از یک طرف نویسندگان به تغییرات اساسی اجتماعی مانند رشد انفجاری شهرهای بزرگ و تجزیه ساختارهای خانوادگی پرداخته‌اند و از طرف دیگر به طور خاص، تجربیات دیکتاتوری، جنگ داخلی و نقض حقوق بشر از دهه ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ را به تصویر کشیده‌اند.

در داستان اول این کتاب *دانیل آلارکون* منطق خشونت را در باندی از جوانان توصیف می‌کند و در داستان «لوله فاضلاب»، کلودیا منگوئل، سرنوشت کودکانی را نشان می‌دهد که در یک محل دفن زباله در لوله فاضلاب بازی می‌کنند. یک روزنامه‌نگار سخت‌کوش تصمیم می‌گیرد گزارشی از درامی که در کوه زباله شهر اتفاق می‌افتد، تهیه کند. اما در پایان حرفه خود را رها می‌کند و تلاش می‌کند تا به آتش‌نشانان در جستجوی قربانیان سانحه کمک کند و دل‌مادری را با یافتن جسد کودک او در منجلابی از زباله شاد کند. لحظات جستجوی کودک بسیار هیجان‌انگیز نوشته شده و قلب هر خواننده‌ای را به درد می‌آورد. این داستان در واقع تنش ناشی از برخورد دو دنیای مختلف، یعنی دنیای روزنامه‌نگار و دنیای کودکان در میان زباله‌هاست. در داستان «دن کیشوت مدلین» خورخه فرانکو می‌گوید که چگونه دون کیشوت را در مدلین ملاقات کرده است. در این داستان ماجرای خداحافظی از پدر بزرگ، پایان جوانی و تولد عشقی دوباره که در امتداد هم هستند، به طرز چشم‌گیری توصیف می‌شود. غول‌های موجود در عنوان داستان به اربابان مواد مخدر، قاچاقچیان و جنایتکاران خشنی اشاره دارد که در آن دوران زندگی در مدلین را به تنگنا کشانده بودند. *فرانکو* به خوبی حرص و طمع پول و ثروت را که در این شهر بیداد می‌کند، به تصویر کشیده است. خشونت نیز به عنوان یک تجربه روزمره مورد استفاده نویسندگان این کتاب است. در پایان کتاب نیز توضیح مختصری از زندگی هر کدام از نویسندگان وجود دارد که می‌تواند کنج‌کاوای مخاطب را درباره آن‌ها برطرف کند.

اگر شما هم از آن مخاطبانی هستید که تعهد سیاسی و اجتماعی را به اعتلای ادبی ترجیح می‌دهید و در داستان‌ها به دنبال آن واقعیتی هستید که مردم هر کشور روز و شب با آن در جدالند، کتاب مناسبی را انتخاب کرده‌اید.

«فایق‌هایی از آتش» گزیده روایت‌های نویسندگانی است که در شرایط بحرانی آمریکای لاتین زندگی کرده‌اند. آن‌ها که بی‌عدالتی و غربت و خشونت را نه از پای شومینه، که از دل واقعیت جوانی‌شان فریاد می‌کنند؛ از بوی تعفن کوه زباله‌های شهری که به مشام کودکان خیابانی خوش می‌آید، از نسل دوم سوداگران مواد مخدر و از سگ‌کشی‌های ضدکاپیتالیست که زوزه وحشت را بر تیر چراغ برق خیابان‌ها دار می‌زند... این داستان‌ها نه از خیال محض خلق شده‌اند و نه از روشن‌فکری و شعار، بلکه صدای نیاز و اعتراض هنرمندانی هستند که هیچ شباهتی به کلاسیک‌ها ندارند و به نخبه‌گرایی مکتب بوم معترضند. آن‌ها برای مردم واقعی و از واقعیت‌گرفته دوران خود با زبانی ساده، می‌نویسند. از دورانی که رئالیسم جادویی را پشت سر گذاشته، از دغدغه‌های اگزیستانسیالیستی دور شده و به رئالیسم بازگشتی دوباره دارد. بنابراین نویسندگان پساپست‌بوم آمریکای لاتین، طنز و زبان طبقه‌های حاشیه‌نشین اجتماع را نیز به داستان‌های خود راه می‌دهند و آن‌ها را تبدیل به آینه‌ای برای انعکاس جامعه می‌کنند. این نویسندگان که خواهان رهایی از قید بومیت و هویت شده‌اند، پیوسته در جستجوی دری برای ورود به زمان حال هستند و از حال ادبی سخن می‌گویند.

میشی استراوسفلد مترجم اول این کتاب که در سال ۲۰۰۹، عنوان واسطه ادبی بین اسپانیا و آلمان را دریافت کرد و اکنون عضو مرکز pen آلمان است. بیوک بوداغی نیز مترجم این کتاب در ایران، تقریباً دو دهه است که فصل تازه‌ای از ادبیات آمریکای لاتین را به ایران آورده است. او آثار نویسندگان این دوره را دارای سیاستی رهایی بخش در حوزه ادبیات داستانی می‌داند و یکی از مهم‌ترین مشخصه‌های این نسل را توازنی می‌داند که آن‌ها بین عقل و احساس خود برقرار کرده‌اند.

«فایق‌هایی از آتش» که در برخی از زبان‌ها به «۳۶ کشتی در آتش» هم ترجمه شده است، طوری خشم و امید را در هم تنیده است که مخاطب بتواند در هر داستان مجموعه‌ای از



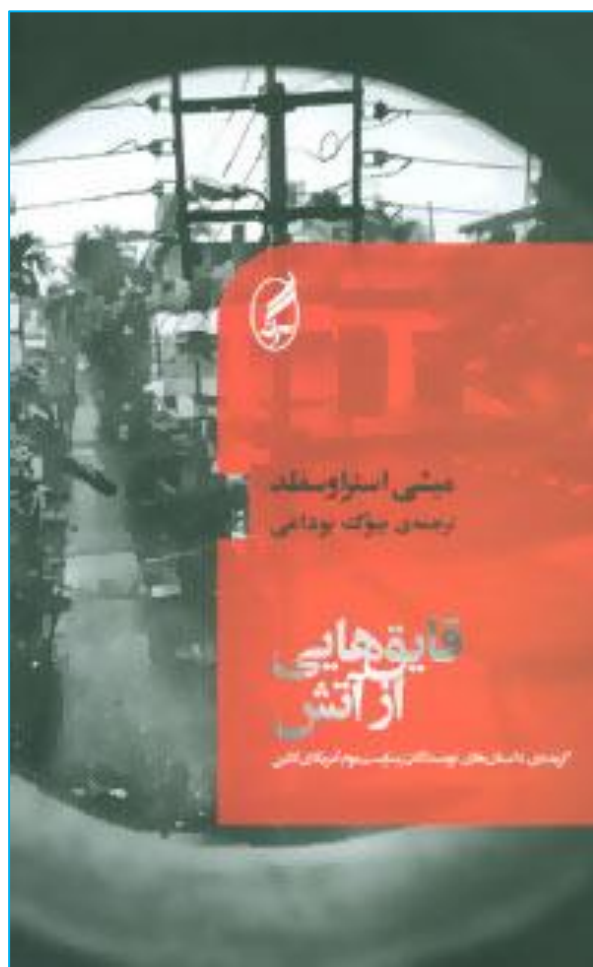
داستان‌ها شبیه خاطراتی روایت شده‌اند که مردم بعد از گذراندن همه مصیبت‌ها، آن‌ها را برای هم‌دیگر تعریف می‌کنند و در نهایت هیچ نتیجه خاصی از آن خاطره نمی‌گیرند. پس این کتاب درباره آدم‌هاست. به بیان دیگر «شخصیت‌پردازی» دقیق، مهم‌ترین مشخصه داستان‌های این کتاب است. هرچند صحنه‌پردازی‌های خوبی هم دارد اما در نهایت مخاطب داستان را به وسیله حواس پنج‌گانه شخصیت‌ها درک می‌کند و از این طریق می‌فهمد درون آن‌ها چه می‌گذرد.

کتاب کوچک و خوش‌دستی است و عکس روی جلد آن بیش از هر چیز احساس ترس در جنگ شهری را تداعی می‌کند. چشم‌های ناپیدایی که از دایره کوچکی شبیه به قفل یک در، خیابانی آشفته اما خلوت را نگاه می‌کنند. اما عکس جلد این کتاب در زبان اصلی سه قایق در حال سوختن را نشان می‌دهد که روی آب‌های بزرگ رانده شده‌اند. انگار سرنشینان این قایق‌ها نویسندگان تنهایی هستند که با خود مواد منفجره حمل می‌کنند!

«قایق‌هایی از آتش»، گلچینی از ۱۷ داستان کوتاه از نویسندگان پساپست بوم آمریکای لاتین است که میشی/استراوسفلد در آلمان برای آن مقدمه مفصلی نوشته است. برخی از آن‌ها پیش‌تر در آمریکای لاتین خوانش گسترده‌ای داشته‌اند. این کتاب با ترجمه روان و خلافتانۀ بیوک بوداگی در سال ۱۳۹۷ از سوی نشر آگه در ایران نیز به چاپ اول رسید و به همهی پژوهشگران ادبیات آمریکای لاتین و علاقه‌مندان به داستان کوتاه واقع‌گرا پیشنهاد می‌شود.

در صفحه ۵۶ این کتاب می‌خوانیم:

«دیگر باره پیش خانواده‌ام هستم. با اینکه بودن خود را حس نمی‌کنم. در قعر سکوت فرو شده‌ام. پس از مراسم تدفین به جستجوی دانیلو رفتم، من چمدان سنگینی را پشت سرم حمل می‌کنم، انباشته از نعش چیزهایی که هیچ واژه‌ای برای نامیدنشان نیست. دوس دارم آن را به دانیلو بسپارم تا با فریادهای گوش‌خراش‌اش در کنجی از خیابان جان دوباره به آن بدمد. من صدای دانیلو را جستجو می‌کنم...»■





«مردی که کبوترهای باغی را با سنگ می‌کشت»

ماجرای مردی ست که اتفاقی پدر دوستش را در صف سیگار می‌بیند و دعوت می‌شود به منزلشان تا با دوست دوران کودکی خود تجدید دیدار داشته باشد. دوستی که خانه و کاشانه خود در اهواز را ترک کرده و به شهر شیراز آمده‌اند. او که در جنگ ترکش خورده و ویلچر نشین شده است، ارتباط خودش را با دنیای بیرون قطع کرده است. در این داستان به موضوع حیوان آزاری هم پرداخته شده، از جمله زدن سگ‌ها و کفترها با سنگ، آنجا که در دیالوگی در ص ۱۶ و ص ۱۷ می‌گوید:

«باشه. از یه چیز دیگه ... از یه چیز دیگه... آها، تو دست به سنگ خیلی خوب بود. وقتی نشونه می‌گرفتی و می‌زدی رد خور نداشت. برای همین بچه‌ها همه ازت می‌ترسیدن. هر روز اول صبح من و تو می‌رفتیم نونوایی، نون می‌گرفتیم. تو همیشه جیب هات پر سنگ بود، درسته؟ من خیالم راحت بود، هیچ سگی جرات نداشت بهمون نزدیک بشه. سگ‌های شاه آباد هم می‌شناختنت.

کفتر باغی‌ها دسته دسته از سمت نخلستون می‌اومدن تو میدون آسفالتت جلو نونوایی، خرده نون ورمی چیدن. تو سنگ از جیبت درمی آوردی و می‌زدی. یکی شون می‌افتاد و بقیه می‌پریدن. تو می‌دویدی کله کفتر رو، که داشت بال بال می‌زد، با دست می‌کندی. می‌گفتی می‌دم سلیمه کباب کنه برای شام درسته؟ من هیچ وقت نخوردم. حالم بد می‌شد وقتی با دست کله شون رو می‌کندی.....».

«موش خرما»

مردی جنوبی اولین فرزند خود را از دست داده و حالا منتظر دومین فرزند خود است. زمان داستان، زمان جنگ است با صدای صوت خمپاره جمیله همسر مرد که پا به ماه است و مشغول نان پختن، با دست‌های خمیری به پشت کله مرغی پناه می‌برد و وویی می‌کشد. لطیف زن را مورد شماتت قرار می‌دهد آنجا که در ص ۱۸ و ص ۱۹ می‌خوانیم که گفت «مگه نگفت مت جیغ نکش؟» جمیله گفت «به خدا دست خودم نیس، لطیف». لکه‌های خمیر جا به جا به عصابه سبزی که موهایش را پوشانده بود، چسبیده بود. تکه کوچکی هم روی

برگزیده یازدهمین جایزه ادبی جلال در بخش داستان کوتاه

و برگزیده جایزه احمد محمود در سال ۹۷

زخم شیر نوشته آقای صمد طاهری مجموعه داستان‌های کوتاهی است که به سبک رئالیسم مدرن نوشته شده است. این مجموعه از یازده داستان تشکیل شده که به موضوعات اجتماعی و جنگ پرداخته است. در واقع نوعی نقد فقر در اجتماع است. اکثر ماجراهای این مجموعه در شهرهای جنوبی کشور اتفاق افتاده که مردم آنجا، جنگ را از نزدیک دیده و با آن آشنایی کامل دارند. از طرفی به خاطر ترسیم هوا و فضای اقلیمی جنوب و به کارگیری از لهجه جنوبی در قسمت‌هایی از دیالوگ شخصیت‌های داستان‌ها می‌توان گفت که این

مجموعه داستان، مجموعه‌ای بومی و اقلیمی هم محسوب می‌شود. نویسنده، در فضا سازی داستان طوری عمل کرده که با شخصیت‌های داستانی هماهنگ بوده و در واقع، فضا سازی در خدمت شخصیت‌هاست و باعث انسجام بیشتر و قویتر شدن شخصیت‌ها شده. زن در

مجموعه داستان آقای طاهری حضور پر رنگی دارد. چه در مردی که کبوترهای باغی را با سنگ می‌کشت و چه در موش خرما، چه در زخم شیر و چه در سفر سوم و یا مهمانی و خروس و در دام مانده مرغی و... تصویری که از زن ارائه می‌دهد، همان تصویر ظلمی ست که در رگه‌های مختلف جامعه بر زن روا شده و همچنان ادامه دارد. در مجموعه داستان‌های زخم شیر آقای طاهری حیوانات هم حضور پر رنگی دارند و ماجراهای تمامی داستان‌ها در محدوده جغرافیایی جنوب کشور و شیراز و کرمانشاه رخ می‌دهد و توانایی و آشنایی نویسنده را به این مناطق و لهجه‌ها و اصطلاحات آن را به رخ خواننده می‌کشد. بیشتر موضوعات تلخ با طنزی شیرین و در خور و در راستای داستان به کار گرفته شده. آقای طاهری زبان داستان‌هایش خاص بوده و نشان دهنده امضاء نویسنده در پای داستان‌هایش می‌باشد. اصطلاحاتی مثل «صدای کپ کپ تلمبه» و اصطلاح «ووی» در جمله «زن ووی بلندی کشید» و نمونه‌هایی از این دست که می‌توان در مجموعه داستان زخم شیر بسیار به آنها برخورد.



گردنش بود. یکی هم زیر چانه‌اش. لطیف سیلی را زد، اما جمیله صورتش را دزدید و سیلی به فرق سرش گرفت. لطیف گفت «وای به حالت آگه این یکی هم...»

همچنین در این داستان لا به لای روایت ماجرای اصلی اشاره‌ای به حیواناتی چون مرغ و خروس و موش خرما و اذیت و آزار موش خرما دارد. آنجا که در ص ۲۰ و ص ۲۱ می‌خوانیم «لطیف دسته داس را توی دست عرق کرده‌اش جا به جا کرد و آماده پرتاب شد. دست را بالا آورد، موش خرما سایه را دید و به سمت سوراخش فرار کرد. لطیف نشانه گرفت و داس را پرتاب کرد. وجبی مانده به سوراخ، نوک داس وسط کمرش فرود آمد و شکم ورقلمبیده‌اش را به زمین دوخت. لطیف از پشت نخل بیرون آمد و رفت بالای سرش ایستاد. موش خرما جیر جیری کرد و ساکت شد. خون غلیظی از شکمش نشت کرد روی خاک زرد پای دیوار، خرچنگ خشکیده هنوز توی دهانش بود. یکی از توله‌ها سرش را از سوراخ بیرون آورد، جیر جیری کرد و برگشت تو.»

«خروس»

تنهایی مردی به نام ابراهیم به تصویر کشیده شده. دو براده زاده‌اش به نام‌های شاپور و داریوش که پدرشان

فوت کرده و به توصیه عمه سیمین هر روز عصر به کاروانسرای که متعلق به عمو ابراهیم هست رفته و ایوان را آب و جارو کرده و زیلو را پهن کرده و برایش چایی درست می‌کنند و ساعاتی کنارش می‌نشینند. عمو ابراهیم اسب پیری دارد که دوست سی ساله اوست و از کرگی با عمو ابراهیم بوده در آستانه فوت شدن اسب، به اجبار به دوستش پهلوان سیروس واگذار می‌کند. پهلوان حیوانات زیادی دارد جهت اجرای نمایش، مثل ببر و شیر و خرس، پهلوان قول می‌دهد که حیوان زجر کش نشود و پس از شلیک یک گلوله در شقیقه، اسب را به قطعات مختلفی تقسیم کرده و خوراک حیواناتش کند. بعد از بردن اسب توسط پهلوان سیروس عمو ابراهیم افسرده می‌شود. تا اینکه درویش خسرو برادر بزرگ پهلوان سیروس به سفارش پهلوان، خروس بسیار زیبایی را برای عمو ابراهیم می‌فرستد که به آن دل بستگی پیدا کرده و ماجراهای دیگری با ورود خروس رقم می‌خورد. در جایی از داستان ص ۳۸ می‌خوانیم «پیش از دمیدن سحر، پیش از آن که صدای خش خش جاروی سپورها در حیاط دنگال و تاریک

کاروانسرا بپیچد، پیش از غرش موتورهای دیزلی کمپرسی های شهرداری، پیش از آن که همه‌مهمه جیک جیک گنجشک‌های نارنج‌های دورتا دور حیاط کاروانسرا یا غار غار کلاغ‌های کاج‌های بلند دروازه اصفهان آغاز شود، خروس بیدار می‌شد، روی نشیمن درشکه می‌ایستاد، گردن راست می‌کرد و قوقولی قوقوی بلندی سر می‌داد که همه را از خواب می‌پراند.»

«مهمانی»

داستان پسر جوانی ست به نام روزبه که به اتفاق سیامک بعد از تعطیلی کلاس دانشگاه به مغازه پدرش رفته چون شاگرد پدرش مرخصی ست و پدرش هم بیرون شهر است. باید سفارش دوست پدرش مش لهراسب را که سرپلوس برای ماشین است به آدرسی که گفته شده ببرند. مش لهراسب گاهی به اتفاق دختر نوجوانش پروانه به مغازه سر می‌زده و روزبه در دوران نوجوانی در مغازه پدرش پدر و دختر را می‌دیده است.

داستان به تصویر کشیدن فقر در جامعه و مقایسه دو رفتار متفاوت افراد جامعه در یک محله که حاشیه نشین هستند. آنجا که پدر روزبه به او می‌گوید که قیمت سر پلوس را ارزانتر از نرخ واقعی آن با دوستش مش لهراسب، حساب کند

ولی مش لهراسب که به بازار آشنایی کامل دارد قیمت اصلی آن را می‌داند و مبلغی را پرداخت می‌کند و می‌گوید بقیه‌اش را هم برایشان می‌برد. و حاضر نیست به خاطر شرایط سخت مالی این لطف دوستش را بپذیرد. جایی در ص ۵۳ می‌خوانیم: «خب، حالا مش بهرام ایخواد چند باهام حساب کنه؟» «قابلی نداره. بابام گفت قیمتش پنجاه تومن، برای شما چهل و پنج تومن.» تک خنده‌ای کرد و چانه‌اش را خاراند: «سلام بوواته خیلی برسون و بگو مش لهراسب گفت من دو سه جا قیمت گرفته م. ئی قیمتش هشتادو پنج تومن، سی من هفتادو پنج تومن» دست کرد از جیب داخلی کتش یک چک پول پنجاه تومنی بیرون آورد و دو دستی روی گبه جلو من گذاشت: «ئی پنجاه تومن خدمت شما. بیست و پنج تومن دیگه هم به چند روز دیگه ایارم در مغازه.»

در خانه با پسر برادر مش لهراسب که خسرو نام دارد ملاقات می‌کنند که همسر سابق پروانه هم محسوب می‌شود و از ظواهر امر پیداست که معتاد است. طوری که در قسمتی از داستان وقتی میهمانان می‌روند پشت سرشان خودش را به

داستان پسر جوانی ست به نام روزبه که به اتفاق سیامک بعد از تعطیلی کلاس دانشگاه به مغازه پدرش رفته چون شاگرد پدرش مرخصی ست و پدرش هم بیرون شهر است.



آنها رسانده و می‌خواهد پولی را که مش لهراسب به پسر داده از آنها بگیرد.

موضوع داستان پرداخت به دردهای موجود در جامعه است و اینکه در همین مناطق حاشیه نشین که اعتیاد و دزدی و زورگیری وجود دارد، هستند آدم‌هایی مثل مش لهراسب دوست پدر روزبه که هنوز پای بند تعهدات خود بوده و طبعی بلند داشته و حاضر نیستند زیر دین و منت دیگران باشند. داستان در واقع در دل خود بیانگر دو داستان است. یکی رفتن پسرها (روزبه و دوستش سیامک) به آن منطقه در شب که کسی جرات رفتن به آنجا را ندارد و پایان باز آن که موتور سوار سوارشان می‌کند و معلوم نیست در طول مسیر چه اتفاق دیگری برایشان بیفتد و دیگری داستان پروانه دختر مش لهراسب دوست پدر روزبه که با نثری روان و جذاب بیان شده است. قسمت‌هایی از داستان چنان تصویر زنده و زیبایی به خواننده‌ها می‌دهد که پا به پای داستان در دل تاریکی به آن خانه نزدیک شده و در خانه را می‌زنند و مهمان مش لهراسب و بی بی گلاب می‌شوند و همان نان خشک آب زده و پنیر و کاهو را که شام خودشان است، با میهمانان شریک می‌شوند. «در دام مرغی مانده»

داستان دو تا برادر به نام‌های اکبر و اسماعیل است که به سفارش مادرشان، بلقیس خواهرشان را با خود به جیرفت برده تا سر زمین کرت‌های صیفی کار کنند. اکبر هر چه سعی می‌کند زیر بار نرود، نمی‌شود. چون بلقیس دختر شانزده ساله‌ای که هیکل زنانه‌ای دارد و هر جا می‌رود بلافاصله توجه مردها به او جلب می‌شود. داستان فراز و فرودهای زیادی دارد. که هم پر کشش است و هم دردناک، منتهی خواننده یک نفس تا ته داستان پا به پای اکبر و اسماعیل و بلقیس از این زمین به آن زمین رفته و جعبه‌ها را پر از صیفی جات کرده و توی لیوان روئی چای می‌نوشد. لحظات دلهره آور و دردناکی در دل داستان نهفته است که وقتی خود را جای شخصیت‌های داستان می‌گذاری بر سر دو راهی تصمیم رها کردن بلقیس یا نکردنش می‌مانی. بلقیس بچه بلبلی همیشه همراهش بود. که روی شانه‌اش می‌نشست (باز هم حضور حیوان در داستان) و علاقه خاصی به آن داشت و تمام درد دل‌هایش را به او می‌گفت.

در ص ۶۴ داستان می‌خوانیم: «جبور با زیر پوش کهنه عرق کرده‌اش روی صندلی آی زنگ زده نشسته بود و سیگار می‌کشید. لیوان رویی‌اش را می‌گرفت زیر شیر پلاستیکی کلمن و از آب یخ پر می‌کرد. می‌گفت: «آب یخه. می‌دونم تشنه

تونه. بیاین، تعارف نکنین. این جا یه لیوان آب که بخوری، اندازه چار لیوان عرق پس می‌دی» بلقیس خودش را پشت من قایم می‌کرد، اما هیکلش گنده بودو بالاخره دستی، پایی یا گوشه روسری‌ای بیرون می‌ماند تا جبور همان طور که سبیل مرکبی پر پشتش را می‌جوید، به آن خیره شود. می‌گفتم: «تشنه مون نیس. زود یاد داشت کن که از کار عقب افتادیم» پوزخندی می‌زدو می‌گفت: «آبجی مون هم تشنه س نیس؟»

این پا و آن پا می‌کردم و رگه عرقی از زیر بغلم شر می‌کرد توی زیر پوش: «یادداشت کن. یه صندوق عقب افتادیم.» عقربه پهن باسکول را به چپ و راست می‌برد و پوزخند از توی صورتش پاک نمی‌شد: «لااقل بذارین این بلبل تو سایه کپر بمونه و برامون یه کم بخوونه.»

«سفر سوم»

در داستان سفر سوم، پسر به دیدار دوستش رضا در خورموج می‌رود. خانه رضا دیوار به دیوار خانه پدرش است، چند خانه آن طرفتر از خانه رضا صدای ساز و دهل می‌آید. وقتی اکبر برادر رضا با موتور از راه می‌رسد و به دیدن دوست رضا و رضا می‌آید از او می‌پرسند چه خبر است می‌گوید که برای پسر حاج تمراس زن گرفته‌اند و امشب هم جشن حنابندان است عروس دوازده سال دارد. و زن دومش محسوب می‌شود چون به دلیل ناتوانی جنسی زن اول او بعد از روز عروسی به خانه پدرش برگشته است.

داستان در لا به لای توضیح سفر شخصیت داستان و ماجراهایی که در بازدید از جزیره اتفاق می‌افتد به داستان حنابندان کوب خواهر کوچکتر برزو دوست رضا و اکبر می‌پردازد و اشاره به کودک همسری و مشکلات ناشی از این وصلت پرداخته و داستان را پیش می‌برد. در جایی از کتاب ص ۸۷ می‌خوانیم:

هل دادیم و موتور را دواندیم سمت نیزار. رضا کلاچ را ول کرد. نشد. گفت: «آخ گمونم بنزین تموم کرده... یه تکه چوب بلند پیدا کن، بده من.»

شاخه نازک و بلندی را از روی زمین برداشتم و به او دادم. در باک را باز کرد، شاخه را توی باک کرد و بیرون آورد و کف دستش کشید. گفت: «یه چکه هم بنزین توش نیس. عجب حال گیریه. اکبر هم نگفت بنزینش کمه.»

«این نزدیکی‌ها پمپ بنزین نیس؟»

«چرا خورموج یکی هس.»



«حالا چه کار کنیم؟»

«یه زنگ بزن توکیو، کارخونه یاماها، بگو دیگه نه من، نه تو.»
در این داستان هم نویسنده از موجودات استفاده کرده و از بتل (سوسک سرگین غلتان) استفاده کرده است.
«زخم شیر»

داستان خانواده ایست که پدر خانواده در بندر گناوه همسر دیگری گرفته و همسر و سه فرزندش (دو پسر دوقلو که ننه صدایشان می زند یدول و اغضر، یکی پای چپش و دیگری پای راستش کمی کوتاه تر از پای دیگرش است و به همین دلیل از سربازی معاف شده اند و یک دختر که صدایش می زند خیجو) رها کرده و رفته است. زمان جنگ است شهر کم کم از سکنه خالی شده طوری که اکثر اهالی رفته اند و چند خانواده مانده اند و نانوائی که برای سربازان نان می پزد و مردمی هم که مانده اند همه از آن نانوائی نان می خرنند. آن ها که مانده اند به امید تمام شدن جنگ طی چهار پنج ماه هستند. در نهایت همه مردم ناچار می شوند شهر را ترک کنند. خیجو یه بز دارد که آبستن است ودر گیر و دار شدت گرفتن حملات و موشک باران بز زایمان می کند و ادامه ماجرا...

زخم شیر داستانی ست که قدم به قدم با آن جلو می روی در طول داستان خواننده فرزندی از فرزندان ننه می شود و صافی و صداقت رفتار مادر و فرزندان که در شهر مانده اند چون جایی برای رفتن ندارند را خواننده لمس می کند. در این داستان آقای طاهری از دیالوگ های بسیار زیبا و طنز لطیفی که در دل داستانی تلخ به کار برده با سبکی مدرن توانسته کمی از تلخی و گزندگی آن بکاهد و با پایان یافتن داستان شخصیت های داستان، ننه و یدول و اغضر و خیجو خواننده را تا مدت ها رها نمی کنند و وادار می کنند به مردمی که سختی های زیادی کشیده و مشقت های زیادی را تحمل کردند و به جنگ هایی که هیچ پیروزی برای هیچ یک از طرفین در بر نداشته و نخواهد داشت فکر کند.

در ص ۹۷ و ۹۸ می خوانیم:

«ننه کلمه های مخصوص خودش را داشت و خودش هم معنی شان می کرد. آن روز صبح بار اولی بود که کلمه قرض را به زبان می آورد، به معنایی که خودش قبول داشت. گفت: «یدول، تو برو یه کم برنج از همسایه ها قرض کن بیار تا براتون شیر برنج درست کنم.» یدول مثل همیشه پوزخندی زد و گفت: «کجایی، ننه؟ همسایه کجا بود؟ تو کوچه مون غیر از ما هیشکی نمونده. آخریش زارعلوان بود که تو اون هفته با دخترش رفتن شوشتر.»

ننه گفت: «من خودم بهتر از تو می دونم. برو تو خونه شون و به جای قرض وردار بیار.»

«ای ول، ننه. منظورت قرض از روی دیواره؟»
«خفه شو. ما زیر دین شون هستیم. بعد از جنگ یا باید حلال کنن یا پولشه بگیرن.»

یدول پوزخندی زد و لنگید و رفت. ننه گفت: «اغضر، تو هم برو آرامگاه، نون بگیر و سیب زمینی و پیاز و چند تا دونه تخم مرغ. پول که داری؟»

«نی زن»

آقای صمد طاهری در داستان «نی زن» داستان مرد معلمی به نام آقای جمالی را روایت می کند که با همکاری دوستش خورشید و قاسم مردی به نام کرم را که در مجالس و عروسی های رنگ های شاد (آهنگ های شاد) با نی جفتی می زند و استعداد ویژه ای در زدن آهنگ ها دارد، آن ها می خواهند او را به مردم از زاویه دیگری بشناسانند.

جمالی در پی آشنایی با کرم و شنیدن داستان زندگی اش رشته دوستی شان عمیق تر می شود. جمالی روزی اعلامیه ورود گروهی از گرجستان جهت نوازندگی در جشنواره جشن های نوروزی را می بیند. او که آشنایی کامل با استاد نوازنده نی این گروه داشته و فیلم های نوازندگی اش را دیده احساس می کند باید هنر کرم را به مردم بشناساند. تا مردم و اداره میراث فرهنگی و اداره فرهنگ و ارشاد با توانایی کرم در نوازندگی آهنگ هایی بجز آهنگ های شاد مخصوص مجالس او مثل آهنگ صحرای دشتی را هم بشنوند و قدر مردی از اهالی شهرشان را که سال ها در این راه تلاش کرده را بدانند و از زوایای دیگر به هنر کرم نگاه کنند.

داستان بسیار جذاب و ملموس ادامه پیدا می کند و زیباترین صحنه را می توان در تالار موقع نوازندگی کرم دید که حتی استاد تاجیکی از جایش بلند شده و دست می زند. پایان تلخ داستان شوک و ضربه محکمی به خواننده می زند.

در ص ۱۱۹ و ۱۲۰ می خوانیم:

لباس های من و خورشید و پرویز برایش تنگ بود، اما پیرهن و شلوار قاسم اندازه بود. ده صبح توی حیاط پشتی قاسم نونوارش کردیم. مضطرب بود و فرت و فرت سیگار می کشید. موتور را روشن کردم و گفتم: «سوار شو، کرم. مراسم اعدام که نمی خوان بیرنت. راحت و بی خیال باش. این قدر هم سیگار نکش که آگه پیرهن قاسم رو سوراخ کردی، پول چار تا پیرهن رو ازت می گیره.»



ترک موتور سوار شد و دوباره پیاده شد و گفت: «بیاین بی خیالش بشیم.»

قاسم گفت: «سوارشو، کرم. پول دوتا پیرهن بیشتر نمی خواد بدی.»

کرم گفت: «حالا وقت شوخی کردن نیس.» و دوباره سیگاری گیراند.

خورشید گفت: «کرم میری اون جا یه اتاقتی دو نفر نشسته ن. تو هم می شینی رو یه صندلی چشماته می بندی و خیال می کنی ما چار نفر رو به روت نشستیم. نیت رو در می آری و دو تا از اون رنگای قدیمیه چون می زنی که همه مون کف کنیم. که همه بفهمن کی هنرمنده و کی مطرب.»

کرم شیرشد. نشست ترک موتور و گفت: «روشن کن تا بریم.»

«نام آن پرنده چه بود؟»

خسرو در سربازی با پسری کرد آشنا می شود به اسم یوسف. سربازی آنها تمام می شود ولی دست تقدیر دوباره آنها را با هم روبرو می کند. با قبول شدن هر دویشان در یک دانشگاه دوباره به صورت اتفاقی همدیگر را می بینند و در ادامه داستان می بینیم که هم خانه هم می شوند. خواهر خسرو که دانشگاه قبول نشده به توصیه مادرش به شیراز نزد خسرو می آید تا روحیه اش عوض شود. خسرو متوجه می شود که یوسف به خواهرش شیرین علاقمند شده است. شیرین هم از یوسف خوشش آمده. به خاطر همین شیرین را که هنوز دلش می خواهد در شیراز منزل برادرش و یوسف بماند، بعد از ده روز می فرستد به خانه شان کرمانشاه. یوسف درگیر مسائل سیاسی و مبارزه با حکومت شده. موضوع داستان خیانت است که آقای صمد طاهری با ظرافت خاصی به این موضوع پرداخته. طوری که بعد از پایان یافتن داستان تا مدت هادر ذهن خواننده می ماند. پرداختن به شخصیت زنان هم از چشم آقای صمد طاهری دور نمانده و در لا به لای پیش بردن داستان گریزی به زنان و مشکلاتی که دارند هم زده.

در ص ۱۲۷ می خوانیم:

زن ووی بلندی کشید، مویش را کندو صورتش را خنج زد. هنوز چند تار مویش توی تاچه است. جاهایی شان مشکی است، جاهایی سفید و جاهایی حنایی. پسرک تشر زد و به کردی چیزی گفت که نفهمیدم. برادر یوسف بود و اسمش یونس. ده دوازده سالی بیشتر نداشت و می خواست مثلاً "ادای مردها را در بیاورد.

ص ۱۳۲:

خندید و گفت: «حالا تو مسخره کن، ولی یه روز خودت می فهمی معنی حرف های من چه بوده، تو اصلاً" می دانی امپریالیسم چیه؟»

گفتم: «آره، اتفاقاً" یه روز اطراف اهواز یه امپریالیسمی دیدم که داشت از نخل بالا می رفت تا حاصل دسترنج زحمتکشانش رو غارت کنه. با سنگ زدمش، افتاد پایین.»

«چیز و فلان و بهمان و اینا»

داستان در مورد زن پرستاریست که بذله گو و شوخ طبع است. وارد خانه شده تا آمپول مادر خانواده را بزند. محمود پسر خانواده کمی سر بسر پرستار به صورت کلامی می گذارد و پرستار هم کوتاه نیامده و جوابش را می دهد. تکیه کلام محمود در پایان هر حرفی چیز و فلان و بهمان و اینا ست. که باعث طنز شیرین در داستان می شود. نوع تعارف کردن مادر خانواده که بسیار مهربان هم هست بسیار زیبا و دلنشین است که مدام به پرستار می گوید «بخورنش. بخورنش.» در جواب پرستار که سؤال می کند منظورشان چیست می گویند تعارف می کنند از روی میوه های روی میز بخورید. پرستار باید به چند جای دیگر هم سر بزند و مشتری های دیگری هم دارد، آن هم در آدرس مختلفی، که باید پانسمان یکی را عوض کند و به یکی آمپول بزند و... موقع رفتن محمود به پرستار پیشنهاد می دهد تا برادرش که در آژانس کار می کند او را برساند. در طول مسیری که برادر محمود پرستار را می رساند، متوجه چهره دیگری از زندگی پرستار می شویم. در ص ۱۴۲ می خوانیم:

مادر نیم خیز شد و گفت: «بخورنش. بخورنش.»

پرستار گفت: «این چی می گه، هی تکرارش می کنه؟»

شهناز از توی آشپزخانه گفت: «به شما می گه یه میوه ای، چیزی بخورین.»

پرستار لبخند زد، دست کشید روی موهای سفید و کوتاه مادر و گفت: «ممنونم، مادر. باشه، بعداً" می خورم. بازم به معرفت تو.» و به ظرف جگنی روی میز نگاه کرد که پر از زردآلو و انگور یاقوتی و گیلاس بود. یک دانه گیلاس برداشت و به دهان گذاشت. گفت: «دکترش گفته که هر چند ساعت باید آمپول بزنه؟»

محمود ته مانده چایش را هورت کشید و از روی صندلی بلند شد گفت: «گفته هرشیش ساعت یا هشت ساعت و چیز و فلان و بهمان و اینا.» پاکت سیگارش را در آورد و به حیاط رفت.



پرستار به من نگاه کرد. گفتم: «فکر می‌کنم گفت هر هشت ساعت.»
گفت: «تو خیلی فکر می‌کنی.»

«سگ ولگرد»

دبیر بازنشسته‌ای توسط دوستش معرفی می‌شود تا نگهبان پارکینگ یک مجتمع دویست واحدی شود. مجتمعی که مربوط به فرهنگیان و فرزندان می‌باشد. صبحی اتفاقی سگ زیبایی که گوش‌هایش بریده شده پشت فنس مجتمع سر و کله‌اش پیدا می‌شود. برزو دوست دبیر بازنشسته که اول ورود دبیر به او گفته بود اینجا مخالف نگهداشتن سگ هستند، خودش سگ را به داخل فنس برده و پشت اتاقک نگهبانی می‌بندد. با سگ آخت می‌شوند. بعضی‌ها هنوز مخالفند و بعضی‌ها دوستش دارند. شب‌ها طناب سگ را باز می‌گذارند تا در پارکینگ چرخی بزند. منتهی سگ به واسطه بوی غذا به سمت ماشینی کشیده می‌شود و متوجه حضور زنی با یکی از ساکنان مرد مجتمع می‌شود. با سر و صدای مرد، برزو، دوست دبیر بازنشسته که شیفت نگهبانی‌اش است، سر می‌رسد و مرد را می‌بیند که به سگ معترض است و زنی با لباس‌ها و سر و صورت آشفته بیرون ایستاده و پاکتی دستش است. داستان جذاب و پر محتوایی ست. همانطور که در اکثر داستان‌های آقای صمد طاهری حیوانات حضور دارند، در این داستان هم اشاره به حیوان آزاری داشته که منشاء آن خودخواهی‌ها و ظلم انسان‌ها به حیوانات است.

در ص ۱۶۱ و ۱۶۲ می‌خوانیم:

برزو گفت: «ساعت گمونم از یک گذشته بود. دیدم از تو محوطه صدای یکی می‌آد که هی چخه، چخه می‌کنه. چوب دستیم رو برداشتم و اومدم بیرون. دیدم قلاده ببری هست و خودش نیس. چشم انداختم تو تاریکی، دیدم سر ردیف سی وایساده و داره دم تکون می‌ده. یکی هم دو قدم اون ورتر یه قفل فرمون دستشه و هی چخه چخه می‌کنه. داد زدم کیه و رفتم طرف شون. دیدم بعله، مهندس رفیعیه و یه زنی که اون ور ماشین تو تاریکی وایساده بود و سر و لباسش به هم ریخته بود. گفتم، مهندس، نصف شبی این جا چه می‌کنی؟ گفت؛ برزو، سگ آوردین این جا برای چی؟ مگه این جا گله دونیه؟ گفتم؛ مهندس، چطوری اومدین تومحوطه؟ گفت، حالا یه طوری اومده م دیگه. گفتم؛ من که ساعت دوازده و ربع همه دراز از داخل قفل کردم، یعنی از قبل تو محوطه بودین؟ گفت؛ داری بازجویی می‌کنی؟ این خانم همسایه مونه، دندون درد گرفته بود، گفتم برسونمش بیمارستان. هر چی استارت زدم، ماشین روشن نشد. بعد هم که سرو کله این سگه پیدا شد که می‌خواس جرمون بده. دیدم یه کیسه پلاستیکی تو دست زنه س. یه بویی شبیه بوی کباب هم می‌اومد. گفتم؛ ببخشین، تو اون کیسه چی هست؟ مهندس گفت؛ بافوره و زغال و انبر. چی می‌خواستی باشه؟ همبرگره. گفتم؛ اتفاقاً همبرگر برای دندون درد خیلی خوبه. گفت؛ حالا دیگه تیکه می‌ندازی، برزو؟ گفتم؛ من جسارت نمی‌کنم مهندس. منظورم این بود که این طفلک به بوی همبر اومده سمت ماشین. شما باید استارت رو زودتر می‌زدی. زنه تکیه داده بود به ماشین و مثل مجسمه بی حرکت واستاده بود. مهندس رفت کیسه رو از دستش گرفت و همبر رو از توی نونش در آورد و پرت کرد جلوی ببری و گفت نخواستیم. ببری همبر رو تو هوا قاپید و یه لقمه ش کرد و دم تکون داد. مهندس به زنه گفت، بفرمایین، خانم، تا در خونه برسونم تون. گفتم؛ مهندس، آگه می‌خواین برین درمونگاه، ماشین هست. سویچ بدم خدمت تون؟ گفت: نه دیگه. دکتر رفتن هم زهرمون شد.» ■





مادرش همیشه می‌گفت: «پسرم، تو در سال فرار فرار به دنیا آمدی.»!

او به ناچار ایران را به مقصد استرالیا ترک کرد، قایق غیرقانونی شان در نبرد با امواج عصبانی و ترسناک اقیانوس غرق شد و در اقدام بعدی به دست گارد نیروی دریایی استرالیا دستگیر شد و همراه مهاجران دیگر به جزیره مأنوس فرستاده شد. مأنوس، ناکجاآبادی که حق خروج از آن را نداشتند و شبیه یک تبعیدگاه مخوف بود.

سرنوشت نویسنده به حضور مرگ گره خورده بود و هیچ راهی جز پذیرفتنش نداشت. برای لحظاتی در عمیق‌ترین جای وجودش دست به جست و جویی بزرگ زد تا بلکه چیزی خداگونه بیابد و به آن چنگ بزند: «اما هیچ نیافتم جز خودم و یک احساس پوچی بزرگ و خوشایند. احساسی ناب از جنس بیهودگی؛ چیزی شبیه به خود زندگی و عین زندگی.» (صفحه ۲۹ کتاب)

نویسنده در این سفر تنها نبود. دورتادورش را آدم‌هایی گرفته بودند که ذهن هر کدام شان پُر بود از رویاها و تصویرهایی زیبا، البته خودشان شکسته و آشفته بودند. آدم‌هایی از ملل با آیین‌های مختلف. رنگ و نژاد مختلف. گویا همه خاورمیانه جنگ زده در سفر همراه نویسنده بودند. از ایرانی، عراقی، سریلانکایی و غیره. گاهی وقت‌ها در این سفر به اجبار، نظام خانواده در شرایط بحران می‌پاشید. گویا فراموش کرده بودند: مردها در آغوش زن‌های مردم و بچه‌ها روی سینه و شکم‌های غریبه‌ها. گویا این سرشت مهاجرت اجباری و غیرقانونی است. حتی در شرایط خطر. (متن کتاب)

نویسنده برای رسیدن به سرزمین خوشبختی باید از اقیانوس بگذرد. باید خطر را با جان و دل بپذیرد. باید امواج پُر خروشان و خطر غرق شدن و خورده شدن توسط کوسه‌ها را بپذیرد. باید با مرگ یا ترس رودررو شود. باید درک عمیقی از این مفاهیم پیدا کند. اقیانوس این فرصت را به او و همسفرانش می‌دهد تا مرگ و ترس را از نزدیک تجربه کنند. آیا او انسان شجاعی است؟ انسان شجاع چگونه انسانی است؟

«شجاعت پیوند عمیقی با حماقت دارد... شجاعت پیوند عمیقی با ناامیدی دارد...» (صفحه ۵۹ کتاب)

راوی قصه ما یک جوان سی ساله است. او مجبور است در آغاز دهه سی زندگی‌اش طعم تلخ مهاجرت را بچشد. او

وقتی کتاب «هیچ دوستی به جز کوهستان» را می‌خواندم، ناخودآگاه به یاد رمان «راینسون کروزوئه» اثر دانیل دفو افتادم. این کتاب یک «خود زندگینامه» منحصر به فرد است. قهرمان داستان، که نام او بر این رمان نهاده شده، زندگی مرفه خود در بریتانیا را رها می‌کند و پس از اینکه از یک کشتی شکستگی جان سالم به در می‌برد، ۲۸ سال تمام را در یک جزیره و اغلب به تنهایی به گذران زندگی می‌پردازد تا آنکه زندگی یک بومی وحشی آن جزیره را نجات می‌دهد و نام «جمعه» بر وی می‌نهد. این دو مرد سرانجام آن جزیره را به مقصد بریتانیا ترک می‌کنند.

کتاب بهروز بوچانی تا حدودی شبیه رمان «راینسون کروزوئه» است. با این تفاوت که راوی ایرانی به ناچار و از سر جبر تصمیم به مهاجرت غیرقانونی می‌گیرد در حالی که شخصیت انگلیسی «دانیل دفو» نه سر اجبار بلکه از روی «اختیار» و تفریح و کنجکاوای دل به سفر دریایی می‌سپارد. هر دو گرفتار طوفان می‌شوند و کشتی‌هایشان غرق می‌شود. هر دو به جزیره‌ای ناشناخته و مخوف پرت می‌شوند. و «مرگ» و «ترس» را تجربه می‌کنند. درونمایه هر دو داستان «ادبیات زندان» و «ادبیات استعماری» است. دانیل دفو استعمار گران انگلیسی قرن هجدهم میلادی را به تصویر می‌کشد و بهروز بوچانی استعمارگران قرن بیست و یکم! گویا داستان زندان، مهاجرت و استعمارگری بعد از سیصد سال هنوز ادامه دارد. نویسنده در ابتدای داستانش می‌نویسد: «پذیرفتن مرگ یک چیز است، به پیشواز مرگ رفتن چیزی دیگر. نمی‌خواستم به پیشواز مرگ بروم، آن هم در سرزمینی دور از سرزمین مادری‌ام، در جایی که فقط آب بود و آب. احساس می‌کردم مرگ من در جایی اتفاق می‌افتد که به دنیا آمده‌ام، بالیده‌ام و زندگی کرده‌ام. باور کردن مرگ، هزاران کیلومتر دور از جایی که به آن تعلق داری، بسیار سخت است. این شکل مرگ یک جفای بزرگ و یک ستم محض است؛ ستمی که نباید هرگز اتفاق بیفتد و اگر هم بیفتد، برای من نباید.»

اما این اتفاق برای بهروز بوچانی افتاد! بهروز بوچانی، جوان کُرد و متولد سال ۱۳۶۲. او در جنگ متولد شد. کنار غُرش هواپیماهای جنگی، تانک‌ها و موشک‌ها. بهروز فرزند جنگ، فرزند آتش، فرزند خاکستر و فرزند بلوط‌های کُردستان است.



مجبور است ترس و مرگ را تجربه کند. او مجبور است از ایران برود: «سهم من از سی سال زندگی و دوندگی در ایران هیچ بود. چه می‌توانستم بیاورم جز یک کتاب شعر... شاید سبک‌بارترین و بی‌چیزترین مهاجر تاریخ همه سفرهای دنیا بودم. فقط خودم بودم و لباس‌های تنم و یک کتاب شعر.» (صفحه ۶۲ کتاب)

مأنوس کجاست؟ جزیره‌ای مخوف در وسط اقیانوس آرام. بعد از غرق شدن در دریا و بازداشت توسط گارد نیروی دریایی استرالیا، آن‌ها را به جزیره مأنوس منتقل کردند. جزیره‌ای شبیه داستان‌هایی که در کودکی و نوجوانی خوانده‌ایم. پشه مالاریا، درخت‌های طویل، انسان‌های آدم‌خوار، پشه‌هاستوایی و موجوداتی ناشناخته و قاتل. آیا مأنوس جزیره‌ای منحوس و جهنمی بود؟ نمی‌توانستند مقاومت کنند. مقاومت آن‌ها نمی‌توانست سیاست استعماری دولت تازه نفسی را که تازه به قدرت رسیده بود تغییر دهد. افسران استرالیایی با تنفر به مهاجران نگاه می‌کردند. نگاهشان آمیزه‌ای از تحقیر، حسادت و خون‌خواری در خود داشت. سیستم حاکم بر زندان اساساً برای تولید رنج ایجاد شده بود: «افسران استرالیایی این پناهنده‌های زندانی را دشمنان بی‌نام و نشانی می‌دانستند که با قایق به کشورشان حمله کرده‌اند.» (صفحه ۹۹ کتاب)

حالا مسیر داستان تغییر می‌کند. عذاب و سختی هولناک در یک زندان. هر یک از آنها شماره داشتند و با شماره صدایشان می‌کردند. «ام ای جی ۴۵» شماره راوی قصه ما است. بایستی اسمش را فراموش می‌کرد. اسم که بخشی از هویت انسان است در همان ابتدای ورود به جزیره از آنها گرفتند و شماره دادند. دیگر اسم، کاربردی نداشت. چاره‌ای نداشتند و باید می‌پذیرفتند. در کنار شخصیت راوی، با شخصیت‌های دیگری آشنا می‌شویم که هر کدام بر اساس ویژگی اخلاقی و ظاهری در این اردوگاه نامگذاری شدند. مثلاً آقای نخست وزیر، به خاطر قانونمداری اش، میثم فاحشه به خاطر لوده بازی‌ها و استعداد عجیب در جمع کردن بچه‌ها، آقای گاو به خاطر پُرخوری و علاقه‌اش به خوردن، پدر بچه چند ماهه و آقای قهرمان. هر کدام از این آدم‌ها قصه‌ای داشتند. درونمایه تمام قصه‌های این آدم‌ها، رنج و سختی و جبر بود. جبری که ناخواسته آنها را مجبور کرد تا تصمیم به مهاجرت غیرقانونی بگیرند و در نهایت به مأنوس تبعید شوند!

سرتاسر کمپ با حصارهای کوتاه، نزدیک چهارصد نفر در مساحتی کم‌تر از یک زمین فوتبال. چهارصد آدم‌نر. هر کدام متعلق به سرزمین و فرهنگ خاص. باید



بتوانند با هم کنار بیایند. آن‌ها یک مشت انسان معمولی بودند که به هیچ جرمی زندانی شده بودند. نداشتن احساس کرامت انسانی، خرد شدن و حقارت‌گرور یک انسان، نصب دوربین در سرویس بهداشتی، لباس‌های گل و گشاد و یک رنگ با دمپایی‌های لانگشتی، عدم نظافت و دسترسی به دارو و پزشک، عدم دسترسی به وکیل و مراجع قانونی و بین المللی. زندان مأنوس، با قوانین ریز و درشتش، طوری طراحی شده بود که زندانی‌ها از یکدیگر متنفر شوند: «شکنجه زندانی به وسیله زندانی‌های دیگر؛ و این جزئی از روح زندان است.» (صفحه ۱۱۸ کتاب)

زندانی‌ها ناامیدانه در گفتن رکبک‌ترین فحش‌ها با هم در حال رقابت بودند. گویی کسی که با صدای بلندتری فحش بدهد شجاع‌تر بود. این بخشی از هویت بعضی از زندانی‌ها بود که در شرایط بحرانی که زندانی‌ها در یک نقطه جمع می‌شدند با فریادهای بی‌هوده نرینگی، و به زعم خودشان شجاعتشان، را به نمایش بگذارند. (صفحه ۱۲۴ کتاب)

آی اچ ام اس (خدمات دارو و سلامت بین المللی) این گونه بود؛ مریض‌ها را معتاد می‌کرد. به همین سادگی آنها را به سوی خود می‌کشد، احساس نیاز.» (صفحه ۲۱۴ کتاب)

در زندان مأنوس، مترجم، انسان بی‌هوده و بی‌اختیاری بود. چون حق نداشت ساده‌ترین احساساتش را نشان دهد. (صفحه ۲۱۸ کتاب)

واقعاً شگفت‌انگیز است. به همین سادگی دولت استرالیا در وسط جزیره، درختان را قطع کرده بود و جایشان زندان ساخته بود. زندان برای آدم‌هایی که به اجبار زادگاهشان را ترک می‌کنند و ترس و مرگ را به جان می‌خرند تا خود را به سرزمینی آزاد برسانند تا آزادانه زندگی کنند. اما آنها را بازداشت می‌کند و به بدترین شکل و برخلاف کرامات انسانی با آنها برخورد می‌کند. واقعاً جرم آنها چه بود و چرا باید زندانی می‌شدند؟ چرا باید برای مدت طولانی بدون برگزاری دادگاه و حق داشتن وکیل در زندان نگهداری شوند؟ لاقلاً اخراجشان می‌کرد! با خواندن کتاب بهروز بوچانی می‌توانیم به تفکر پوچ و استعماری دولتمردان استرالیایی پی ببریم.

و سخن آخر، این کتاب سعی دارد «قصه زندان»، «قصه استعمارگری» و «قصه مهاجرت‌های غیرقانونی» را روایت کند. این کتاب برگزیده جایزه ادبی ویکتوریا، مهم‌ترین و گران‌ترین جایزه ادبی استرالیا شد که توسط دولت ویکتوریا تأسیس شده است که خود گویای یک طنز تلخ است!

خودزندگینامه «هیچ دوستی به جز کوهستان» نوشته بهروز بوچانی به همت نشر چشمه، زمستان ۱۳۹۸ وارد بازار کتاب شد. ■





نگاهی به کتاب «خاطرات آبله رو»

اثر «میخائیل نعیمه»؛ ترجمه «صالح بوعدار»؛ «علیرضا مطور»

در ابتدا و قبل از پرداختن به موضوعات کتاب، آنچه بیش از هر چیز می‌تواند حائز اهمیت نقد باشد، بحث ترجمه است. بی‌شک برای جامعه ادبی یک کشور، مترجمان، معرفان آثار جهانی به شمار می‌روند و مترجم به مثابه یک پل اتصال در بین ملل به شمار می‌آید. وفاداری به متن اصلی در ترجمه کاری‌ست که عرصه ترجمه را برای مترجم به تنگ می‌آورد و فراخبالی او را جهت بسط متن سلب می‌کند، اما زمانی که عقبه مترجم آکنده از صفوف کلمات و مسلح به دایره وسیعی از واژگان باشد، هنر ترجمه‌اش در همه حال ساطع است.

جناب دکتر صالح بوعدار در این اثر با تسلط و اشرافی که هم به زبان عربی و هم به ادبیات فارسی دارند، توانسته‌اند ترجمه‌ای درخشان، شیوا، بلیغ و کم‌نظیری را بدون اطناب و زیاده‌گویی، از خود ارائه دهند.

کتاب خاطرات آبله‌رو، یک برند داستانی‌ست که هم در مصطلح سازی و هم در خلق پرسوناژ، اثری شاخص به حساب می‌آید که شبیه‌اش را می‌توان در شرط بندی آنتون چخوف، بیگانه آلبر کامو، بابا لنگ دراز جین وبستر، دن کیشوت سروانتس، مرد نامرئی جورج ولز و عمده‌ای از آثار داستانی کلاسیک و مدرن پیدا کرد. از این رو که خواننده دیگر با اسم و رسم قهرمان قرارداد نمی‌بندد و آنچه او را با قصه آخت می‌کند کشف یک شخصیت باطنی‌ست که بی‌شبهت به هویت ظاهری عمل می‌کند.

کتاب دیدگاه‌های متعددی را در پستم ساکتش جار می‌زند و مسائل فرهنگی، تاریخی، سیاسی و دینی را به نحوه‌ای کنسپت و در هم آمیخته می‌کند که به وضوح می‌توان این ارگانیزه بودن را در ساختار روایی و معنایی لمس کرد و دریافت نمود.

شاید خاطره‌نویسی صادقانه‌ترین متد ادبی در مديوم قصه‌گویی و روایت باشد. در خاطره نویسی جهان، جهان مکشوف و بی‌غطای انسان‌هایی است که در تنهایی غوطه‌ور می‌شوند و سر به سکوت می‌گذارند و در انتزاع ذهن‌شان همه چیز را بی‌محبا فریاد می‌زنند. خاطرات آبله‌رو یادداشت‌های انسانی‌ست که به دنیای بی‌حد و مرز سکوت هجرت کرده است و از حصر تنگ واژه‌ها بیرون آمده. انسانی که خودش، ابد و یک روزش را در سلول سکوت صادر می‌کند اما سکوت برایش دخمه‌ای تنگ و تاریک، سرد و نمور و کوچک و محقر نیست. بلکه جهانی بزرگ است و باز، برای اندیشیدن. در جهانی که مردم با دشنه زبان بر جسم و جان هم جراحی می‌کنند، او بازگشت به خویش را حربه‌ای برای ستیز علیه ستیز می‌شمارد و مرحمی به نام سکوت را به زخم‌هایش می‌زند. اما در گنه خاطرات آبله‌رو فلسفه تیز و جریعی وجود دارد که می‌تواند روح و جان انسان را بتکاند و بر پوست زندگی بشر نشتری عمیق وارد کند و این فلسفه‌ای‌ست که آبله‌رو انسان‌ها را با آن به دو دسته "خاموش" و "گویا" تمییز می‌دهد. مردمان بر دو گونه‌اند: گویا و خاموش.

من آن گونه انسانی خاموشم و دیگران همه گویا. اراده ازلی برای حکمتی، بر دهان گنگان و شیرخوارگان، مهر سکوت گذاشته و اینان خاموشند، من اما به خواست خویش، زبان در کام کشیده‌ام. شیرینی سکوت را دریافته‌ام حال آنکه گویندگان، تلخ‌کامی و شرنگ سخن را دریافته‌اند. از این روی سکوت کردم و مردمان هم‌چنان در سخن‌اند. ■





زادن و پیکار زئوس با کروнос

وقتی رئا دریافت که زئوس فرزندان او را به کام در می‌کشد، خشمگین با شکمی بارگرفته راهی کِرتِه شد و در اشکفتی^۱ در کوه دیکته فرزندش را بدنیا آورد. رئا، نوزاد پسر را به کورِتس و دو پردی دریایی به نامهای آدراستیا و ایدا سپرد. از آن پس دو پری دریایی او را شیر می‌دادند و کورِتس سراسر زیناوند، بر در اشکفت می‌ایستاد و نیزه و سپرش را بر یکدیگر می‌کوبید تا فغانهای کودک به گوش کرونوس نرسد. اینگونه بود که زئوس بالید و پسری بزرگ شد. اما، رئا پاره سنگی را به اندازهٔ پیکر زئوس در پارچه‌ای پیچید و به کرونوس داد. کرونوس بی آنکه پارچه را بر رسد، آن را گویی که هم آن نوزادست به دهان برد و فرو داد.

سال‌ها گذشت و زئوس به برنایی رسید. او به سراغ متیس رفت و از او یاری خواست. او به زئوس دارویی داد که اگر کرونوس آن را می‌خورد همهٔ آنچه را که بلعیده بود باز پس می‌داد. زئوس، دارو را به کرونوس خوردند و خدای زمان، هم آن سنگ و هم برادران و خواهران زئوس را از شکم بیرون داد. زئوس با همزادان خود همدست شد و برای برانداختن کرونوس و تیتانها با آنها نبرد آزمود.

این نبرد سهمگین، ده سال به طول انجامید، بی آنکه ثمری بخشد. اما، گه، ایزدبانوی زمین، پیشبینی کرد که اگر زئوس بتواند از آنان که در پایینترین جای زمین، در تارتاروس، در بند شده‌اند، همچون هم‌زمانش بهره‌گیرد، بر کرونوس چیرگی خواهد یافت. زئوس با شنیدن این پند، راهی تارتاروس شد و بیدرنگ باشندگان آن را آزاد کرد. کوکلوپسها که در میان این باشندگان بسر می‌بردند، به پاس این رهایی تندر و آذرخش را به زئوس هدیه کردند. آنان، همچنین به پلوتون یک کلاه خود بخشیدند و به پوسئیدون یک نیزهٔ سه شاخه. سرانجام این سه برادر، زیناوند به این ابزارهای شگفت، بر کرونوس و تیتانها برتری یافتند و آنها را در تارتاروس به بند درکشیدند.

از آن پس، پادشاهی کیهان از آن این سه تن شد. آنان کیهان را با پشکی^۲ میان خود بخش کردند: فرمانروایی بر آسمان به زئوس رسید، دریا از آن پوسئیدون شد و سرای هادس (جهان مردگان) بدست پلوتون افتاد. ■

[برگرفته از «کتابخانهٔ آپلودروس»، ۱،۲،۱-۱،۶،۱]



^۱ غار، مغاره
^۲ قرعه



۱۸۵۸ در ارمنستان به دنیا آمد، می‌توان یکی از برجسته‌ترین نویسندگان ارمنی در مکتب ادبی رئالیسم معرفی کرد. این نویسنده از دوران نوجوانی با آثار ادبی بزرگان جهان به‌ویژه ارمنی و روس آشنا می‌شود و به‌شدت تحت‌تأثیر نویسندگان بزرگ روسیه قرار می‌گیرد. نوشته‌های او با این که تأثیر گرفته از شرایط جوی خاص جامعه زمان خودش است، ولی کاملاً در چهارچوب مکتب رئالیسم جاگرفته‌اند و غرق در تمام قواعد حاکم بر رئالیسم است. به‌گونه‌ای که: تصویرسازی و تصویرپردازی جایشان را به عمل داده و شخصیت‌های داستان‌هایش کاملاً از جامعه حقیقی الگو گرفته شده. در آثارش، رابطه تنگاتنگی بین جامعه واقعی و جامعه توصیف شده‌اش دیده می‌شود. شیروانزاده، ایدئال‌های جامعه را دور از حقیقت نمی‌گمard و به این نوع مسائل با عمق بیشتری می‌نگرد. در آثارش به‌عنوان مخاطب گاهی گیج می‌شویم که حقیقت واقعی کدام است؟ حقیقت واقعی چیزی است که ما را در برگرفته، یعنی زندگی فرد در اجتماع با تمام شرایط عادی و غیر عادی‌اش؟ یا حقیقت آن چیزی است که به ما در ادبیات و تحت قوانین ادبی نشان داده می‌شود؟ در کارهایش می‌توان به این موضوع رسید که: آگاهی از حقیقت گاهی به چشم افراد جامعه به‌وضوح مشخص نمی‌شود؛ ولی می‌توان همان حقیقت را در آثار ادبی به خورد همان افرادی داد که در جامعه واقعی تلاشی برای درک، شناخت و لمس مشکلات و شرایط فردی و اجتماعی از خود بروز نمی‌دهند.

شیروانزاده، تمام این مسائل را در آثارش به این مفهوم بیان می‌کرد: شناخت نسبی ادبیات از حقیقت. گاهی در کارهای ادبی‌اش می‌توان به این حس رسید که: در واقع او معتقد بود، مفهوم حقیقت، باید در ذهنیت انسان‌ها بی‌آبرو شده باشد و این همان سرچشمه مشکلات در جوامع است. او واقعیت را مورد سؤال قرار نمی‌دهد؛ زیرا واقعیت حقیقی معنای مشترکی برای مخاطبان و حتی شخصیت‌های درون داستان‌هایش ندارد.

مهم‌ترین کارهای آکساندر شیروانزاده، بین سال‌های ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۵ خلق شده؛ سال‌های که بستر زخم‌های سیاسی و اجتماعی زیادی بوده و فرازونشیب‌های بسیاری به خود دیده است. آثاری که از این نویسنده بزرگ در این سال‌ها نوشته شده، بیان‌گر تضادها و فعالیت‌های اخلاقی و عقیدتی در بین

آغاز قرن بیستم در تاریخ ادبیات معاصر ارمنی دارای نقش تعیین‌کننده‌ای است. ارزش‌ها و ویژگی‌های جدید سیاسی - اجتماعی و تکامل هنری و ادبی مهمی در این سال‌ها شکل گرفته. با شروع قرن جدید، دوران مناسبات نوین سرمایه‌داری به‌موازات آن انقلاب‌های ضدسرمایه‌داری در جوامع مختلف جهان آغاز شد. این اتفاقات به‌نوبه خود تأثیر بسزایی بر روند پیشرفت ادبی در ارمنستان از خود بر جا گذاشت. در این گیرودار تاریخی، که به‌نوعی تمام دنیا را درگیر خود کرده بود، افکار عمومی ارمنیان، به‌گونه‌ای فعال به این روندهای تکاملی می‌اندیشید و به‌هنگام اندیشیدن، این ملت در حال کسب تجربه با اضطرابی خاص و درک راه‌های پیش‌رو بود. اوضاع به‌شدت متناقض اجتماعی - سیاسی، تقدیر انسان‌ها، روابط متقابل انسان و جامعه و انسان و قرن به یکی از محوری‌ترین مسائل در ادبیات بدل می‌شود. اعتراض به اخلاق اجتماعی حاکم و احساس همدردی با انسان تحقیر گشته جزئی از وظایف نویسندگان ارمنی چه در داخل و چه در خارج ارمنستان تلقی شد. بدین‌گونه ادبیات ارمنی اوایل قرن بیستم، در زمینه استفاده از ژانرهای و مکتب‌های ادبی گوناگون، ویژگی‌های فنی و زبانی و نوشتاری و همین‌طور آرمان‌گرایی هنری و ادبی از جهان عقاب نماند و دچار تحولات اساسی، بنیادی و ماندگاری شد. دیگر کلاسیک و رمانتیسم جای خود را به رئالیسم داده بودند؛ رئالیسمی که تحت‌تأثیر رویدادهای جامعه به‌سرعت در حال رشد و ساختن قالب‌های ادبی و هنری منحصربه‌فرد جدیدی بود که با آنها تابوهای گذشته را می‌شکست و به‌طرز باور نکردنی به‌جلو می‌تاخت.

یکی از شاخص‌ترین چهره‌های ادبی این زمان که با نبوغ خود توانست به بالاترین نحو، تغییرات ادبی و هنری اوایل این قرن را درک و با شناخت عمیقش از این تحولات نقش مهمی در پیشبرد ادبیات ارمنی ایفا کند آکساندر شیروانزاده است. آثار ادبی شیروانزاده، که کاملاً در قالب مکتب ادبی رئالیسم جا گرفته است را می‌توان یکی از بالاترین و برجسته‌ترین دستاوردهای ادبیات ارمنی به‌شمار آورد؛ به‌ویژه از نظر نثر و تفکر ادبی؛ چرا که، او توانسته به‌خوبی از پس نوآوری‌های ادبی، هنری و حتی روان‌شناختی ادبی و دراماتولوژی برآید. آکساندر میناسی مووسسیان، با نام ادبی آکساندر شیروانزاده، نویسنده، نمایشنامه‌نویس و نثرنویس بی‌پروا گو را که سال



مردم و روشنفکران ارمنی است و همچنین سرشار از تراژدی‌های زندگی اجتماعی روستاییان غرق در مشکلات زمان خودش بود. در برخی از آثارش می‌توان ظریف‌ترین نکات روان‌شناسی را لمس کرد، زیرا او به‌عنوان یک نویسنده با مهارت بالا، تمام علل و منشأ تراژدی‌های انسانی را در کارهایش بررسی می‌کند. همچنین تأثیر عمیق این تراژدی‌ها را در شخصیت‌های داستان‌هایش برای مخاطب با نثر روانش در دسترس قرار می‌دهد، به‌خصوص در رمان‌های اجتماعی او، که شخصیت در روایت داستان متأثر از تغییرات اجتماع از خود عکس‌المعمل‌های خاصی نشان می‌دهند. او به بهترین شکل توانسته جو اجتماعی و روانی، جو شهرنشینی و محیط عقب‌مانده جامعه را تصویرسازی کند در آثارش؛ و حتی، قهرمان برخی از رمان‌هایش را قربانی این موضوعات حاکم می‌کند. این نویسنده متأثر از این حالات قالب در جوامع با تعصب به نکات احساسی دورن شخصیت‌های داستان‌هایش می‌پردازد، که بیشترشان بیان‌گر روابط عاطفی و سنتی خانوادگی و اجتماعی است که به‌سرعت در حال خارج شدن از حالت عادی‌شان هستند و شیروانزاده، در حال تصویرسازی از پای‌مال شدن وجدان، اخلاقیات و محبت در میان اقشار مختلف جامعه است. او مال و ثروت را تا حدی مختل‌کننده اصلی ارزش‌های اخلاقی می‌داند و تعداد از شخصیت‌های اصلی و فرعی کارهایش فدای این اخلاقیات نوگرا می‌شوند.

شیروانزاده، استعداد خاصی برای شخصیت‌سازی و شخصیت‌پردازی داشت و بیشتر به جنبه‌های دورنی شخصیت‌های داستان‌هایش می‌پرداخت. شخصیت‌هایی که از اجتماعی واقعی، نشأت گرفته شده‌اند و در همان اجتماع بیشترشان در حال زندگی هستند؛ ولی جنبه‌هایی دورنی آنها در داستان‌ها رمزگشایی می‌شود و او با نفوذ در دنیای دورنی شخصیت‌های داستان‌ش، تصویر روشنی از آنها در پیش چشم مخاطب ترسیم می‌کند. او بیشتر تلاش می‌کند تا حقیقت اجتماع را در کارهایش برملا و آنها را با قلم شیوایش بیان کند. به همین دلیل برای تفاوت‌ها و اختلافات دیدگاهی که با حکومت زمان خودش داشت دو سال از زندگی پربارش را در تبعید می‌گذراند. که این به‌اصطلاح تنبیه، نه‌تنها او را از نوشتن باز نمی‌دارد، بلکه باعث می‌شود تا با جدیت بیشتری به نوشتن و خلق آثار ادبی بپردازد، که انزجار او از دولت و حکومت و همدیش را با مردمانش را بیش از پیش در آنها فوران می‌کند. گاهی در آثارش با طنزی روبه‌رو می‌شویم که بر اثر تکرار مداوم، یک تصویر منفی در ذهن مخاطب نقش می‌بندد و این در حقیقت یک راهی است که شیروانزاده،

مخاطب خودش را مجبور می‌کند تا ژرف‌تر به حقایق اجتماع که در تاریخ‌ترین نقاط جامعه نهفته است بنگرد - حقایقی که شاید خنده‌دار ولی تلخ و دردآور هستند - حقایقی که از طرف افرادی با طرز فکری عادی و نه‌چندان عمیق در بسیاری از موارد نادیده‌گرفته و همین امر باعث رشد ناعدالتی و ستمی پایدار در جامعه می‌شود. شیروانزاده، گاهی قهرمان داستان‌ش را نوجوانانی معرفی می‌کند که در بهترین سال‌های عمرشان، تحت شرایط حاکم بر جو اجتماعی داستان، مجبور به فراموش کردن آرزوها، آمال‌ها و عشق می‌شوند و حتی، به اجبار جو ایجاد شده، آینده‌شان را تباه قوانین و تصمیمات احمقانه و نادرست حاکمان و دولت‌ها می‌کنند. این شخصیت‌ها که به‌عنوان قهرمانان داستان به خوانندگان معرفی می‌شوند، غالباً از طبقه متوسط اجتماع برگزیده شده‌اند، که نماینده هم‌نوعان و هم‌فکران خود هستند. او در قلمروی ادبیات داستانی همراه با ترفندهای روان‌شناختی مجاب‌کننده‌ای، انگیزه‌های درونی و بیرونی و کنش شخصیت‌های داستانی را در عرصه زندگی فردی و اجتماعی به‌تصویر می‌کشد.

شیروانزاده را نیز همچنین می‌توان به‌عنوان یکی از کم‌نظیرترین نمایشنامه‌نویسان ارمنی معرفی کرد. او یکی از بزرگان نقد تئاتر در زمان خودش بود و سواد بسیار بالایی در زمینه دراماتولوژی داشت. از این جهت که، او توانسته بود نوآوری‌هایی تحت شرایط خاص از خود به جا گذارد که مطابق با خواسته‌ها و تضادهای جامعه، دیدگاه‌ها و عقاید سیاسی و همچنین روابط اخلاقی و تفکرات درونی افراد در جامعه بود. شیروانزاده، مرزهای دراماتولوژی را گسترش می‌دهد و با ایجاد دیگه و خلق ادبیات اجتماعی که مملو از مفاهیم روان‌شناختی و درام‌های سیاسی است شروع به نوشتن شاهکارهای ادبی بی‌بدیلی می‌کند. او بعد از شکست انقلاب اول روسیه، شروع به تزیق مفاهیم ایدئولوژی لیبرال و تلاش بر کاهش و ابهام‌زدایی تضادهای اجتماعی در میان مردم از طریق نوشته‌هایش کرد و در بسیاری از نوشته‌هایش او به فاجعه‌های اجتماعی اشاره می‌کند که از سوی دولت‌های دست‌نشانده رخ می‌دهد.

در اصل داستان‌های خلق شده توسط شیروانزاده را می‌توان به‌نوعی از کامل‌ترین و مهم‌ترین شاهکارهای ادبی ارمنی دانست، چه از نظر روایت و نثر، چه از لحاظ خلق و پرداخت شخصیت، چه از منظر روشن کردن حقایق اجتماعی و فردی، چه از دید بیان احساسات فردی و جمعی و همچنین از نظر دارا بودن مفهوم و ملموس بودن داستان‌سرایایی و تمام این موارد زاینده تفکرات او در شرایط خاص اجتماعی است. چراکه



او اولویت موضوع خود برای داستان‌هایش را جامعه معاصر، مسائل مربوطه و ساخت آن قرار داده است. شیروانزاده، شناخت عمیقی از زندگی بشری، اندیشه‌ها و احساسات او دارد و در قبال تجارب فردی و اجتماعی، عمیقاً حساس عمل می‌کند و آن تجارب را در قالب داستان بیان می‌کند.

همان گونه که در پیش رفت، او یکی از نویسندگان بزرگ در مکتب رئالیسم است، از این رو، نوشته‌هایش طبق قوانین و ویژگی‌های این مکتب ادبی خلق می‌شود؛ و از آنجایی که مکتب رئالیسم تمایل شدیدی برای جذب موضوعات متفاوتی دارد و تلاشش بر این است تا واقعیت را مسلم فرض کند، شیروانزاده از این ویژگی رئالیسم به سود خود بهره می‌جوید و با نبوغش شروع به نوشتن آثاری می‌کند تا خوانندگان را مبهوت این شیوه کند، تا حدی که هر یک از آثارش به نوبه خود یک شاهکار به شمار می‌آیند. همان گونه که این مکتب ادبی خود را تسلیم مرگ نکرد، درصد بالایی از آثار ادبی خلق شده در چهارچوب رئالیسم نیز ماندگار می‌شوند و می‌توان این ادعا را برای آثار شیروانزاده نیز داشت.

شیروانزاده هم مانند هر نویسنده که در مکتب رئالیسم قلم می‌زد، شناخت درستی از محیط پیرامون خود داشت و انسان را به عنوان موجودی اجتماعی در آثارش مطرح و ریشه تمام رفتارهای نیک و بد این انسان را در اجتماع جست‌وجو می‌کرد. به عنوان مخاطب، در کارهایش بیشتر با مشکلات ناشی از اختلاف طبقاتی میان مردم آشنا می‌شویم و او از مسائل مرتبط به این زمینه پرده برداری کرده و توجه می‌کند به زندگی رنج‌کشیدگان، کارگران ضعیف و پیشه‌ورانی که تا آن زمان در ادبیات جای نداشتن. آکساندر شیروانزاده، در سال ۱۹۳۵ درگذشت. ولی بعدها از سوی دولت ارمنستان نشان «نویسنده مردمی» به وی عطا شد. برخی از آثار این نویسنده بزرگ به زبان فارسی نیز ترجمه شده است.

اسامی کتاب‌های ترجمه شده از شیروانزاده

کتاب: برای ناموس ترجمه: هایک گاراگاش تهران ۱۳۶۴

کتاب: آرتیست ترجمه: آرا جهانس هوانسیان تهران ۱۳۲۴

کتاب: هفت داستان کوتاه مترجم نامعلوم

نایشنامه: آرموهی ترجمه: به احتمال زیاد شاهن سارکسان (یکی از بزرگان تئاتر ایران) ■



داستان «صبر»؛ «سمانه کبیری»

داستان «معجزه»؛ «روناک سیفی»

داستان «پژواک»؛ «محمود خلیلی»

داستانک «آخرین پُک»؛ «زهره فرهادی»

داستان «دوست خیالی»؛ «مرتضی فضل»

داستان «لکسوس لطفاً!»؛ «رئوف شاهسواری»

داستان «عشق بی تضمین»؛ «مریم نفیسی‌راد»

داستان «برای مدتی»؛ «مریم رستمی لامشکن»

داستان «قفسهای سیمانی»؛ «فرشاد اسکندری»

داستان «جادوی قلب مهربان»؛ «کوثر یارمحمدی»

داستان «سرفه‌های اکبر آقایی»؛ «محمدعلی وکیلی»

داستان «من را از این کابوس بیدار کنید»؛ «گیتا بختیاری»





صبح زود درحالی که تازه از ماه غسل برگشته است با لبخند پهنی برصورت در منزل جدیدش را باز می کند. دو مأمور از اداره آگاهی و یک کارشناس مشاوره و روان شناسی برایش توضیح می دهند که همسر سابقش درحالی که در بخش روانی بستری بوده، خودکشی کرده است. زن با چشمان وق زده جیغ خفیفی می کشد و بعد نفس راحتی می کشد.

هر سه مأمور نگاه پر از قضاوتی به او می کنند؛ چون فقط چند ماه است که نوزادش را از دست داده و حالا خبر مرگ شوهر سابقش را دریافت می کند.

*

صدای آژیر پلیس تمام محله را برداشته است، مرد فریادکشان التماس می کند که اجازه دهند توضیح بدهد، اما تمام مدارک و شواهد علیه اوست، او طبق معمول نشئه و در حال غیرطبیعی بوده است.

طبق شواهد و قرائن او شب قبل نوزاد شیرخواره اش را خفه کرده و بعد هم زن ضعیف و رنجورش را به باد کتک گرفته بود. اما بعد از گرفتن تست ها و شهادت همسر، انگ جنون آنی به اومی زنند. و مرد را به دلیل عدم پایداری ذهنی به تیمارستان منتقل می کنند تا تحت درمان قرار بگیرد.

چند وقتی است که دیگر سیگار کشیدن، دائم الخمر بودن، شبها را به خانه برنگشتن شوهرش اذیت اش نمی کند؛

چون با عشق زندگی اش آشنا شده است.

خودش را قانع می کند که برای سروسامان گرفتن ازدواج کرده بود اما حالا بعد از ازدواج عشق زندگی اش را در وجود مردی دیگر پیدا کرده است.

نوزادش کنارش مدام ونگ می زند...

او پای تلفن، تمام حواسش به صحبت های معشوقش است صدای گریه اعصابش را به هم می ریزد.

پس بچه را شیر می دهد و در همان حال خوابش می رود. صبح متوجه رنگ کبود نوزاد و نفس نکشیدنش می شود. با رنگ پریده و صدای لرزان و عرق سرد نشسته بر پیشانی و چشمه خشکیده اشک با معشوقش تماس می گیرد.

معشوق سریعاً خود را به منزل اومی رساند. چند دقیقه ای ماتشان می برد و سپس شروع به کتک زدن زن می کند. این گونه وانمود کردند که شوهر زن را بخاطر گریه بی امان نوزاد کتک زده و درعین حال که مست خواب بوده در خواب روی نوزاد غلت می زند و نوزاد را خفه می کند. درحالی که شوهرعربده می کشد که کار من نبود... کار من نبود... به تیمارستان منتقل می شود. و صدای عربده اش در صدای بلند اورژانس گم شد. ■

در اتاق سرد چشم هایش را که باز می کند. باز هردوی شان را می بیند. هر دو با چشم هایی گود افتاده و موهای ژولیده و ظاهری نامرتب، صورت خیس از اشک و لباس های خیس از خون جلو رویش نشسته اند.

به یکباره تکانی می خورد و عصبی لیوان کنار تخت اش را برمی دارد و به سمت هر دو پرتاب می کند. هردو بدون توجه به این پریشان احوال بروبر نگاه اش می کنند. تصمیم می گیرد که آن دو را نادیده بگیرد و به سراغ همسرش برود. به محض بلند شدن از جایش، متوجه تغییری در اتاق می شود. لباس ها و وسایل چپانده شده در چمدان و چمدان بسته شده. و همسری که با بی رحمی هرچه تمام تر رفته است. همسری که بخاطر او... همه چیز خود را فدا کرد و حالا... متوجه حلقه و یادداشت روی پیشخان می شود.

با رنگ پریده و اشکی که از گونه اش رد می شود و به چانه اش می رسد و حالا روی کاغذ چکه می کند... یادداشت را می خواند: _عشق ممکنه با هرکسی اتفاق بیفته، اما تضمینی بر ادامه یافتنش نیسی.

جیغ می کشد. و حالا آن دو نیز پا به پایش گریه می کنند.

*

دو سال است که با عشق زندگی اش ازدواج کرده است. و تقریباً خوشبخت است. این تعبیری است که خودش همیشه خدا استفاده می کند. چون همیشه یک چیز کم دارد... یک چیزی که نمود فیزیکی ندارد. فقط می داند آن را کم دارد و یا آن را کم ندارد و خودش آن را از خود کنده و دور ریخته است.

یک ماه بعد از عروسی اش سرو کله این دو مهمان ناخوانده پیدا شد. بار اول که آن دو را دید هم ترسید و هم تعجب کرد و البته حس تعجب مغلوب حس ترس شد. انسان است و بنده عادت شدن و کم کم این حس ترس برایش عادی شد.

لباس های چروکیده شان خبر از اوضاع نابه سامان شان دارد. به سمت شان می رود و هر چه به شان نزدیک تر می شود گویا بیشتر از شان دور می شود.

طاقتش طاق شده، باید تکلیفش را روشن کند. در این خانه یا جای اوست یا جای این دو.

شروع به داد و بیداد می کند. التماسشان می کند که تنهایش بگذارند. به شان توضیح می دهد که هیچ وقت عمدی در کار نبوده است، اما طبق معمول صدای گریه کودک گرسنه بالا می رود.

پدر می خواهد تا کودک را آرام کند، اما بالای سر کودک که می رود صورت مثل گل سفید کوچک، حالا کبود شده است.*





چنین کاری حرام شود؛ اصلا در مرام او قول یعنی جان، یعنی مردانگی. نمی‌توانست زیرش بزند بخصوص که به ملیحه هم قول داده بود که خیلی زود او را خواستگاری میکند. زیر قولش نزد اما این بار به خودش قول داد که این آخرین کاری است که انجام میدهد، پولش را می‌گیرد و از محله و حسن دور می‌شود تا دیگر گذشته سراغش نیاید.

قرارها را گذاشتند و حسن بی‌هیچ حرف اضافه‌ای از او دور شد که سرباز او را به سمت سکو برد. پاهایش وقتی از سکو بالا میرفت میلرزیدند. یاد منصور خرچنگ افتاد که در محله اعدامش کرده بودند همه‌ی محله و محله‌های اطراف دور جرتقیل جمع شده بودند بعضی‌ها از نیمه شب فرش پهن کرده بودند تا اولین‌های صفا نظاره صحنه باشند. دوستهای منصور خرچنگ هم بودند، حتی بچه‌های کوچک که با قد کوتاهشان از لابلای آدمها تلاش میکردند به صحنه نزدیکتر شوند تا نمایش اعدام را بهتر تماشا کنند... همه برای دیدن این نمایش قبل از طلوع خورشید جمع شده بودند، انگار در میدان محله فیلم مجانی نمایش میدادند. منصور خرچنگ را با اسکورت آوردند. صدای تلاوت قرآن از میکروفن‌ها فضا را پر کرد، گروهی از مردهای تماشاچی از نگرانی و هیجان پک‌های محکم به سیگارهایشان می‌زدند و تعدادی هم برای فیلم گرفتن از سروکول هم بالا می‌رفتند و همدیگر را هل می‌دادند. اصلا از مردی که به زنها آسیب می‌زند نفرت داشت و همیشه به حسن میگفت باید مردی که از سر هوس زنها را له و خورد می‌کند، تکه‌تکه کرد، اول از همه هم باید آن قسمتی که زنها را با آن تکه میکنند، از ته بکنند، اما حلقه طناب فقط سر منصور را خفت گرفت نه جای دیگرش را. مثل همه اعدامهای دیگری که با حسن دیده بود باز از حسن پرسید چرا قبل از طلوع صبح دار می‌زنند، اما حسن بجای جواب، چند آدم را هل داد تا جلوتر بروند و از اعدام منصور خرچنگ فیلم بگیرد که با سری رو به پایین بیش از یک ربع بر دار مانده بود و او را تا زمانی که آسمان کم‌کم روشن شد و نور نارنجی‌رنگی از طلوع خورشید پهنه را گرفت، پایین نیاوردند؛ شاید می‌خواستند مرگ منصور خرچنگ عبرت‌گنده لاتهای محله شود.

مامور اجرا او را به زیر طناب حلقه شده کشاند که صدای جیغ گوشخراش زنی فضای وهم آلود و خواب زده محیط سرد و خاکستری را پر از درد کرد، حالا می‌فهمید چرا قبل از طلوع آفتاب باید بر «دار» در هوا برقصد، اعدامی نباید امیدی به دیدن روز بعد داشته باشد.

زمان در «شب سوئیت»، کند گذشت، اما گذشت. وقتی پزشک برای آخرین بار سلامتی‌اش را معاینه کرد، وقتی در سوئیت پشت سرش بسته شد، فهمید که امروز است. دستهای یخ‌زده‌اش را به پشتش برد؛ چنان میلرزیدند که کمی زمان برد تا حلقه فلزی دور آنها قفل شود.

از راهروی سرد و تاریک و پرسکوت گذشت با اینکه وقت نماز بود، اما انگار همه در خواب بودند. به محوطه بازی رسید که دیواری سرد و خاکستری بی‌سقفی داشت. چشم به آسمان دوخت همان جایی که طناب حلقه شده در هوا تاب می‌خورد و چند نفری هم تماشاچی در فاصله‌ای نه چندان دور از طنابی ایستاده بودند که تا دقایقی دیگر باید حلقش را بفشارد و او مثل عروسک خیمه شب‌بازی که فقط یک طناب مرئی دارد، با صدای خرخری خفه، تند-تند پاهایش را در هوا تکان دهد و کمتر از چند ثانیه بعد، طوری که انگار یک قیچی همه نخ‌های نامرئی تنش را همزمان بریده، بی‌حرکت شود.

سرباز او را به سمت سکو برد که حسن سمتش آمد سیگارش را زیر پایش له کرد. خواست از حسن که نگاهش از شیزان تیزتر بود دوری کند اما حسن با چند قدم بلند به حالت دو جلویست ایستاد بچه محل بودند و هردو از همان بچگی زبانزد محله بودند نه به خیر و خوشی به بلاو شری.

حسن با لبخندی کریه که دندانهای سفید و یکدستش را نشانش میداد؛ بازوی او را گرفت و خواست که به قولش وفادار باشد؛ همانی که برای نجات جاننش از دست پلیسها، برای مخفی کردن ۳۰ گرم مواد، به حسن داده بود.

خواست زیر قولش بزند و گریه نکنند، اما آبی بود که از چشمانش پائین میریخت و نمی‌توانست جلویشان را بگیرد چشم به طناب یاد حرف ملیحه افتاد دختری که عاشقش شده بود و به او قول داده بود که دست از خلاف بردارد، اما برای رسیدن به لیلی زندگی‌اش باید شرط پدر ملیحه را انجام میداد.

این حکم، عکس‌العمل کرده‌های خودش بود، چون زندگی را کوتاه تر از آنی می‌دید که بخواهد بخاطرش منتظر یک "اتفاق" باشد تا کسی شود که باید شود. با اینکه می‌دانست آخر و عاقبت خوبی ندارد قبول کرد؛ پیشنهاد چرب و چیلی بود مثل حال سگی بود که استخوانی جلویش انداختند فقط عیبش این بود که دندانهایش برای تکه کردن استخوان کشیده شده بود.

همه کاری کرده بود الا دو کار که حالا یکی از آن دو را باید برای حسن انجام میداد، قول داده بود فقط فکر نمی‌کرد قولش برای

چشمه‌هایش را بستند و برای آخرین بار مامور از او پرسید حرفی برای گفتن دارد، باز هم یاد منصور خرچنگ افتاد که آخرین خواسته‌اش یک بطری آب بود که در آخرین لحظه‌های زندگی سیراب از زندگی شود. صورتش را به سمت تماشاچی‌ها برد به همان جایی که زن فریادی گوشخراش کشیده بود؛ زن بیچاره را از پشت چشم‌بند هم خوب می‌دید که بیست سالی پیرتر از سنش شده بود، کنار زنی خمیده با موهایی که سفیدیش حتی چشمانش را از پشت چشم‌بند میزد و کنارش چند مرد و... کاش قبول نمی‌کرد و دم مدرسه پسرک نمی‌رفت، کاش زیر قولش میزد، کاش تنهاترین در لحظات تنهایی زندگیش نبود کاش... از صدای بوق و راننده‌های عصبی متنفر بود. حوصله ماندن پشت چراغ قرمز عابر پیاده را نداشت. دیر شده بود و هر آن ممکن بود پسرک برود. زنگ گوشه‌اش با صدای بوق ماشینها در هم پیچید، حسن بود؛ می‌دانست چه می‌خواهد. در خیلِ عظیم ماشین‌های پر سر و صدا

و عجول و صدای بوقشان برای چند ثانیه زودتر راه افتادن، کاش بی‌اعتنا به زنگ گوشی میشد و با حسن حرف نمیزد، و به حرف مامور گوش میکرد شاید دیرتر طناب را دورگردنش سفت می‌کرد و می‌توانست بگوید «من را از این کابوس بیدار کنید...» یکدفعه چیزی زوزه کشان از کنار گوشش رد شد و به صورتش خورد... دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسید حتی از صدای خرخر نفسه‌هایش هم وحشت نداشت، حتی از رقص دست و پایش.

از پشت چشم‌بند سیاه، دنیا را زیر نور درخشان خورشید دید که چشمش را میزد. اطرافش پر از آدم بود شاید هم تماشاچی بودند، آدمهایی شبیه به نمایش اعدام منصور خرچنگ بزرگ و کوچک، بعضی دوربین به دست و بعضی برای ... «پسرک» را دید که سرش روی گردنش است و فریاد میزند تا او را که آخرین نفسهایش را که به یاد ملیحه میکشد از زیر چرخهای اتوبوس بیرون بیاورند که با فریاد و تکان شدیدی از روی تخت به زمین افتاد. ■





فصل یک

عرق را از روی پیشانی اش پاک می کند... بالاخره تمام شد... از دور نگاهی می اندازد لبخند میزند... آماده است... کشتی بزرگ است و زیبا، مناسب است برای نقشه‌ای که در سر دارد...

پسر را می‌شناختند تمام مردم شهر... اگر حرفی می‌زد حتماً راست بود... گویی دروغ در سرش او راه نیافته بود...

صدای قدم‌های کسی را از پشت سرش می‌شنود بر نمی‌گردد به آینده‌ای فکر می‌کند که با آن کشتی می‌سازد... پیرمردی پشت سرش می‌ایستد، می‌گوید: "خسته شدی جوان، در این کشتی چه می‌بینی که هرروز خود را صرفش می‌کنی؟" پسر برمیگردد به چشمان پیرمرد خیره می‌شود، می‌گوید: "عمری است اینگونه زندگی کرده‌ای... دستانش را با دو دستش می‌گیرد، پینه بسته بود و سیاه بود، ادامه می‌دهد: "هرگز فکر نکرده‌ای شاید بشود تغییری در زندگی ایجاد کرد؟" پیرمرد آهی می‌کشد، می‌گوید: "آن هنگام که ذهنم هنوز نپذیرفته بود کارگری بیش نیستم چرا... اما حالا دیگر دیر است." پیرمرد منتظر پاسخ می‌ایستد، به چشمان پسر خیره می‌شود بنظر می‌آید از آینده‌ای خبر دارد که پسر نمی‌داند، پسر می‌گوید: "این کشتی جهت زندگی‌هایمان را تغییر خواهد داد..." جوان و پیر روی شن‌های گرم ساحل می‌نشینند و به امواج دریا خیره می‌شوند، پیرمرد می‌گوید: "هرقدر هم جهت را تغییر دهی آخر به همین مسیر باز می‌گردی و با همین مسیر به پایان می‌رسی..." آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد: "مقصد همواره یکیست." پسر امواجی را که تا نوک انگشتان پایش می‌آیند و بازمی‌گردند می‌بیند اما پیرمرد به انتهای آب خیره است جایی که آسمان و دریا به هم می‌پیوندند... هر دو در سکوتی نامعلوم گوش به صدای امواج می‌سپارند...

- "سلام، مدتی است تورا ندیده‌ایم، همواره این موقع با یک سبد ماهی به استقبال کودکان می‌آمدی... چیزی شده؟"

پسر از وقتی کشتی را تمام کرده بود از ساحل دور نشده بود تمام مدت به آن کشتی و امواج دریا خیره بود و هیچ نمی‌گفت، به مردی که کنارش ایستاده بود خیره می‌شود، آهی می‌کشد و می‌گوید: "دلم آشوب است از خبری که همه از آن بی‌خبرید، چطور باید به شما اطلاع دهم؟..." آهی عمیق‌تر می‌کشد، پسر مرد را خوب می‌شناسد می‌داند اگر به او خبر دهد تمام مردم شهر خبردار می‌شوند... مرد، نگران به او خیره می‌شود... پسر نفسی عمیق می‌کشد و می‌گوید: "طوفانی در راه است بویش را می‌شنوم..." و به

امواج دریا متفکرانه خیره می‌شود... مرد که به راستی پسر ایمان دارد مضطرب می‌گوید: "حال چه می‌شود؟... عمرمان به پایان می‌رسد؟... با این طوفان نابود می‌شویم؟..." پسر زیر لب زمزمه می‌کند: "خدا می‌داند..." مرد نگران می‌گوید: "چیزی بگو راهی معرفی کن نکنند می‌خواهی بگویی خود را برای چنین مرگ هولناکی آماده کنیم..." مرد به چشمان نگران پسر خیره می‌شود چشمانی که به نظر می‌آید نگرانی خود را فقط با دریا در میان می‌گذاردند... پسر سکوت را به یک پاسخ نومیدانه ترجیح می‌دهد و هیچ نمی‌گوید... مرد ناامید، بی‌خداحافظی ساحل را ترک می‌گوید...

خبر سریع در میان مردم پخش می‌شود برخی باور نمی‌کنند و می‌گویند دروغ است بسیاری در ترسی عمیق فرو می‌روند و باقی بی‌آنکه برایشان فرقی کند به زندگی روزمره‌شان ادامه می‌دهند، همان‌هایی که آرامش بودن با خدا را با هیچ چیز مبادله نمی‌کنند، خبر به سرعت برق و باد در شهر می‌پیچد... همه‌همه می‌شود...

- "طوفانی در راه است..."

- "اگر طوفان بیاید همه می‌میریم..."

- "هیچ راه نجاتی وجود ندارد..."

- "همه نابود می‌شویم..."

کم‌کم فراموش می‌شود منبع خبر کیست... هرکس در ذهن خود مدرکی را برای اثبات اینکه طوفان در راه است می‌یابد... آن‌ها که ابتدا باور نمی‌کردند حالا خود را کاشف خبر می‌دانند و آنها که از همان ابتدا باور به راستی خبر داشتند در این موج وحشت دست و پا می‌زنند...

هر کس سعی می‌کند طوری خود را برای طوفان آماده کند؛ سعی می‌کنند خانه‌های خود را نسبت به طوفان مقاوم کنند برخی سعی می‌کنند خانه‌ای ضد آب مهیا کنند اما ساختن چنین خانه‌ای به ده‌ها سال زمان نیاز دارد و آنها فقط دو هفته فرصت دارند، برخی از اهل علم پی‌ذخیره اکسیژن می‌روند و وقت خود را برای ساختن وسایلی برای خالص سازی اکسیژن صرف می‌کنند اما این کار به قرن‌ها زمان نیاز دارد و آنها فقط دو هفته فرصت دارند، برخی هم نگران به اطراف خیره می‌شوند و سعی می‌کنند خود نیز راهی بیابند اما هرچه بیشتر فکر می‌کنند بیشتر خود را مرده می‌پندارند و در نهایت با شرایط کنار می‌آیند و مرگ را می‌پذیرند اما برای گروهی دیگر که دنیا را با ثروتشان می‌خرند همه چیز فرق می‌کند آنها افرادی را برای ساختن خانه‌های ضد آب استخدام می‌کنند افرادی را برای خالص سازی اکسیژن هوا استخدام می‌کنند



و خود نیز به راه‌های دیگر برای فرار از این فاجعه می‌اندیشند اگرچه هر قدر هم تلاش کنند در نهایت تسلیم طوفان می‌شوند، با ثروت نمی‌توان راه نجات خرید، اینجا تنها جایی است که ثروت شکست می‌خورد، اینجا غرور ثروتمندان می‌شکند...

هر روز به سرعت می‌گذرد هفته اول بی هیچ پیشرفتی سپری می‌شود و هفته دوم مردم تسلیم می‌شوند و به این باور می‌رسند که دیگر تکاپو بی فایده است... همینجاست که پسر از تنها راه نجات خبر می‌دهد...

تمام مردم شهر کنار دریا ایستاده‌اند همه‌هاست همه امیدوارند به آخرین راه نجات... حتی ثروتمندترین مردان شهر نیز به آنجا پناه آورده‌اند... همه منتظرند تا جوان سخن بگوید... در چشم‌های همه امیدو ترس باهم موج می‌زند... امید به اینکه شاید نجات یابد و ترس از اینکه شاید این راه نیز با شکست مواجه شود...

بالاخره پسر لب به سخن می‌گشاید: "آرام باشید." همه سکوت می‌کنند... پسر می‌گوید: "من می‌دانم چطور می‌توانیم خود را نجات دهیم... راه نجاتان در دستان من است..." مردم فریاد شادی سر می‌دهند و دوباره سکوت می‌شکند... پسر ادامه می‌دهد: "راه نجات شما... دوباره همه سکوت می‌کنند." این کشتی است... و به کشتی پشت سرش اشاره می‌کند. سپس ادامه می‌دهد: "اگر بخواهید می‌توانید خود را نجات دهید... هر کس سوار این کشتی شود از بند طوفان رهایی می‌یابد... و طوفان او را از پای در نخواهد آورد..." یکی از ثروتمندان با غرور می‌پرسد: "چطور یک کشتی می‌تواند ما را از طوفان نجات دهد وقتی در روزهایی که دریا طوفانی است دریانوردان از ترس اینکه به کام مرگ روند کشتی‌های خود را از دریا دور می‌کنند و در ساحل پناهنده می‌شوند... چرا به سفر ادامه نمی‌دهند؟" پسر می‌گوید: "برای همین است که می‌گویم این کشتی... هیچ کشتی قدرت ایستادگی در برابر طوفان را ندارد همه را آب می‌بلعد مگر این کشتی... اسکلت این کشتی با دیگر کشتی‌ها فرق دارد چوب‌هایش جور دیگری منظم شده است و بادبان‌هایش با همه فرق دارد طوری سرنشینان را حفظ می‌کند که هیچ کس را خبر از چنین طوفان سهمگینی نمی‌شود... گویی در یک روز دلپذیر بهاری خود را به آب سپرده‌اید و خوب می‌دانید که آب به شما پشت نخواهد کرد..." مردی دیگر می‌گوید: "اما این کشتی به اندازه تمام مردم شهر بزرگ نیست و کشتی با این ظرفیت چطور می‌تواند بیش از ظرفیت، مسافر حمل کند؟" موجی از نگرانی جمعیت را دربرمیگیرد و سکوت این بار با تپش‌های قلب مردمی نگران همراه می‌شود... پسر آهی عمیق می‌کشد و می‌گوید: "همینطور است نمی‌تواند..." اینک ترس حکومت می‌کند و همین است که اجازه سخن به هیچ کس را نمی‌دهد

سکوت و ترس که همراه می‌شوند زمان را پدید می‌آورند برای کسی که حرف برای گفتن دارد... پسر به سخنانش اینگونه پایان می‌دهد: "هر آن کس که بخواهد می‌گریزد از دل این غم/ولی یک شرط هم دارم/بباید که شود چیزی نصیب من... اولویت ورود به کشتی با کسانی است که پول بیشتری بپردازند..." جمله‌ای عجیب از پسری فقیر که دل بینوایان را می‌لرزاند... پسر بیرحمانه کشتی را به درختی می‌بندد و از آنجا دور می‌شود... وارد چادری می‌شود که در آن زندگی می‌کند نگاهی به کوله پشتی خود می‌اندازد کاغذی از دور در آن مشخص است شعر را دوباره می‌خواند:

شود روزی که می‌سازم

نه یک قایق که یک کشتی

بیندازم به یک آبی و

گویم این همان راه نجات است و

یکی طوفان بیرحمی به این عالم شتابان است

بگویم کشتی‌ام گنجایشی دارد و جایش کم

هر آن کس که بخواهد می‌گریزد از دل این غم

ولی یک شرط هم دارم

بباید که شود چیزی نصیب من..."

فصل دوم

در شهر همه‌هاست می‌شود، ثروتمندان اسناد خانه‌های خود را جمع می‌کنند و تهی‌دستان هر چه دارند و ندارند را به این امید که شاید در نهایت در کشتی جایی برای آنها باقی بماند در کیسه‌هایی بسته بندی می‌کنند اما برخی تهی دست‌تر از آنند که بتوانند چیزی را برای نجات خود خرج کنند آنها هر روز قوت همان روز خود را به دست می‌آوردند، گاهی هم از بی رحمی بالادستی هایشان سرگرسنه بر بالین می‌گذارند، همان‌ها که باید میان دو گزینه انتخاب کنند یا امروز می‌میریم یا پنج روز دیگر... و در نهایت به پنج روز دیگر قانع می‌شوند و در ساحل به قدرت امواج خیره می‌شوند، برخی نیز که ادعای آگاهی از عالم غیب دارند هر روز در جاهای مختلف با شواهدی اثبات می‌کنند که طوفانی سهمگین پنج روز دیگر دهکده را نابود می‌کند و شنوندگان آنها را تحسین می‌کنند و بر سرهایشان می‌گردانند...

پسر به همه‌هاست مردم خیره است، کودکان بی آنکه از چنین خطر بزرگی خبر داشته باشند به جمع آوری صدف‌های ساحل مشغولند و لذت می‌برند پدران و مادران غمگین به دنبال وسایل قیمتی خود می‌گردند، فقیران چهره‌شان برافروخته است و ثروتمندان شادند از اینکه بی شک نجات می‌یابند لبخندهایشان حقیقی و فخر فروشانه است... فراموش کرده‌اند دو روز قبل چطور تن به این شکست بزرگ داده بودند... صدای قدم‌های کسی را می‌شنود،



بطرف صدا بازمی گردد دوستش است. بهترین دوستش، کسی که در تمام سختی‌هایش پشتیبان اوست، لبخندی تلخ به چهره دارد، می‌گوید: "در کشتی‌ات جایی برای من مادرم پدرم و کسی که دوستش دارم داری؟..." منتظر پاسخ نمی‌ماند ادامه می‌دهد: "برای آن پیرمرد پیر که با اعتماد به دستان من و تو خرج خانواده‌اش را می‌داد جا داری؟... برای آن کودک که برای یافتن چیزی برای خوردن صبح تا شب برای ایمنان از حادثه کار می‌کند جا داری؟ ... جا داری برای آن خانواده که امروز برای سومین بار بی غذا به خواب می‌روند؟ جا داری؟..." پسر سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: "مرا ببخش..."

- "می‌بخشمت اما قبلش یک سؤال می‌پرسم..." در صدایش غم به چشم می‌خورد، می‌پرسد: "چرا؟ بگو چه شد که چنین خواستی؟" پسر سرش را بالا می‌آورد به چشمان دوستش خیره می‌شود و می‌گوید: "درد بی پولی مرا به این حال انداخت ... خسته‌ام از این همه روزهای سخت زندگی‌ام..." دوستش فریاد می‌زند: "اما چشمانت این را نمی‌گوید ... چشمانت خبر از این غم نمی‌دهد آسوده نگاه می‌کنی خیالت راحت است و حالا دروغ می‌گویی... من دیگر این چشمان را نمی‌شناسم" این را می‌گوید و با قدم‌هایی سریع از آنجا دور می‌شود و پسر، رفتن دوستش را نظاره می‌کند...

زیاد طول نمی‌کشد تهی دستان یکی یکی درخواست کمک می‌آیند؛ یکی می‌گوید: "فقط پسر را ببر او تنها سه سال دارد..." دیگری می‌گوید: "ما زیاد جا نمی‌گیریم یک متر مکعب برای چهار نفرمان کفایت ... برخی هم به نشانه اعتراض می‌گویند: "اشتباه ما از آن روزی شروع شد که تو را از خودمان دانستیم..." حق هم دارند...

پسر حالا دیگر به تمام تلاش‌ها پایان می‌دهد و می‌گوید: "وقتش است؛ برای نجات از بند طوفان امروز و فردا بهترین زمان است..." و به تماشا می‌ایستد؛ فقیران با نگاهی غمگین و نکوهشگرانه به او خیره‌اند و ثروتمندان با شادی و خوشحالی به این سو و آن سو می‌روند، کیسه‌های سرشار از آذوغه خود را بر دوش‌های بردگان گذارده و آنها را به مبلغی ناچیز خرسند می‌کنند... بردگان آرام آرام کیسه‌ها را به درون کشتی منتقل می‌کنند و ثروتمندان به نظاره کشتی و زیبایی امواج می‌ایستند و لبخندهای پر احساس خود را نثار ساحل و امواج آن می‌نمایند درست مانند کسانی که برای آخرین بار زیبایی را می‌بینند و قصد وداع با آن را دارند، از دور با اقتدار به برده‌ها و امواج خیره می‌شوند، از طرز نگاه‌ها کاملاً مشخص است که خود را ققدر برتر می‌بینند اما تهی دستان جور دیگری نگاه می‌کنند؛ آن‌ها امواج را بی رحم می‌بینند خشونت را در چشمان پسر چه باشد چه نباشد می‌یابند و نگران، فرزندان

خود را به آغوش می‌کشند... و حالا پسر سرش را برمی‌گرداند دوستش را می‌بیند که به چشمانش خیره است سعی دارد چیزی را از چشمانش کشف کند، دوستی که غم در چشمانش مشهود است اما هیچ نمی‌گوید اصرار نمی‌کند اشک نمی‌ریزد حتی انتقاد هم نمی‌کند شاید هم غمگین از دوستی از دست رفته بینشان است...

پسر رو به جمع با صدای بلند می‌گوید: "دیگر وقتش است اندکی دیگر کشتی را به امواج می‌سپارم، وارد شوید..." ثروتمندان وارد کشتی می‌شوند این بار بدون خدمه و خدمتکارانشان، اما همچنان با غرور...

طناب کشتی را که به چوبی بسته بود باز می‌کند، یکی از ثروتمندان می‌پرسد: "چرا خود با ما نمی‌آیی؟" جوان فریاد می‌زند: "برای خود قایقی می‌سازم و تا فردا به آب می‌زنم..." و ثروتمندان لبخند می‌زنند، پسر کشتی را هل می‌دهد و رفتنش را تماشا می‌کند، کشتی آرام آرام دور می‌شود چرخ می‌زند و همینطور دور می‌شود تهی دستان برای آخرین بار امید را در دل خود پر می‌کنند شاید کشتی باز گردد و یکی از آنها را با خود ببرد اما کشتی باز نمی‌گردد دور می‌شود هر لحظه دورتر... پسر لبخند می‌زند و اشک در چشمانش حلقه می‌زند؛ رفتند آنها که دنیا را برایشان تنگ کرده بودند آنها که با اموالشان جان انسانها را می‌خریدند آنها که با ثروتشان مظلومان را به بیگاری می‌گرفتند آنها که چون ثروت داشتند همه چیز داشتند... کشتی آرام آرام از نظرها ناپدید می‌شود می‌رود و دیگر باز نمی‌گردد می‌رود و می‌گذارد دنیا بدهکاری‌هایش را با تهی دستان صاف کند کشتی دیگر دیده نمی‌شود، از میان فقیران کسی می‌گوید: "حالا باید به انتظار مرگ بایستیم... این موج نه اما شاید موج بعدی مرا با خود ببرد... ببرد چه فرقی می‌کند اینجا که زندگی نکردیم شاید بتوانیم با مرگ زندگی کنیم... پیرمرد آشنا می‌گوید: "آن‌ها که زندگی نکرده‌اند زندگی را نفهمیده‌اند و آنها که زندگی را نمی‌فهمند هرگز زندگی نمی‌کنند... درد بزرگی است زندگی از همان روز اول قرار نبود با ثروت برابری کند... ما از همان روز که پذیرفتیم ثروت خدایمان باشد زندگی را باختیم ما از همان روز مردیم و مردگی کردیم..." پدری می‌گوید: "زندگی‌مان تا دو روز دیگر تمام می‌شود فرقی نمی‌کند پی به مشکلاتمان برده باشیم یا نه..." یکی از بردگان آهی می‌کشد و می‌گوید: "خوب است که تمام می‌شود زندگی که تمام شود دیگر ظلم نمی‌شود دیگر درد معنایی ندارد..." دختری آرام می‌گوید: "آری، اما دیگر ما هم معنایی نداریم... حس نمی‌کنیم درد نکشیدن در این زندگی چه حسی دارد... بد دردی است حس نکردن... پسری می‌گوید: "کسی چه می‌داند؟ شاید حس کردیم... پسر بلند می‌گوید: "چه می‌گویید؟" مردی با لحنی



اعتراض مانند می‌گوید: "تو نمی‌توانی درک کنی، یادت که نرفته تو دیگر از ما نیستی..." پسری دیگر با صدای بلند می‌گوید: "برو قایقت را بساز وقتت را با ما تلف نکن دیر کنی تو هم با ما خواهی مرد..." پسر بلند می‌گوید: "این ماتم بس است اینجا کسی نمی‌میرد..." پسری دیگر با لحن تمسخرآمیزی می‌گوید: "نکنند می‌خواهی بگویی در قایقت برای ما جایی هست؟..." پسر لبخند می‌زند و می‌گوید: "حرفم این نیست ... ما زنده می‌مانیم اینجا کسی نمی‌میرد ... هیچ موجی به ما حمله نمی‌کند هیچ طوفانی در راه نیست ..." همه حیرت زده به او خیره می‌شوند و پسر ادامه می‌دهد: "حالا حس می‌کنیم درد نکشیدن را ... آنان که رنج‌هایمان را می‌ساختند رفتند... رفتند تا جایی دیگر را به آتش بکشند ... حالا اینجا هستیم تا واقعاً زندگی کنیم ..."

همه مات و مبهوت خیره‌اند به جوان و حرف‌هایش...

شود روزی که می‌سازم

نه یک قایق که یک کشتی

بیاندازم به یک آبی و گویم

این همان راه نجات است و

یکی طوفان بی‌رحمی به این عالم شتابان است

بگویم کشتی‌ام گنجایشی دارد و جایش کم

هرآنکس که بخواهد می‌گریزد از دل این غم

ولی یک شرط هم دارم

بباید که شود چیزی نصیب من

در آن هنگام ببینم من

همه بر آب و آتش می‌زنند خود را

که بریابند جایی در دل کشتی

مگر باشد رهایی از چنین دردی

فقیران را نمی‌گویم

ولی آنان که از دنیا

همه اموال و ثروت را

به دست خود گرفتند و

تصاحب کرده‌اند انگار

چه خوشحالند و خندانند

فقیران را نمی‌گویم

که آنان از چنین دردی گریزانند

ولی بیچاره می‌مانند

و زین بیچارگی هر دم پریشانند

و در آخر به طرف نقطه تسلیم روی آرند

و جان خود به امواج گران فقر بسپارند

پریشانند و از بیچارگی راهی نمی‌دانند...

و من اینک بشارت می‌دهم ثروت پرستان را
که کشتی حاضر است این جنگ طوفان را
و آنان را به امواج قشنگ آب بسپارم
بگویم خوش روید مقصد گلستان باد
بگویم شمع دل‌هاتان همیشه شاد و خندان باد
و با لبخندی از شادی
همه ثروت پرستان را
به امواج قشنگ آب بسپارم
ببینم کشتی‌ام آرام می‌چرخد
و دوری می‌رود
دیگر نمی‌گردد
ببینم این همه ظلم و فساد و درد
همه یکباره از شهر و دلم برجست
و رخت اینهمه بیچارگی بریست
ببینم که همه رنج و غم
از گوشه چشمم گسست
بر موج خوشحالی نشست
رست و شکست
بگویم خوش روید اینجا گلستان شد
و دل‌هامان همه خوشحال و خندان شد
ببینم کشتی‌ام دیگر نمی‌بینم
بگیریم زین همه شادی که می‌بینم...

فصل سوم

یک هفته از آن روز می‌گذرد، همه خوشحالند ... ساحل پر است از ماهیگیرانی که بدن‌بال تأمین غذای امشب خود هستند. کودکان بازی می‌کنند و صدف‌های ساحل را جمع می‌کنند...

پسر کنار چادرش ایستاده و با لبخند نظاره گر شادی‌هاست ... هر لبخندی دلش را آرام می‌سازد ... خوشحال‌تر از همه، اوست... نفس راحتی می‌کشد همه چیز روبه راه است... دیگر از سختی‌های فقر خبری نیست... ماهیگیران هر شب برای تمام اهالی ماهی می‌برند کسی گرسنه نمی‌ماند... معماران، تمام خانه‌های خراب شده را تعمیر می‌کنند کسی بی سرپناه نمی‌ماند... طبیبان به درمان بیماران مشغول می‌شوند... و همه در آرامش به سر می‌برند...

کسی حرف از خانه گرانبه‌اش نمی‌زند ... هیچ کس دیگری را به بیگاری نمی‌گیرد... فقر از خانه‌ها کوچ کرده است به جایی در

دوردست‌ها ...



دوستش کنارش می ایستد... چه دوستی پاکی بود... حالا دیگر همه چیز را می دانست... پسر می گوید: "احساس می کنم حالا دیگر همه چیز به پایان رسیده است... احساس می کنم به آن پایان خوش رسیده ام..." چشمانش را می بندد و نفس راحتی می کشد... دوستش می گوید: "زندگی مان خیلی تغییر کرده است اینقدر خوشی برایم عجیب است! چطور چنین چیزی می تواند دوام داشته باشد؟ چشمانم را باور نمی کنم... " پسر بچه ای به طرف جوان می آید و می گوید: "آنطرف ساحل تعداد صدفها خیلی زیاد است تو هم می توانی کمی از آن را برای خودت برداری..." دست پسر را می گیرد و می دود... شادی کودکان وصف ناپذیر است...

آنان که زینجا رفته اند، فقر فقیران برده اند هرگوشه جارو کرده اند، از شادی اش پر کرده اند آنکس که هرشب بی غذا سر را به بالین می سپرد امشب به شور و با صفا یک جشن برپا کرده بود آنکس که از فقر و نیاز بار غنیان برده بود اینروزها اموال خود بار شترها کرده بود درد از زبانها رفته است، شادی زبان وا کرده است امید غوغا کرده است، فقر از میانها رسته است آری غنیان رفته اند، فقر فقیران برده اند خوش رفته اند... خوش برده اند...

فصل چهارم

صدای دست زدن های پی در پی بلند می شود، پسر از چادرش بیرون می آید و علت را جویا می شود؛ یکی از جوانان، ماهی به بزرگی یک نهنگ را شکار کرده است، به ماهی خیره می شود راست می گویند چقدر بزرگ است، همه می خندند و بار دیگر پسر را تشویق می کنند. یکی می گوید: "حقا که پسر ماهی گیر بزرگ این شهری... " دیگری می گوید: "بازوانش را ببینید معلوم است که او می تواند..." پسر جوان با لبخندی پیروزمندانه می گوید: "زور و بازو در خاندان ما مشهود است..." بار دیگر همه او را تشویق می کنند، دیگری با خوشحالی می گوید: "امشب دیگر نیازی به ماهی گیری نیست این ماهی کفاف همه مان را می دهد..." عده ای دست می زنند و پسر ماهی گیر لبخندی می زند نه به نشانه رضایت...

چند سالی است که از دور شدن آن کشتی می گذرد، زندگی همه در این چند سال تغییر کرده است؛ در خانه های بزرگ ثروتمندان گذشته، چند خانواده زندگی می کنند، هیچ کس برای کارهایش

پولی دریافت نمی کند و همه با تمام وجود به هم کمک می کنند، زندگی بسیار زیبا شده است دیگر نه ناله و زاری کسی به گوش می رسد و نه فریاد ظالمانه و خودخواهانه کسی... پسر هر روز با خوشحالی این زیبایی هارا می بیند و از آن کشتی به نیکی یاد می کند؛ اگرچه کم اند آنهاهی که یادشان می آید چطور یک کشتی آنها را از آن سختی نجات داد. با وجود همه اینها پسر به هدفش رسیده است؛ همه به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی می کنند و دیگر هیچ عنصری نیست که خونشان را رنگین کند.

دوستش آهی عمیق می کشد، پسر نگاهش می کند، می گوید: "همه فراموش کرده اند که تو چه کمک بزرگی به ما کرده ای. چطور می توانند به این زودی فراموش کنند؟" پسر لبخند میزند و می گوید: "این کار را نکردم تا در یادها بمانم..." دوستش خیلی جدی می گوید: "الان این را می گویی، وقتی دو روز دیگر حتی من هم تلاش هایت را فراموش کردم فریاد می زنی من همانم که شما را از آن همه سختی نجات داد... شاید لازم است بعضی چیزها را یادآوری کنی... اگر بدانم و خودم را به نادانی بزنم گناه کرده ام ولی ندانسته هرگز گناهکار نیستم... وقتی همه فراموش کرده اند دیگر یادآوری نتیجه نمی دهد..." پسر با همان لبخند می گوید: "بگذار فراموش کنند چه فرقی می کند؟" دوستش آهی عمیق می کشد، دوقدم فاصله می گیرد و می گوید: "خودت می دانی..." آرام دور می شود.

صدای امواج یکی پس از دیگری به گوش می رسد، کودکان طبق عادت همیشگی شان صدف های ساحل را جمع می کنند و بزرگترها به ماهی گیری مشغولند. پسر بچه ای به طرف جوان می آید، می گوید: "بازوانم را ببین؟ می خواهم ماهی گیر بزرگی بشوم. با چنین بازو هایی می توانم؟" پسر لبخند میزند. زیر لب زمزمه می کند: "البته که می توانی." پسر بچه آهی می کشد و می گوید: "هرقدر هم بازوانم را بزرگ کنم هرگز به نیرومندی بازوان او نمی شود..." پیرمرد همیشگی به آنها می پیوندد و می گوید: "قدرتمندی که به بزرگی بازوان نیست... هرگاه دلی را شاد کردی تو قدرتمندترین فرد این دهکده ای... " پسرک لبخند می زند اما چهره اش فریاد می زند که آن را توجیهی بیش ندانسته. پیرمرد رو به پسر لبخند می زند و بار دیگر هر دو به امواج خیره می شوند، پسر رویای آینده ای درخشان تر از این را در سر می پروراند و پیرمرد به وداعش با جهان می اندیشد خوب می داند که تنها چند قدم کوچک با مرگ فاصله دارد و همینقدر برای زندگی فرصت...

پسر به کودکان کنار ساحل خیره می شود. هر کدام خاکها را کنار می زنند و سپس به بازوهایشان خیره می شوند و بار دیگر این



کار را تکرار می‌کنند ... احساسی می‌گوید دنیای کودکانه‌شان آسیب دیده است، بازی‌هایشان شبیه بازی‌هایی نیست که خودشان بخواهند؛ تقلید است از کسانی که فکر می‌کنند از خودشان برترند...

امشب هم صدای دست زدن‌های پی در پی بلند می‌شود، امشب هم همه خوشحالند از پسری ماهیگیر که ماهی بزرگش کفاف همه‌شان را می‌دهد... چند شب است که این اتفاق تکرار می‌شود... این روزها هر لحظه همه تعریف می‌کنند از قدرت کسی که می‌تواند بزرگترین ماهی اقیانوس را به سادگی شکار کند...

پسر جوان کنار دریا رو به مردم می‌ایستد و می‌گوید: "به مناسبت این چند سالی که توانستیم به خوبی و خوشی زندگی کنیم می‌

خواهم جشنی برپا کنیم... جشنی که در آن بگوئیم همه‌مان چقدر از این صمیمیت خوشحالیم..."
عده‌ای با خوشحالی دست می‌زنند و عده‌ای خود را برای ماهی‌گیری آماده می‌کنند، در این میان ماهی‌گیر بزرگ چندان که باید خوشحال نیست. پسر تاریخ آن جشن را هفته بعد اعلام می‌کند و مردم همه تلاش می‌کنند خود را برایش آماده

کنند... هفته بعد یعنی دقیقاً ده سال بعد از آن طوفان ساختگی که ثروتمندان را از آنجا دور کرد ... همه شادی می‌کنند اما بعید است اگر کسی حکمت این یک هفته را بداند ...

آن شب، شبی است نه مانند دیگر شب‌ها... همه منتظر هستند تا مانند هرشب، بزرگ‌ترین ماهی‌گیر امشب نیز بزرگترین ماهی را بگیرد... اما بزرگترین ماهی‌گیر امشب چند ساعتی دیرتر از همیشه به میدان می‌آید.

همه با خوشحالی به او خیره می‌شوند تا اینکه لب به سخن می‌گشاید: "مردم، مدتی است هر شب به اینجا می‌آیم و برای شادی همگان ماهی می‌گیرم اما دیگر خسته شده‌ام ... مدتی مکث می‌کند و سپس ادامه می‌دهد: "احساس می‌کنم بازوانم دیگر قدرت سابق را ندارند..." باری دیگر مکث می‌کند مردم همه چشمشان را به او دوخته‌اند و منتظرند سخن بگویند برخی او را از صمیم قلب دوست دارند؛ بخاطر قدرت دست‌هایش است...

این بار پسر کمی متفاوت‌تر از همیشه به حرفش ادامه می‌دهد: "آخر تلاشم با قوتی که به من می‌رسد یکسان نیست ... من هرشب بزرگ‌ترین ماهی را شکار می‌کنم اما دقیقاً به همان اندازه‌ای که هرکس مصرف می‌کند به من می‌رسد... اینگونه نمی‌توانم ادامه دهم." پسر آرام از آنجا دور می‌شود و همه‌ای دهکده را در خود می‌کشند...

چند روزی از پسر ماهی‌گیر خبری نمی‌شود همانگونه که خود گفت دیگر ادامه نداد...

آرام آرام غوغا می‌شود، همه درباره آن شب حرف می‌زنند، همه به آن مرد ماهیگیر حق می‌دهند، یکی می‌گوید: "راست می‌گوید نباید غذای ما با او که قدرت ماهی‌گیری‌اش ده برابر ماست یکی باشد..." دیگری می‌گوید: "سهم او باید بیش از این مقدار باشد..." پسری دیگر می‌گوید: "به جای غذایی که او به ما می‌دهد ما هم برایش کار می‌کنیم..." دوستش می‌گوید: "آری، تعداد اتاق‌های او را در خانه بیشتر می‌کنیم..." همه تأیید می‌کنند.

در این میان کسی می‌گوید: "اتاق‌ها همه پر هستند با خالی کردن یک اتاق یک نفر باید در خارج از خانه‌ها زندگی کند..." مردی بلند و با افتخار می‌گوید: "اگر قرار است آن یک اتاق به چنین فرد باارزشی داده شود، من حاضرم شب‌ها بیرون و با سقف آسمان زندگی کنم." عده‌ای از جمعیت او را تشویق می‌کنند.

کسی می‌رود و پسر ماهی‌گیر را راضی می‌کند که بار دیگر به جمع آنها بپیوندد و او نیز این بار نه کاملاً راضی اما خوشحال به آنها می‌پیوندد.

کم کم تمام اهالی تمام نیروی خود را در اختیار پسر ماهی‌گیر قرار می‌دهند؛ کسانی که قدرت زیادی دارند و سایلش را برایش حمل می‌کنند، بهترین اتاق‌ها را در اختیار او می‌گذارند و هرچیزی را اول متعلق به او می‌دانند و بعد متعلق به خودشان؛ آخر او قدرت بیشتری دارد و لایق آن است.

برخی برای اینکه او سهم غذای بیشتری ببرد از غذای خود می‌گذرند؛ جالب این است "پسر ماهی‌گیر چندی است که ماهی نمی‌گیرد." و اهالی همه در خدمت او هستند.

عده‌ای از خود می‌گذرند و هر شب را زیر سقف آسمان می‌گذرانند، عده‌ای دیگر میزان غذای روزانه‌شان را بخاطر او کم می‌کنند و عده‌ای بی اهمیت به سنشان تمام نیروی خود را صرف کمک به او می‌کنند.

مردی می‌گوید: "شب‌ها هوا سرد است و نمی‌توانم اینگونه هر شب را بیرون سر کنم، شبی از سرما خواهم مرد." عده‌ای به اعتراض بر می‌آیند که او چطور حاضر است عرصه زندگی را بر کسی که آنقدر دین به گردنشان دارد تنگ کند، عده‌ای او را بخاطر تاب نیاوردن در برابر سختی‌ها سرزنش می‌کنند و عده‌ای دیگر که همراه با جریان حوادث حرکت می‌کنند بی آنکه کسی را سرزنش کنند و یا اعتراض کنند اتاق کوچک خود را با او تقسیم می‌کنند. حالا همه فراموش کرده‌اند چرا او را آنقدر ستایش می‌کنند، پسر دیگر ماهی‌گیری نمی‌کند، برخی کمک به او را وظیفه می‌دانند و برخی زندگی را سخت می‌پندارند و از او گله دارند اما هرگز لب

کسی می‌رود و پسر ماهی‌گیر را راضی می‌کند که بار دیگر به جمع آنها بپیوندد و او نیز این بار نه کاملاً راضی اما خوشحال به آنها می‌پیوندد.



به سخن نمی‌گشایند؛ زیرا او کسانی را دارد که برایش بیش از یک انسان ارزش قائلند... " کسانی که او را می‌پرستند."

پیرمرد کنار شن‌های ساحل دراز می‌کشد، پسر به طرف او می‌رود، می‌گوید: " چه شده؟ حالتان خوب به نظر نمی‌آید... " پیرمرد نفس نفس می‌زند و زمزمه می‌کند: " خوب نیستم... " نفس‌هایش لحظه به لحظه تند و تندتر می‌شود، پسر سراسیمه می‌گوید: " بگذار طیبیب بیاورم... " پیرمرد دست پسر را می‌گیرد و می‌گوید: " نمی‌خواهد، به اندازه کافی زندگی کرده‌ام... حالا باید بروم... کسی را ندارم که بخاطرش زندگی کنم... " پسر می‌گوید: " اینگونه که نمی‌شود وجود شما برای ما لازم است... " دستش را از دست پیرمرد جدا می‌کند. پیرمرد بار دیگر می‌گوید: " نه، بگذار ده سال آخر عمرم آخرین خاطراتی باشند که گذرانده‌ام بگذار زیبایی محبت و تلاش بی‌توقع در خاطرمان بماند... بیش از این زنده ماندن را دوست ندارم... " پسر سرش را بالا می‌آورد و به مردم خیره می‌شود؛ عده‌ای در حال ماهی‌گیری برای آن شب پسر ماهی‌گیر بودند، کودکان شن‌ها را جابجا می‌کردند و به بازوان خویش می‌نگریستند، پدری بعد از مدت‌ها تلاش و بدست آوردن یک ماهی بالاخره به طرف چادری که در آن زندگی می‌کنند می‌رود، بادی سرد می‌وزد و دختر بچه‌ای از سرما به خود می‌لرزد پدرش ژاکتش را روی او می‌اندازد و برای نجات دخترش سرما را به جان می‌خرد. اشک در چشمان پسر حلقه می‌زند پیرمرد راست می‌گوید پس از این زندگی را دیدن ارزشی ندارد... پیرمرد لبخند می‌زند و پیش از وداع می‌گوید: " پسر، از تو ممنونم که زیباترین سال‌های زندگی ام را برایم ساختی... " چشمانش آرام بسته می‌شوند...

کسی حق اعتراض به پسر ماهی‌گیر را ندارد، او با همه فرق دارد وقتی او چیزی را می‌گوید راست است و چنانچه بگوید کاری نباید انجام شود کسی نباید به سوییش برود، آن‌انکه در سختی زندگی می‌کنند و هیچ سرپناهی ندارند هرگز نمی‌توانند حال خود را تغییر دهند، " ظلم چهره خود را نشان می‌دهد. " ...

.....

ده سال از آن کشتی معجزه آسا می‌گذرد؛ پسر اشک چشمانش را با دستش پاک می‌کند، زیر لب می‌گوید: " چشمم کجایش را ندید؟ ایراد آن کشتی چه بود؟ "

آن گوشه‌های پاک و ناب
اینک چه خاکی گشته‌اند
آن آب زیبا و زلال
باری چه غمگین گشته‌اند
اینجا دمی پر آب بود
زشتی همه در خواب بود
دیدم پرستش می‌کنند

آن را که چون ما خاک بود
چشمم کجایش را ندید
ایراد آن کشتی چه بود
ثروت چه جولان می‌کند
غم بس زبان وا می‌کند
بس فقر غوغا می‌کند
ناگه چطور اینگونه شد
فریاد آوردم چرا؟
این بت پرستی تا کجا؟
این درد و مستی تا کجا؟
ثروت پرستی تا کجا؟
دیدم که کشتی خواب بود
آتش میان آب بود
آن آب زیبا و زلال
همچون سرابی ناب بود
فقر عمق ذات ملت است
در عمر خود پر قدرت است
فقر است ثروت آورد
ثروت کجا فقر آورد
دیدم که راهی راه نیست
آری صدا چون ساز نیست
دیدم برای پر زدن
این بال و پر آزاد نیست
چشمم بر این سختی ببند
دست تو دیگر باز نیست
فقر عمق ذات ملت است
جنگت بدان پربار نیست

عرق را از روی پیشانی‌اش پاک می‌کند، کم کم تمام می‌شود، از دور نگاهی می‌اندازد... کشتی بزرگ بود و زیبا، مناسب بود برای نقشه‌ای که در سر می‌پروراند...

پسر، خوب می‌داند این بار هم شاید تنها چند سال زیبایی را در دهکده ببیند؛ اما هرگز از تلاش باز نمی‌ایستد، عمرش را صرف ساختن کشتی می‌کند حتی اگر تمام این خوشی‌ها تنها چند سال دوام بیاورند... آهی می‌کشد، زیر لب زمزمه می‌کند: " هر قدر هم جهت را تغییر دهی آخر به همین مسیر می‌رسی و با همین مسیر پایان می‌یابی... "

" مقصد، همواره یکیست... "

پایان همین نقطه به آغاز رسیده

این راه از اول به سرآغاز رسیده ... ■





قلعه چهار تا برج متروکه داشت که چهار طرف قلعه را احاطه کرده بود. دو تا از برج‌ها در دو طرف در تخته‌ای بزرگی بود. ما در برج سمت راست بودیم. بالای هر برج شبکه‌هایی بود که می‌شد از آن بالا، پایین و صحرای مقابل را به خوبی دید. جادهٔ ماسه زار از کنار جوی آبی که در کناره‌هایش درختان سپیدار بودند، می‌گذشت تا به در قلعه می‌رسید. دوست خیالی‌ام گفت:

- صدای بانگ اولین خروس که می‌آید، بچه دزد هم از کنار جوی آب پیدا می‌شود.

بچه دزد به طرف برج سمت راست می‌آمد. به دوستم گفتم:

- ما را دید. به طرف ما می‌آید.

- ما رو ندیده، داره به طرف وسایلش میره.

- کدوم وسایل؟

- وسایل کارش دیگه، همون وسایلی که باهاش بچه‌ها رو می‌دزده.

زیر برج که رسید، ایستاد. کلاه سیاه بی لبه‌اش را برداشت. دستمال قرمز و سفید چهارخانه‌ای

را از جیب کتش که آن هم چهار خانه ولی خاکستری بود، در آورد. روی سر بی مویش کشید. دو طرف دستمال را گره زد و روی سرش گذاشت، کلاه را هم روی آن نشانده.

دستی روی سبیل بلند خاکستری‌اش کشید. این طرف و آن طرف را نگاه کرد و از زیر تلی از خاک یک گونی کنفی قهوه‌ای رنگ را بیرون کشید. با یک حرکت گونی را روی دوشش گذاشت. خشت زیر دستم لغزید و فرو افتاد، درست جلوی پای بچه دزد! خودم را عقب کشیدم ولی دوستم با فریاد بچه دزد، از آن بالا سقوط کرد، قبل از آن تپله‌های توی جیبش را ریخت جلوی من. هفت تا تپله بود. شفاف و روشن. بچه دزد او را هم توی گونی کنفی انداخت و با خود برد.

تنها تپله‌هایش واقعی بود. از آن صبح سال‌ها می‌گذرد. صدای دوست خیالی‌ام هر روز می‌گوید:

- تپله‌ها دور بینداز!...

ولی من آنها را نگه داشته‌ام. ■

مادربزرگ گفت: وقتی که دیدمش، هنوز مکتب رو نشده بودم. توی سرداب، پشت قفسهٔ نان‌های فتیر بود. کوچک و لاغر و نحیف، با چشمان گرد و مشکی. ترسیده بود. دستش توی دست‌هایم می‌لرزید. او را بغل کردم و آوردم زیر کرسی. کنار مادرم خوابم برد. وقتی بیدار شدم، او داشت در تن من فرو می‌رفت. انگشت کوچکش را گرفتم، تنها عضو بدنش که از تنم بیرون مانده بود. حالا سال‌هاست که او در تن من، همراه با من، رشد کرده است و تنها نشانه‌اش انگشت ششم من است...

من هر شب وقتی مادربزرگ برایم قصه می‌گفت، موجود خیالی‌اش را نوازش می‌کردم. یک روز دیدم مادربزرگ روی موجود خیالی‌اش را باند پیچی کرده است. چند روز بعد که باند روی دستش را برداشت، دیگر اثری از آن موجود نبود. از همان موقع بود که موجود خیالی مادربزرگ توی تن من فرو رفت ولی برخلاف مادربزرگ آنقدر تورفت که دیگر اثری از خود باقی نگذاشت. تنها خودم می‌دانستم که او با من است.

دوست خیالی من تکه‌ای از وجود مادربزرگ بود. او می‌گفت هم سن مادربزرگ است. می‌گفت من به او زندگی دوباره داده‌ام تا زیر خروارها خاک نپوسد. من برعکس او فکر می‌کردم. من می‌گفتم که او همسن من است. حتی فکر می‌کردم یک روز متولد شده باشیم. این را من می‌گفتم، او نمی‌گفت.

اولین باری که فهمیدم واقعی نیست، خیلی سال پیش بود. هنوز مدرسه نمی‌رفتم. یک روز صبح زود او مرا از خواب بیدار کرد و گفت:

- بیرون قلعه بچه دزد اومده! اگر باز هم بخوابی و قائم نشی، میاد و تو رو می‌دزده. با هم رفتیم قائم شدیم و صبر کردیم تا بچه دزد بیاد...

هوا تازه داشت روشن می‌شد. رنگ زردی توی هوا بود. درخت‌ها برگ نداشتند، خشک و خالی بودند. رنگ خاکستری گنجشک‌هایی که تازه داشتند از خواب بیدار می‌شدند هم به زردی می‌زد.





فقط هزینه مادرش نبود باید برای خودش هم بلیطی تهیه می‌کرد تا بتواند مادر ناتوانش را همراهی کند. از آن روز بود که کارهای عجیب و غریب عمو شروع شد. هر چیزی را که فکر می‌کرد خرج اضافی است حذف کرد. مثلاً از تاکسی استفاده نمی‌کرد و مسیرها را پیاده می‌رفت. فقط اجازه می‌داد یک لامپ در شب روشن بماند و اگر غیر از این می‌شد قشقرق به پا می‌کرد. از خرید خانه می‌زد و کم قیمت‌ترین چیزها را انتخاب می‌کرد. رفتار عمو به قدری تغییر کرده بود که خانواده‌اش از دست او به تنگ آمدند. اگر کسی اعتراضی می‌کرد عمو داد می‌زد و می‌گفت: "مگر من چند تا مادر دارم. پیرزن بیچاره در عمرش حتی یک بار هم چیزی از من نخواست. امروز و فرداست که بمیرد. حالا من چه طور می‌توانم چشمم را روی تنها خواسته مادرم ببندم و دست روی دست بگذارم. اگر او بمیرد و من نتوانم او را به مکه بفرستم هرگز خودم را نمی‌بخشم."

هرچه بیشتر می‌گذشت کارهای عمو عجیب و غریب‌تر می‌شد. تا این که بالاخره یک روز زن عمو دست بچه‌هایش را گرفت و به خانه تک تک فامیل‌ها سر زد. حتی به خانه ما هم آمد. زن عمو گریه می‌کرد و می‌گفت: "رضا از دهان من و بچه‌هایش می‌زند تا بتواند این پول را جور کند. آخر ما چه گناهی کرده‌ایم که باید تاوان آروزی مادرش را بدهیم. باور کنید خود خدا هم راضی نیست که او این سفر را این گونه برود. اصلاً خود پیرزن هم راضی نیست. من مطمئنم اگر می‌توانست حرف بزند حتماً رضا را منصرف می‌کرد. من خودم از نگاهش می‌خوانم که ناراحت است. هر روز خانه ما جنگ و دعواست. می‌دانید که پسر سرباز است. چند وقت است به خانه نیامده. مرخصی نمی‌گیرد. می‌گوید نمی‌تواند آن فضا را تحمل کند. یک بار پدر و پسر چنان با هم گلاویز شدند که من و دخترها هرچه تلاش می‌کردیم نمی‌توانستیم آن‌ها را از هم جدا کنیم. هیچکس از پس رضا بر نمی‌آید. خیلی لجباز و یک دنده است. کاری را شروع کند باید تا آخرش برود. اصلاً معلوم نیست تا الان چه مقدار توانسته جمع کند. به خدا این بچه‌ها هم خرج دارند. گناه این‌ها چیست؟ آخر این‌طور حج رفتن که توفیقی ندارد. تو را به خدا با او حرف بزنی شاید در رودربایستی قرار بگیری و نظرش عوض شود."

بعد از این اتفاق چند نفری از فامیل دور هم جمع شدند تا شاید بتوانند تصمیمی بگیرند. می‌دانستند حرف زدن با عمو رضا فایده‌ای ندارد. او کار خودش را خواهد کرد. به این نتیجه رسیدند که هر کسی در حد وسع و توان خود پولی وسط بگذارد تا به

صدا به صدا نمی‌رسد. نمی‌دانم چه طور این همه جمعیت داخل خانه به این کوچکی جا شده‌اند. بعضی‌ها نشسته‌اند و بقیه که نتوانستند جایی پیدا کنند در گوشه‌ای ایستاده‌اند. بچه‌های کوچک حتی در این فضای تنگ هم دست از بازی نمی‌کشند. از لابه‌لای مهمان‌ها دنبال هم می‌دوند و جیغ می‌کشند. گاهی هم روی کسی که بر زمین نشسته می‌افتند یا پای را لگد می‌کنند. آه و نفرین مهمان‌های لگد شده بین همه جمعیت گم می‌شود. من پای دیگ آش ایستاده‌ام و گهگاهی آن را هم می‌زنم. بوی آش و بوی تن آدم‌ها فضای داخل خانه را خفه کرده است. پنجره کوچک آشپزخانه تحمل این حجم از بخار و نفس و بوی بد را ندارد. بعضی از مهمان‌ها از کمی جا داخل آشپزخانه نشسته‌اند. زن عمو و بچه‌هایش به سختی راه خود را از بین مهمان‌ها باز می‌کنند. پشت سر هم وارد آشپزخانه می‌شوند و بیرون می‌روند تا از بقیه پذیرایی کنند. از بخار غذا گرم می‌شود. شال دور سرم را کمی شل می‌کنم اما فایده‌ای ندارد. از دیگ آش کمی فاصله می‌گیرم و به پذیرایی نگاه می‌کنم. عمو رضا، صدر مجلس روی مبل تک نفره‌ای نشسته‌است و دارد با بغل دستی‌اش خوش و بش می‌کند. لبخندی به پهنای صورت به لب دارد. گاهی هم قهقهه سر می‌دهد. حین حرف زدن دانه‌های تسبیح را هم لای انگشتانش می‌چرخاند. یک تابلوی چشم زخم پشت عمو روی دیوار آویزان است. در زندگی‌ام تابلوی چشم زخم به این بزرگی ندیده‌ام.

راستش درست نمی‌دانم نسبت عمو با ما چیست. فقط می‌دانم باید از عموزاده‌های دور مادرم باشد. ما هم او را این طور صدا می‌زنیم. پیرزن لاغر و نحیفی کنار عمو روی ویلچر نشسته‌است و ساکت به جمعیت نگاه می‌کند. چشمانش کدر و بی‌نور هستند و برقشان را از دست داده‌اند. از رنگ و روی لباسش، معلوم است که تازه آن را برایش خریده‌اند. گره روسری‌اش کمی از چانه فاصله گرفته و به سمت گونه‌اش متمایل شده. روسری، یک مثلث تیز بالای سرش ایجاد کرده است. از وقتی سگته کرده، هم توان حرکتی‌اش کم شده هم نمی‌تواند درست و حسابی حرف بزند. این اواخر هم وضعیتش بدتر شده است. زمین گیر که شد، عمو تمام و کمال مسئولیتش را به عهده گرفت. او را به خانه خود آورد و از او پذیرایی کرد. آن وقت‌ها که پیرزن قدرت تکلم بهتری داشت از پسرش درخواستی کرد که عمو بعد از چند سال بالاخره امروز توانست آن را برآورده کند. پیرزن فقط یک آرزو داشت. دلش می‌خواست قبل از مرگش خانه خدا را زیارت کند. اما مگر عمو رضا چقدر پول داشت که بتواند از پس همچنین هزینه‌ای برآید. تازه



عنوان قرض به عمو بدهد و هروقت عمو توانست آن را برگرداند. یک مهمانی تشکیل دادند عمو و خانواده‌اش و چند نفری از فامیل‌ها که پول وسط گذاشته بودند دعوت شدند. بعد از شام پدرم به نمایندگی از فامیل پاکت پول را به طرف عمو دراز کرد و از تصمیم فامیل در این مورد صحبت کرد. عمو رضا نگاهی به بسته پول انداخت. اسامی افراد با مقدار پولی که هر کس داده بود روی پاکت نوشته شده بود. رنگ صورت عمو از شرم قرمز شد. چشم از پاکت بر نمی‌داشت. پیشانی‌اش را مالید. لبانش کمی لرزید و بعد از کمی من‌من کردن گفت: "واقعاً نمی‌دانم چه طور باید تشکر کنم. دل پیرزن خیلی شاد می‌شود که می‌تواند زودتر خانه خدا را ببیند. خدا یک در دنیا صد در آخرت به شما بدهد. مطمئن باشید خیلی زود پشش می‌دهم." همه از این که عمو این پول را قبول کرده نفس راحتی کشیدند. گرچه خیلی امیدی به برگشت پولشان به این زودی‌ها نداشتند اما از کار خیرخواهانه‌ای که انجام داده بودند احساس رضایت می‌کردند. عمو دستش را به سمت پاکت پول دراز کرد. درست قبل از آن که پاکت را لمس کند، صدای عطسه‌ای از میان جمع بلند شد. عمو سرش را به سمت صدا چرخاند. پرسید:

"عطسه بود؟"

صدایی از جمع بلند شد و گفت:

"بله من بودم. بدجوری سرما خورده‌ام."

عمو سرش را پایین انداخت. سگرمه‌هایش در هم رفت. لبش را گزید و بعد گفت:

"صبر آمد" و دست پدرم را پس زد. پدرم شانه‌هایش را بالا انداخت و با تعجب پرسید:

"منظورتان چیست؟"

"مگر نمی‌دانید صبر چیست؟ من نمی‌توانم این پول را قبول کنم. خوش یمن نیست. دلم نمی‌خواهد چنین سفری را با شک و تردید بروم."

زمزمه جمع بلند شد. یکی گفت: "عمو جان این‌ها همه خرافات است. پول را بردار." دیگری گفت: "خوب عیبی ندارد. الان صبر کن فردا که شد پول را بگیر." هر کس نظری می‌داد. اما عمو راضی بشو نبود تا این که رو به جمع کرد و گفت: "من از همه شما ممنونم. ولی نمی‌توانم این پول را قبول کنم. این برای من یک نشانه بود. من باید خودم این پول را تهیه کنم."

از آن شب چند سالی می‌گذرد. در این چند سال همان رفتارهای عجیب عمو ادامه داشت. حتی کار داشت به طلاق عمو و زن عمو هم کشیده می‌شد که باز هم با میانجی‌گری فامیل ختم به خیر شد. نمی‌دانم بالاخره پول سفر عمو و مادرش بعد از این همه سال چه طور جور شد. اما حالا تمام فامیل از پیر و جوان خانه عمو جمع شده‌اند تا هم عمو و مادرش را بدرقه کنند و آش پشت پایش را بخورند و هم نفس راحتی بکشند که دیگر مجبور نیستند شاهد درگیری همیشگی این خانواده باشند و مدام واسطه‌گری کنند.

زمان بدرقه فرا رسیده است. تاکسی دم در آمده و پنجاه شصت نفر از فامیل پشت سر عمو و مادرش راه افتاده‌اند. عمو با قامتی صاف‌تر و گردنی کشیده‌تر از همیشه با قدم‌هایی بلند حرکت می‌کند. مادرش را به کمک یکی از فامیل‌ها سوار ماشین می‌کند کنار در ماشین می‌ایستد و لبخندی به پهنای صورتش می‌زند که تمام دندان‌های ریخته و نریخته‌اش معلوم می‌شوند. یک دستش را به علامت خداحافظی بلند می‌کند. مانند پادشاهی که برای بندگانش دست تکان می‌دهد یا مثل قهرمانی که جامی را برده باشد رفتار می‌کند. پر از غرور و افتخار است. پس از این خداحافظی باشکوه تصمیم می‌گیرد سوار ماشین شود. اصلاً نمی‌فهمم چه طور می‌شود که دماغم خارش می‌گیرد. به خودم می‌گویم من نباید عطسه کنم. با انگشتانم دماغم را محکم فشار می‌دهم. عطسه‌ام را قورت می‌دهم. ختم به خیر می‌شود. اما همین که بینی‌ام را ول می‌کنم بدون آن که لحظه‌ای فرصت داشته باشم دوباره آن را بگیرم عطسه‌ای بلند می‌کنم. تمام جمعیت به سمت من برمی‌گردند. همه مرا نگاه می‌کنند. کسی پلک نمی‌زند. سرها به سمت عمو می‌چرخد. عمو که یک پایش در تاکسی است و پای دیگرش بیرون، با چشمانی گردتر از همیشه از من می‌پرسد: "عطسه کردی؟" نمی‌دانم چه بگویم. به مادرم که کنارم ایستاده و کاسه آب در دستانش قرار دارد نگاه می‌کنم. مادرم رو به عمو می‌کند و با لبخندی مصنوعی می‌گوید: "نه عمو جان! سرفه کرد." عمو می‌گوید: "ولی انگار عطسه بود." صدای جمعیت بلند می‌شود. هر کس سعی می‌کند عمو را راضی کند که من سرفه کردم نه عطسه. عمو بدون توجه به حرف‌های جمعیت رو به راننده می‌کند و می‌پرسد: "آقای راننده به نظر شما سرفه بود یا عطسه؟" راننده با بی‌حوصلگی جواب می‌دهد: "من نمی‌دانم آقا. وقتی همه می‌گویند سرفه بود لابد سرفه بود دیگر." عمو نگاهی به جمعیت می‌اندازد بعد به مادرش نگاه می‌کند. عین یک تکه گوشت بی‌حرکت داخل ماشین نشسته است. وضعیت مادرش هر سال بدتر می‌شود. گمان نمی‌کنم چیز زیادی از عمرش باقی مانده باشد. عمو به زمین خیره می‌شود. ابروهایش را بالا می‌اندازد و زیر لب می‌گوید: "ولی من فکر می‌کنم عطسه بود."

هیچکس حرفی نمی‌زند. همه منتظر حرکت بعدی عمو هستند. اما او کنار ماشین ایستاده و تکان نمی‌خورد. راننده چند ثانیه‌ای عمو را برانداز می‌کند و بعد می‌پرسد: "سوار نمی‌شی؟" عمو سرش را بلند می‌کند. چشمانش خون افتاده و رنگ صورتش سفید شده است. با چهره‌ای بی‌حالت و گونه‌هایی افتاده به مرد خیره می‌شود. بدون آن که جواب راننده را بدهد به سمت صندوق ماشین حرکت می‌کند، صندوق را بالا می‌زند. یکی از چمدان‌ها را بلند می‌کند و به طرف جمعیت می‌رود. حتی یک نفر هم چیزی نمی‌گوید. چند ثانیه‌ای کنار در ماشین می‌ایستد. قوز کرده است. با آن چشمان قرمز نیم‌نگاهی به مادرش می‌اندازد. چیزی زیر لب می‌گوید که نامفهوم است. از لابه‌لای جمعیت رد می‌شود و به سمت خانه حرکت می‌کند. ■





خیلی زود توانست با خم کردن دست در ناحیه آرنج ترشحاتش را بین باز و دست کنترل کند. ظهر همان روز هم همسایه بغل‌دستی ما به محض خروج از خانه با صحنه‌ای مشابه همین صحنه در همین محل روبرو شد، اما خوشبختانه ماجرا بیخ پیدا نکرد و حادثه خیلی تلخی که نزدیک بود بین دو همسایه روبرویی رخ بدهد بحمدالله به خیر و خوشی تمام شد.

گویا قبل از این که من از خانه بیرون بزنم اسما خانم همسایه روبرویی قاسم آقا از صدای وحشتناک این سرفه‌ها و عطسه‌های انفجاری به تنگ آمده بود، از صدیقه خانم گلایه می‌کند، صدیقه

خانم زن قاسم آقا با حالت ریلکس و به طرز اطمینان بخشی می‌گوید: «اسما خانم من سرفه‌های دایی جانم را خوب می‌شناسم، اگر صد نفر هم با هم سرفه کنند من مال اونو خوب می‌شناسم و خوب می‌دونم که واقعاً خطر ناک نیست. نیازی هم به فاصله گرفتن و ماسک و دستکش و الکل و این همه کوفت و زهر مار ندارد! از موقعی که من یاد می‌دهم دایی جان من سرفه‌ها و عطسه هاش همین شکلیه!

حاضرم همین جا بنویسم و پاشو مهرو امضا کنم و شما هم حرف من را قبول کنید که حاجی آقای ما سرفه‌ها و عطسه هاش کرونایی نیست. این حرف‌ها را با امضا محفوظ هم تحویل اسما خانم داد.

بعد از آن که اسما خانم از طریق گفت و شنود با صدیقه خانم مشکل را نتوانست حل کند، تلفن به دست و موبایل به دست پشت سرهم لحظه به لحظه هم به خانم‌های همسایه وهم به صدیقه خانم زن قاسم آقا زنگ زد و پرس و جو کرد:

«صدیقه خانم! سن اکبر آقا چقدر است؟» این را اسما خانم از طریق گوشی موبایلش پرسید.

اسما خانم گفت: «دایی جون من از این چیزها خیلی بدش می‌آید، اگر سنش را ازش بپرسیم بقدری عصبانی می‌شه که می‌ترسم بذاره و بره! شما نگاه به عینک ذره بینی و کت و کلفت اکبر آقا نکنید از بس مطالعه کرده اینطوری شده همه فکر می‌کنند لااقل هشتاد سال داره! در حالیکه هنوز خیلی جوان است. یک اخلاق عجیبی هم داره از وقتی این ویروس آمده هر روز ما را می‌برد برای خرید و لا اقل چهار پنج تا ماسک و هفت هشت ده تا دستکش و چهار پنج تا شیشه الکل و هفت هشت ده تایی هم مواد ضد عفونی کننده می‌خره، قبل از اینکه مهمان ما هم بشه

یک هفته بعد از اینکه کرونا وارد ایران شد، کوچه ما یک میهمان ناخوانده داشت. آن شب از شدت حساسیت نسبت به این موضوع و کنجکاوی خاصی که همیشه این مواقع سراغ من می‌آید تا صبح بیدار ماندم، هر کسی که توی کوچه ما از ورود این میهمان ناخوانده به خانه قاسم آقا و صدیقه خانم خبردار می‌شد، همین وضعیت ببقراری من را داشت، همسایه‌ها همدیگر را صدا می‌کردند و یک به یک از ماجرا اظهار تأسف می‌کردند. از کوچه پس کوچه‌های اطراف هم دوان دوان خود را به کوچه ما می‌رساندند و از یک ماشین سمند غیر خودی که پشت درب خانه قاسم آقا و صدیقه

خانم پارک شده بود دیدن می‌کردند. پنجره‌های کوچه هم مرتباً باز و بسته می‌شد و از هرسو سرک می‌کشیدند. من که تا صبح بیدار مانده بودم و می‌خواستم به زحمت خودم را خواب کنم، خیلی سفت و سخت چسبیدم به اخبار کرونایی صدا و سیما و مطالعه روزنامه‌های داخلی و خارجی و آن‌ها را تا سپیده دم دنبال کردم از شنیدن و خواندن این همه خبر کرونایی شوکه شدم طوری که از دست زدن به روزنامه‌ها هم می‌ترسیدم

از وقتی که دانستم که اوضاع کرونا از آنچه می‌گویند بسیار وخیم تر است، از خود تلویزیون هم وحشت داشتم، این این شد که در اولین فرصت با شتاب از خانه بیرون زدم تا دستکش و ماسک و مواد ضد عفونی کننده تهیه کنم در خانه که باز شد چشمم به اکبر آقا مهمان ناخوانده قاسم آقا و صدیقه خانم همسایه ته کوچه‌مان افتاد که از خرید خیابان سلانه سلانه بر می‌گشتند. سلام و احوالپرسی که تمام شد، اکبر آقا (مهمان ناخوانده) به عقب برگشت و مرا صدا زد آدرس دبیرستان نخبگان و تیز هوشان را از من گرفت که احتمالاً برای پرسش می‌خواست. این که می‌گویم احتمالاً به خاطر این است که سعی می‌کردم هر چه زودتر از کنارش فرار کنم، آنقدر بدگویی مهمان‌های ناخوانده را از هر طرف شنیده بودم که یک لحظه فکر کردم اکبر آقا همان ویروس کرونا است که الان دارد با من صحبت می‌کند.

دستکش یکبار مصرف دستش بود و ماسک فیلتر دار هم روی دهنش داشت، نزدیک من که شد بلافاصله به ذهنش خطور کرد که یک و نیم متر هم از من فاصله بگیرد، البته چند بار عقب و جلو رفت تا توانست در مرکز دایره‌ای به شعاع یک و نیم متری بایستد، متأسفانه با این حرکت‌ها چند تا یی سرفه و عطسه انفجاری هم زد که بعدها به سرفه‌های اکبر آقای معروف شد ولی

یک هفته بعد از اینکه کرونا وارد ایران شد، کوچه ما یک میهمان ناخوانده داشت. آن شب از شدت حساسیت نسبت به این موضوع و کنجکاوی خاصی که همیشه این مواقع سراغ من می‌آید تا صبح بیدار ماندم.

یکدوجین ماسک و دستکش و چند دوجین از هر ماده ضدعفونی کننده با خودش آورده، کلاً اعتقادش این هست که باید خرید کرد یکدفعه می‌بینی توی بازار پیدا نمیشه! ما اصلاً توی خانه‌مان یک کمد پراز دستمال و ماسک و دستکش و... برای دایی جون جدا کردیم. قرار است فردا هم قبل از اینکه خرید بره یک کمد دیگه جدا کنیم.» وبعد هم روده درازی کرد و ادامه داد:

«قاسم آقای ما هم به شک افتاده که اکبر آقا این همه دستمال و ماسک و... برای چی می‌خرد؟ انگار که برای بیست سال دیگه هم اینها را لازم دارد! نکنه می‌خاد بازار سیاه درست کنه؟ ممکنه کلکسیون داره؟ شاید هم می‌خاد مغازه باز کنه؟»

«صدیقه خانم! وضع دمای بدنش چطوره؟ با وجود این سرفه‌های خشک تبش را کنترل می‌کنید یا بی خیالش هستید؟»
«عزیزم اکبر آقا همون وقت اولش هم جونش داغ بود. مثل شوهر جنابعالی از خونسردها و بی خیال‌ها نبود، تازه خودش و خانمش هم توی بهداشت کار می‌کنند.»

«صدیقه خانم! ازمن گفتن از شما نشنیدن! با این بی احتیاطی هاتون کوچه وشهر را کرونایی می‌کنین! ترا خدا لا اقل یک تست ببرش.»
اسما خانم درحالیکه باعصبانیت گوشی را زمین می‌گذاشت یک هشدار جدید کرونایی هم داد:

«صدیقه خانم! راستی تا یادم نرفته فکر آهک هم برای اکبر آقا باش! گویا آهک هم دارند احتکار می‌کنند، تا کار به این جاها نکشیده لا اقل هفتاد هشتاد کیلو آهک ذخیره داشته باش! بدشانسی تودایی جونت هم خیلی هیگلی وگنده مونده است.»

همه اهل کوچه که با خبر شدند، همسایه‌ها یک روز کاری در خانه ماندندوبعدش هم با ماسک و دستکش وبارعایت یک ونیم متر فاصله از یکدیگر دورهم جمع شدند، به خاطر رعایت فاصله صف همسایه‌ها از کوچه بیرون زد و تا ته خیابان همتیکشیده شد.

همه با نگرانی از هم می‌پرسیدند: «خوب حالا چه باید کرد؟...»

آقای قنبر مالکی که خودش اداره بهداشتی بودو از جزییات یک آدم کرونایی با خبر بود با عصبانیت گفت: «باید از این کوچه بیرونش کرد.»
آقای لنگری که در آب و فاضل آب مشغول به کار بود گفت: «باید کل افراد درمنزل قاسم آقاو مهمان‌های ناخوانده ضدعفونی شوند.»
خانم رشتی که اهل شمال بود و از سال هاپیش دراین محل ساکن شده بود فریاد سرداد و گفت: «گیلان ما را همین مهمان‌های ناخوانده به خط قرمز کشاندند!»

کارگر شهرداری که داشت نوشته دیوارمقابل را می‌خواند: (فلان فلان پدر و مادر هرکس که اینجا آشغال بریزه) به طرز معنی داری سر تکان دادو گفت: «با این همه زباله پراکنده در جلو خانه‌ها و کف کوچه از ماست که برماست.»

آقای سنجری که معاونت دبیرستان غیر انتفاعی فرهنگ و ادب را به عهده داشت. با لحنی آرام گفت: «باید از هجوم احساسات در این موارد جلوگیری کردو به هروسيله ای که شده اورژانسی بهداشت را باخبر ساخت.»

دوره‌می داشت حالت رسمی به خود می‌گرفت که به طور غیر منتظره‌ای حرکت یکردیف ماشین به صورت کاروانی که از جلو جمعیت همسایه عبور می‌کرد نظر همه را به خود جلب کرد، سمنداکبر آقا پیشاپیش همه و بعد از آن خودرو قاسم آقا و صدیقه خانم و به دنبال آن چند وانتی که همگی انبوهی از دوجین‌های ماسک و دستمال و دستکش و مواد ضدعفونی کننده را حمل می‌کردند، آهسته آهسته از جلو جمعیت می‌گذشت، اکبر آقا و خانمش آهسته آهسته دست تکان می‌دادند و از جمعیت خداحافظی می‌کردند. ■



انجام می‌داد، نه غر می‌زد و نه خم به ابرو می‌آورد چند بار نزدیک بود به پدرش بگوید اما خودداری می‌کرد و به خودش می‌گفت باید جلوی زبانم را بگیرم خدا فقط به من نشان داده باید توی قلبم نگهش دارم. شور و شعفی وصف ناپذیر وجودش را گرفته بود احساس می‌کرد به خدا نزدیک شده دختر پاک و معصومی است حالا او آدم خاصی بود و باید بیشتر مراقب رفتارش می‌بود. پس برای همین پیامبرها انقدر صبور و آرام و مهربان بودند چون دوستی خدا را داشتند چون خدا گاه و بی‌گاه نشانه‌ای برایشان می‌فرستاد.

روز بعد با سر و صدایی که از حیاط می‌آمد بیدار شد. پدرش داشت در انباری را باز می‌کرد. به ساعت نگاه کرد هنوز وقت برای خواندن نماز صبح مانده بود. رفت توی حیاط و به آسمان نگاه کرد. با کمال تعجب باز ستاره را دید درست مثل دیروز پر نور. در حالی که او فکر کرده بود

پدرش داشت در انباری را باز می‌کرد. به ساعت نگاه کرد هنوز وقت برای خواندن نماز صبح مانده بود.

فقط یک بار و آن هم بخاطر او ظاهر شده. به سمت پدرش رفت سلام کرد و گفت: بابا تو اون ستاره رو می‌بینی؟

پدرش در حالی که چند سطل را درآورده و می‌خواست در را ببندد گفت: اون که روشن‌تره؟ آره ستاره زهره‌ست.

انگار آب سرد روی سرش ریخته باشند یا از خوابی خوش بیدارش کردند. تمام شور و شعف دیروز رنگ باخت آسمان شد همان آسمان همیشگی و ستاره هم یکی مثل بقیه فقط کمی روشن‌تر. با بی‌حوصلگی رفت وضو گرفت. تا دیروز امیدی به این داشت که خدا روزی جواب آرزویش را می‌دهد اما امروز همان سو سوی امید هم خاموش شده بود. لعنت به آن ستاره نحس.

موقع برگشتن توی حیاط یک بار دیگر نگاهش کرد به ساده‌لوحی خودش می‌خندید آن همه شور و نشاط و اشک شوق ریختن‌های دیروز به نظرش مضحک آمد. به خودش پراند زهی خیال باطل. سر نماز انقدر فکرش درگیر بود که نفهمید دو رکعت خوانده یا بیشتر. حوصله هم نداشت دوباره بخواند. چادر و جا نماز را پرت کرد روی صندلی رفت توی رختخواب و پتو را روی سر کشید. ■

با صدای اذان که از دور به گوش می‌رسید بیدار شد به خودش نهیب زد در این یکی دو ماه که آمده تو این اتاق، اولین باری است با صدای اذان بیدار می‌شود لابد خواست خدا بوده. بلند شد روسری سر کرد و رفت حیاط. آب حوض یخ بسته بود و لامپ نیم سوز روشنایی ضعیفی به حیاط داده بود. عادت داشت به بام همسایه نگاه کند مخصوصاً شبها، که ببیند باز جغدی را که یک بار روی بام همسایه نشسته و خوانده بود را می‌بیند؟ اما این بار چیز دیگری دید یک ستاره یک ستاره خیلی روشن. توی عمرش چنین چیزی ندیده بود انقدر روشن و نزدیک که نور بقیه ستاره‌ها در مقابل آن یکی هیچ بود.

خواب از چشمانش پرید خوف کرد. صلواتی فرستاد و به دور و برش فوت کرد. مو به تنش راست شد. از پله‌ها بالا رفت مگر چنین چیزی ممکن است؟ روی ایوان ایستاد چند لحظه ماتش برده بود. از سرما به خود لرزید و رفت تو.

می‌خواست همه را بیدار کند و بگوید چه دیده اما شاید تنها او قادر باشد ببیندش؟ وای که در این صورت رازی بود بین او و خدا. توی دستشویی با خودش حرف می‌زد: پس واسه همین بود بیدارم کردی؟ خدایا هزار مرتبه شکر بالاخره جوابمو دادی خدایا شکرت.

خدا جوابش را داده بود که بعد آن همه راز و نیاز و عبادتهای شبانه روز و استغاثه به درگاه خدا گفته بود اگر عبادت‌ها قبول کردی چیزی نشانم بده و حالا نشان داده بود. از خوشحالی چشمانش پر از اشک شد.

— اگر حالا بروم و ستاره نمانده باشد چه؟

از شدت شور و شوق قلبش می‌خواست از حرکت بایستد. برگشت به حیاط. همان جا بود. زیر لبی چند ذکر خواند دلش نمی‌آمد این لحظه مبارک را از دست بدهد اما از شدت سرما داشت می‌لرزید و باید نمازش را هم می‌خواند. لبخندی به ستاره فروزان زد و رفت توی اتاقش. بعد از نماز قرآن خواند ذکر گفت و برای شکر گزاری چند سجده طولانی به درگاه خدا کرد. دیگر نخواهید رفت نان تازه گرفت صبحانه را آماده کرد آن روز رفتارش با همه تغییر کرده بود با رضایت خاطر همه کارها را



داستانک «لکسوس لطفاً!»

نویسنده «رئوف شاهسوارى»

با اعتماد به نفس بی سابقه‌ای وارد بزرگ‌ترین و گران‌ترین نمایشگاه اتومبیل شهر شد. یک فقره چک یکم تومنی را روی میز مدیر نمایشگاه گذاشت و با تبختر عجیبی که برای خودش هم غریب می‌نمود گفت: "شاسی بلند می‌خوام، لکسوس باشه لطفاً!"

نگاه مدیر نمایشگاه که با احترام و به آرامی از چهره مرد برای رویت چک پایین آمده بود به سرعت به چهره مرد برگشت و با لبخند مرموزی که بر گوشه لبش نشانده بود، از پشت میزش بیرون آمد. دست بر شانه مرد گذاشت و با وقار خاصی درآمد که: "پیشنهاد می‌کنم شبابه فکر سفارش یک دستگاه هواپیمای خصوصی باشید آقا! آخر عزیز جان چک شما یکم تومن و لکسوس ما ۹۴۵ تومنه جانم!"

من که به شدت برای خوش بختی افسانه‌ای مرد غبطه می‌خوردم و در حاله‌ای از رمانتیسیم همذات پندارانه با او هیچ انگیزه‌ای برای سرکوب قطره اشک شوقی که بر گونه داشتم، نداشتم؛ دست مدیر نمایشگاه بر شانه‌ام نشست. وقتی که از تأثیر نگاهش بر من مطمئن شد برگشت و چند قدم به طرف لکسوس رفت، در برگشت اما دو انگشت شستش در دو جیب جلیقه‌اش، در هم‌نوایی خاصی با انگشت‌های دیگر که بر طبل شکم می‌نواختند، گفت: "شما خودتان را ناراحت نکنید! او را هر سال بعد از دریافت چک عیدی‌اش ملاقات می‌کنیم. جالب این که سال به سال تورم سالیانه هم بفهمی نفهمی گزینه‌های خریدش را کاور می‌کند! یادم می‌آد پارسال دست روی بام دلبلیو گذاشته بود و سال قبل‌تر، قلبش برای جنسیس می‌تپیدد!" چه تفاهم شگفتی! این که آرزوهای زیسته مرا او هم تجربه کرده و به یاد داشت، عجیب سر ذوقم می‌آورد... و در حالی که مرا به آرامی روی صندلی کنار دستش می‌نشاند خطاب به شاگرد نمایشگاه درآمد که: "مهندس! یه لیوان بزرگ آب قند بیار؛ فشارش افتاده!"

وقتی که چک یکم تومنی تا کرده را توی جیب پیراهنم می‌گذاشت شنیدم که گفت: "لیوانش لکسوس باشه!" ■



داستانک «آخرین پُک»

نویسنده «زهره فرهادی»

-تا زمانی که این عادتت رو ترک نکنی ولت نمی‌کنم. تا کی باید در و همسایه بیان و شکایت کنن تا اینکه از این دعوها و کتک‌کاری با بچه‌ها دست برداری؟ تو اینطوری آدم نمیشی. دستتو بیار جلو... گفتم دستتو بیار جلو.

صدایش را بالاتر برد، تا حدی که پسر بچه از وحشت، تسلیم شد و به دیوار چسبید. آخرین پُک را که به سیگار زد، بلافاصله کف دست او گذاشت و فشار داد. جیغ دردناکی زیرزمین خانه را لرزاند و پسر بچه، همانطور که دستش را به سینه چسبانده بود، میان گریه و زاری، عذرخواهی می‌کرد:

-بخشید... بخشید... دیگه دستمو روی کسی بلند نمی‌کنم؛ هیچ‌کس.

مرد آرام‌تر شد؛ انگاری تنها منتظر چنین جمله‌ای بود تا بی‌خیال شود. سیگار خاموش شده را زیر پا انداخت و نگاه تهدیدآمیزش را از روی او برداشت و به سمت حیاط رفت.

پسر بچه، دست سوخته‌اش را جلوی صورت گرفت و حتی قادر نبود آن را مشت کند. اشک‌ها را با آستین پاک کرد و با دقت بیشتری به آن نگاه کرد. این تصویر برایش آشنا بنظر می‌آمد. احساس کرد از همین دایره‌های سوختگی در جای دیگر هم دیده بود؛ کف دستان پدرش. ■





تهوع‌ام می‌اندازد. کف دست‌هایم را به کاسه چشم‌هام می‌مالم و دوباره نگاه خسته و خواب‌آلودم چفت می‌شود روی آینه و تصویر قامت توپُر خانم صاحب‌خانه. سارافون جگری پوشیده و روسری هم ندارد. موهایش را دم‌اسبی بسته. چشمانش مثل پیاله چینی درشت و شفاف است. ابروهایش را تا حد هلال ماه شب اول باریک گرفته. پیشانی‌اش را شاید تازه بند انداخته و به صافی آینه می‌ماند. گردنش سفید و کشیده است. مثل گردن قو. زنجیر گردنبند طلایش دور آن برق می‌زند. چهل‌وپنج سالی دارد؛ اما خوب مانده و از تک و تا نیفتاده. می‌دانم اصالتاً اهل رشت است. می‌دانم بیوه است. می‌دانم دو تا از دخترهایش را شوهر داده و فقط فاضله مجرد است. خواهرم می‌گوید: فاضله پشت کنکوری است و می‌گرن عصبی دارد. وقتی سراغش می‌آید، جنازه‌ای می‌شود روی زمین!... می‌گوید: خانم علیپور تنها یک پسر دارد که نامش علیرضا است و دو سال از فاضله کوچکتر است... می‌گوید: یکی از نوه‌هایش سرطان دارد و هر بار که من را می‌بیند، می‌خواهد که برایش دعا کنم... خانم علیپور دسته آبی اسکناس‌ها را از خواهرم می‌گیرد و لای انگشت‌های کشیده‌اش دوبار آن را می‌شمارد. تعارف شاه عبدالعظیمی‌اش را هم می‌کند و پول را از یقه سارافون، لای کرسنش می‌چپاند و می‌رود. بی‌حال برمی‌گردم. اتاق و پای رختخواب‌های شلخته دراز می‌کشم. فکر نمی‌کنم زیاد خوابیده‌باشم. هنوز خستگی

دیشب در بدنم مانده. توی اتوبوس اصلاً خوابم نبرد. از گردن و کمر و زانو تا خورده‌بودم و هفت ساعت تمام سر صندلی مچاله بودم. تنم کوفته است. احساس می‌کنم زیر چماقش گرفته‌اند. انگاری درد با خونم محلول شده و به همه بدنم می‌پیچد. وقتی وارد خانه شدم چشمانم خونی بود. فکر می‌کردم یک مشت نمک تویشان پاشیده‌اند. خستگی را حتی در پوست پُرمردۀ صورتم که مثل تیوپ بی‌باد، آویزان شده، حس می‌کنم. موهایم آشفته و بدفرم است. خواهرم قبل آمدن اصرار کرد که کوتاهشان کنم؛ ولی زیر بار نرفتم. تازه یادم می‌افتد که چرا توی آینه راهرو مرتبشان نکردم؟! کی حال دارد دوباره تا آن جا برود؟! با پنجه‌هایم شروع می‌کنم به شانه کردنشان. خواهرزاده‌هایم حتماً خوابند که پدیدایشان نیست. دیشب جانم را به لب رساندند. سر این که کدامشان توی بغلم بخوابد، حسایی قشقرق به پا کردند. روی اعصاب مسافرها ویراژ می‌رفتند. چه سنگین هم بودند! پاهایم از خستگی خواب رفت. از بی‌خوابی داشتم چراغ‌های وسط اتوبان

توی مرز خواب و بیداری‌ام که صدای در، مثل نوکِ دارکوب به پرده گوشم ضربه می‌زند: تَق تَق تَق... انگار با سر انگشتر، یا پول خورد، یا چیزی در همین مایه‌ها می‌زند و عجله هم دارد: تَق تَق تَق تَق تَق... ته‌مینه خانم؟! گیج و منگم. هنوز نمی‌دانم کجایم. بدنم به زور از خواب کنده می‌شود و به سمت بیداری می‌آید. احساس می‌کنم توی مایع لُج‌مانندی افتاده‌ام و به آسانی رها نمی‌شوم. تَق تَق تَق تَق تَق تَق... ته‌مینه خانم؟! صدای خفه‌ای از آن‌ور در می‌گوید: مامان شاید خونه نباشن!..

نه مادر، صبح آقا هوشنگ و سر خیابون دیدم. گفت پول اجار تو دادم دست ته‌مینه خانم. مگه این که خواب باشن!... تَق تَق تَق تَق... ته‌مینه خانم؟!... صدای چرخاندن دستگیره بیرونی در، با ضرب تَق تَق درمی‌آمیزد. نمی‌توانم خودم را از زمین بکنم. بدنم انگار به موکت پاره‌پوره جوش خورده. گردنم خیس عرق چسبناک است و دهانم تلخ تلخ. مثل این که دم مار خورده‌ام. تَق تَق تَق تَق... ته‌مینه خانم؟!... فاضله مادر، اون گوشی منو ور دار بیار یه زنگ به آقا هوشنگ بزنم!... ته‌مینه خانم خونه‌ای؟!... تَق تَق تَق تَق...

دستم را به رختخواب‌ها قلاب می‌کنم و بلند می‌شوم تا در را باز کنم. دمپایی‌های بندانگشتی را که دم اتاق روی هم سوارند، لنگه‌به‌لنگه تُوک پا می‌اندازم و از حیاط می‌گذرم. روشنی روز چشمان خواب‌آلودم را می‌زند. آستینم را سایه‌بان صورتم می‌کنم و پا به درون راهرو می‌گذارم. خواهرم با

خمیازه‌ای کشدار از اتاق بیرون می‌آید. تند تندی روسری را روی سرش مرتب می‌کند و با دست اشاره می‌کند که زیر راه‌پله پنهان شوم. مثل موش خودم را می‌سُرانم بغل یخچال کوتوله‌ای که به زور چپانده‌اندش زیر پله‌ها. صدای خواهرم را می‌شنوم که می‌گوید: بعله!... اومدم خانم علیپور!... در را باز می‌کند و صدای سلام و احوالپرسی‌شان به هم می‌آمیزد و نمی‌توانم درست تشخیص بدهم. ...بچه‌ها خوبین؟! خودت خوبی؟! شهرستان خوش گذشت؟!... این را انگار خانم علیپور می‌گوید. از آینه قدی گوشه شکسته‌ای که با چهار تا گل‌میخ زنگ‌زده به دیوار راهرو بند است، می‌بینم که هیكلش پشت هیكل خواهرم پنهان شده. آینه درست روبه‌روی یخچال است. خواهرم برمی‌گردد به اتاق. حالا می‌توانم او را ببینم که دارد به درون راهرو سرک می‌کشد و نگاه کنجکاویش در و دیوار را می‌لیسد. خیلی مواظبم که عکسم توی آینه نیفتد و لو نروم. چشمانم چرک گرفته‌اند و جلویشان نیمه‌تار است. درد هم دارند. از همان دردی که توی سرم می‌چرخد و به

می‌دانم اصالتاً اهل رشت است. می‌دانم بیوه است. می‌دانم دو تا از دخترهایش را شوهر داده و فقط فاضله مجرد است.



قم- تهران را می‌شمردم. تا سیصد و چهل و سه رفته بودم که یکیشان خفهام کرد. حواسم پرت شد و حساب از دستم دررفت. لامصب آدم را بیهوش می‌کرد! نمی‌دانم کدامشان بود. بوی قرمه سبزی شام را می‌داد! پنجره این اتوبوس‌ها هم که باز نمی‌شود. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و از بینی نفس می‌کشیدم. توی ترمینال زیاد علاف نماندیم. آقا هوشنگ آمد دنبالم و تا خیابان شیرمرد جنوبی آژانس گرفتیم. کرایه‌اش پنج هزار تومان شد. در خانه آقا هوشنگ از ما جدا شد و رفت پی کار و بار و لقمه‌ای نان حلال. آقا هوشنگ بناست و کارش بگیر و نگیر دارد. صبح زود می‌رود و بوق شب پیدایش می‌شود. خواهرم کلید به قفل انداخت و نیم دور چرخاند. بچه‌ها بی‌امان داخل شدند و شروع کردند به سر و صدا. خواهرم هیس کشید و لب‌گزید و آرامشان کرد. دوباره سکوت سایه انداخت. در و دیوار و پنجره و همه چیز این‌جا را با سکوت رنگ زده‌اند. صبح تابستان هم که هست! ماه روزه هم که هست!

اجاره‌نشینی تهران هم که هست!

خَلَطِ چِغری ته گلویم را گرفته. نه پایین می‌رود که قورتش دهم و نه هم با آخ و تف بالا می‌آید. خواهرم از آشپزخانه صدایم می‌کند برای صبحانه. نگاه خسته و خواب‌آلودم از در اتاق می‌گذرد. حیاط را هم را رد می‌کند و به نیم‌تنه پایینی خواهرم می‌خورد که قابلمه را روی اجاق گاز گذاشته و تا

کمر توی یخچال فرو رفته. آشپزخانه زیر پله‌هاست. خانه فقط دو اتاق دارد. آن هم به قواره قفس که حیاط باریک و گربه‌روی وسطشان خط انداخته. تازه متوجه می‌شوم این‌جا تهران است و تعجب ندارد. ساعت حدود یازده است. آفتاب بالا آمده. اما من نمی‌بینم. سه طرف خانه آپارتمان است که صدا از هیچ کدامشان در نمی‌آید. یاد سکوت قبرستان می‌افتم. خواهرم می‌گوید: بیشتر این محله خانه ارمی‌هاست و ...

- اومدی فرزند؟! صبحونه آماده‌س! بیا، دیشبم تو اتوبوس هیچی نخوردی!

- می‌آم الان! بذا آبی به دست و صورتم بزنم!

- دستشویی اون ور حمامه، بغل اتاق. اومدی بیرون روشویی‌ام قبل راهروه. اون‌جا دست و صورتتو بشو!

پنجره طبقه بالا را می‌بینم که تور خورده و دختری از پشت آن پیدااست. تاب نارنجی رنگی به تن دارد و بازوهای لخت و موهای آویزان را می‌شود دید. حدس می‌زنم فاضله باشد. می‌دانم پشت کنکوری است و می‌گرن عصبی دارد و هر وقت سراغش می‌آید، جنازه‌ای می‌شود روی زمین. به من خیره شده. به روی خودم نمی‌آورم و طوری تا می‌کنم که انگار او را ندیده‌ام. بالای سرش خرپشته ساختمان است. خواهرم می‌گوید: آن‌جا تا فک آرایش

خانم علیپوراست... خود خواهرم یکی از مشتری‌های اوست. صدای دعوا می‌آید. خواهرم می‌گوید: فاضله است با علیرضا. همیشه به سر و کول هم می‌پزند... خانم علیپور امشب مهمان دارد... دخترها و نوه‌هاش هستن... پول اجاره‌اش را می‌خواست... آدم خوش‌اخلاقی است... مستأجر قبلی ازش دل‌پری داشت و می‌گفت اهل جادو جنبل است؛ ولی من تا حالا ازش بدی ندیدم... زیاد هم باهاش گرم نیستم... با پول پیشمان جایی از این‌جا بهتر...

نهار لوبیاپلو می‌خوریم. بدون ماست و بدون ترشی و بدون هر چیز دیگر!... بعد از ظهر است و سکوت غلیظ‌تر شده. فقط صدای یاکریمی که خودش پیدا نیست، می‌آید: هوهوهوهوهو... هوهوهوهوهو... هوهوهوهوهو... لخت شده‌اند و با بدن‌های چوب‌کبریتی، زیر آفتاب داغ حیاط آب‌بازی می‌کنند. بهانه چشم‌مان برای نخوابیدن جور است. عقربه‌های ساعت هم جُم نمی‌خورند و به‌زور غروب می‌شود... خواهرم آب‌برنج را روی اجاق گاز گذاشته.

آقا هوشنگ از در وارد می‌شود. دو تا مرغ پرکنده با خودش آورده. خواهرم آن‌ها را از دستش می‌گیرد و مشغول پاک کردنشان می‌شود. آرتین و آرین از سر و کول بابایشان بالا می‌روند و بلافاصله نقشه‌ام را لو می‌دهند: بابایی! بابایی! دایی فلز!... می‌خواست، فلدا که ما خوابیم بلگله

مانده‌ام از کجا بو برده‌اند؟! آقا هوشنگ دل‌داری‌شان می‌دهد: نه بابایی، باهاتون شوخی کرده! تا چند روز پیشمون می‌مونه!

خونسون!

مانده‌ام از کجا بو برده‌اند؟! آقا هوشنگ دل‌داری‌شان می‌دهد: نه بابایی، باهاتون شوخی کرده! تا چند روز پیشمون می‌مونه! صورتشان را می‌بوسد و خیالشان راحت می‌شود. آرتین داستان مارمولکی را که امروز توی دستشویی دیده، تعریف می‌کند: لفته بودش تو مستللا... می‌خواست... می‌خواست... مالو بخوله... دلم گرفته. امروز چشمم به خورشید نیفتاد که چه جوری آمد و چه جوری رفت؟! لامپ حیاط روشن می‌شود و پشه‌کوره‌ها و پروانه‌ها و حشرات دیگری که خودشان هم اسم خودشان را نمی‌دانند، دورش شروع به طواف می‌کنند. شب‌پره‌ای هم می‌آید و روی هوا موج‌سواری می‌کند. هنوز تن موزاییک‌فرش‌ها داغ است. یک در میان مثل دندان‌های شیری تق و لق شده‌اند و پا که رویشان می‌گذاری، چرک‌آب از درزشان شتک می‌زند به پر و پاچه‌ات. مورچه‌ها به جان سوسک نیمه‌جانی افتاده‌اند و جسدش را می‌کشند. سیرسیرک‌ها هم ذکر شبانه را شروع کرده‌اند. خیابان حالا شلوغ‌تر شده و صدای ماشین‌هایش را می‌شود شنید. پیش آقا هوشنگ می‌روم که آرتین و آرین به پر و پاچه‌اش پیچیده‌اند. سیگارش روشن است و هی می‌ترسد که خاکسترش روی قالی نریزد. آرتین می‌رود از نانویی جفت خانه سنگکی بیاورد. نانش تمام شده و



زودی برمی‌گردد. صدای ریبا و اذان از بیرون می‌آید. ماهواره تنظیمش به هم خورده و نمی‌گیرد. تلویزیون هم که آنتن ندارد. امشب استقلال با استیل‌آدین بازی دارد. بی‌خیال دیدنش می‌شوم. اثاث خانه ذوقم را می‌زند. همه‌اش را ربع‌ساعته می‌شود بار وانت کرد. بیشترش را هم بچه‌ها درب و داغون کرده‌اند. کاش اصلاً نمی‌آدمم و چشمم به این حال و اوضاع نمی‌افتاد! بعد شام باز می‌روم داخل همان اتاق. پنجره را باز کرده‌ام که هوایش خنک‌تر شود. بی‌فایده است. سه طرف خانه آپارتمان است که صدا از هیچ‌کدامشان در نمی‌آید. انگار همگی مرده‌اند. یاد سکوت قبرستان می‌افتم. خواهرم می‌گوید: بیشترشان خانه‌ارمنی‌هاست و...

اتاق بوی نم می‌دهد. سقف و بدنه‌اش را با بلکا لاپوشانی کرده‌اند. جابه‌جایش باد کرده و سوراخ شده. خرخاکی‌ها زیرش لانه کرده‌اند. نور از دل پنجره طبقه بالا بیرون می‌ریزد. صدای بگویند هم می‌آید. جمعشان خودمانی است. صدای تلویزیون می‌آید. دارند فوتبال تماشا می‌کنند. آسمان تاریک است. ستاره‌ای پیدا نیست. ماه هم اگر هست؛ اگر نه، من که نمی‌بینمش. فردا برمی‌گردم. دلم پوسید این یک روز. خدا به داد خواهرم برسد!

خانه‌اجاره‌ای از این بهتر نمی‌شود. این جا تهران است. هر قدر پول بدهی، آش می‌خوری. با پول پیشمان جایی از این جا بهتر... حالا نمی‌شه فردا نری؟!... لااقل چند روزی پیشمون بمون!... بچه‌ها احساس تنهایی می‌کنن. من هم از اونا بدتر. آقا هوشنگ هم که

صبح تا شب سرکاره دستمونو بگیره بیره بیرون هوایی عوض کنیم... تو این خونه پوسیدیم... چند روز بمون، بعدش می‌ری!... سکوت کرده‌ام. خواهرم می‌فهمد که ماندنی نیستم. نومیدانه از اتاق بیرون می‌زنم و می‌رود کنار بچه‌ها می‌خوابد. دیر وقت است. فقط صدای سیرسیرک‌ها به گوش می‌رسد. هنوز نتوانسته‌ام چشمانم را به خوابیدن راضی کنم. از پنجره آقا هوشنگ را می‌بینم که پای سماور نشسته و برای خودش چای می‌ریزد. دودبه دود سیگار می‌کشد. چرت هم می‌زند. حسابی خسته است. صبح می‌رود و بوق شب پیدایش می‌شود... سحر است. خواهرم دارد سحری می‌خورد. نمی‌دانم کی خوابم برد؟! سیرسیرک‌ها هنوز دهانشان خسته نشده. دیگر خوابم نمی‌برد تا صبح. نور کم‌رنگی به اتاق می‌تابد. آقا هوشنگ می‌رود دنبال کار و بار و لقمه‌ای نان حلال. خواهرم بیدار است؛ ولی شکر خدا بچه‌ها خوابند! باعجله آماده می‌شوم. خواهرم تا دم در دنبال می‌آید. نگاهش، صدایش و خداحافظی‌اش آزارم می‌دهد. یک روز هم نتوانستم دوام بیاورم. مانده‌ام این سه سال را چه طوری سر کرده؟! تا ترمینال آژانس می‌گیرم. دل‌ها دوره‌ام می‌کنند و هزارویک مقصد ندیده و نشنیده برایم می‌تراشند. بلیط می‌گیریم و سوار می‌شوم و نیم ساعت بعد اتوبوس راه می‌افتد. هنوز اتوبان بعثت را رد نکرده، دلم برای آرتین و آرین می‌گیرد که چرا زود تنهانشان گذاشتم؟! می‌دانم الان از خواب بیدار شده‌اند و بهانه‌ام را می‌گیرند و می‌دانم که خواهرم بعد از من کلی گریه کرده و اشک ریخته. ■





دخترک حال عجیبی داشت تصمیم گرفت به خانه همسایه برود و سراغی از فرزند بیمارش بگیرد خانم همسایه وقتی دخترک را پشت در خانه‌اش دید در را به زور به روی او باز کرد دخترک از او پرسید که حال فرزند بیمارش چگونه است و او گفت که خیلی عالی است چون غریبه برای بیماری فرزندش دارویی به همراه یک سیب سبز به آنها داده است و باعث بهتر شدن حال فرزندش شده است اما دخترک تا فرزند همسایه را دید چندان حال مناسبی در او ندید به نظرش آمد که او هنوز بیمار است و مادرش متوجه نشده است دخترک خواست کمکی به بیمار کند اما همسایه در را به روی دخترک بست

دختر مهربان به دیدار تمام کسانی که می‌شناخت رفت تا حال زندگی آنها را از نزدیک ببیند اما در دیدار هر کسی نشانی از وجود غریبه و سبزی سبز بود.

دختر مهربان بیشتر فکرش درگیر آن سبب سبزو غریبه شد، آنقدر در فکر فرو رفته بود که نفهمید از شهر دور شده و در تاریکی شب به میان جنگل اشباح رفته است. ناگهان تاریکی و سرما او را به خود آورد و دید در میان انبوهی از شاخه‌های خشک درختان اسیر شده است صدایی از دور شنید، ترسیده بود. صدایی که ترسناک و بلند بود او به خود می‌لرزید و کاملاً سردش شده بود چشمانش نوری را دید که به رنگ سبز بود بیشتر دقت کرد درخت سبزی را دید که نوری از سیب‌های بیرون می‌آمد سیب‌ها بسیار زیبا و نورانی بودند غریبه را دید که با فریادی در میان درخت جا گرفت و درخت روی او را پوشاند انگار که اصلاً کسی آنجا نبوده است نوری دیگر نبود و همه جا تاریک تاریک بود.

صداها ضعیفی از داخل درخت به گوش می‌رسید دخترک از ترس چشم‌هایش را بست و ناگهان از سرما به خوابی عمیق فرو رفت بعد از مدتی گرمایی را برتنش احساس کرد گرمای یکی از اشعه‌های مهربان خورشید که تنش را قلفک می‌داد چشم‌هایش را باز کرد و دید که هنوز در جنگل است به کمک تنها اشعه خورشید که از میان ابر بزرگ و سیاه بیرون آمده بود توانست به خانه برگردد. شهر خاکستری و بی روح شده بود مردم از هم دور شده بودند و درب خانه‌هایشان به روی همدیگر بسته بودند هیچ صدای خنده‌ای به گوش نمی‌رسید شادی از شهر رفته بود. دختر نتوانست

یکی بود یکی نبود در روزگاران قدیم در شهری کوچک و زیبا به اسم مهربانی با مردمانی بسیار خوش قلب و مهربان، دختری با چشمانی زیبا و موهایی طلایی و درخشان زندگی می‌کرد. همه مردم شهر از لبخندهای دخترک آرامش می‌گرفتند.

در یک شبی از شب‌های بهاری که جشن با شکوهی در میدان بزرگ شهر برپا بود غریبه‌ای وارد شهر شد و آرام آرام خود را در میان مردمی که در جشن شرکت کرده بودند جا داد او با کارهایش توانست رضایت مردم شهر را به خود جلب کند مردم از غریبه‌ای که ناشناس وارد شهرشان شده بود تعجب نکردند چون برای آنها بهترین لحظات را ایجاد می‌کرد آن شب جشن با وجود غریبه حالت خاصی به خود گرفت.

بعد از آن شب مردم کم کم باهم غریبه‌تر و نامهربانتر شدند و این اتفاق در شهر مهربانی عجیب بود!

هرکسی از مردم شهر که نیاز به کمک داشت و با غریبه ارتباط برقرار می‌کرد می‌توانست راه حلی برای مشکلش پیدا کند.

هرکسی از مردم شهر که نیاز به کمک داشت و با غریبه ارتباط برقرار می‌کرد می‌توانست راه حلی برای مشکلش پیدا کند.

روزی، دختر مهربان قصه ما، با سبزی پر از سیب‌های قرمز در دست در میان خیابان‌های شهر مهربانی در حال پیاده روی بود که ناگهان پایش به سنگی خورد و سیب‌های قرمزش بر زمین ریخت دخترک تا خواست بلند شود دست مهربان غریبه را دید که دست او را گرفت و او را از زمین بلند کرد و تمام سیب‌هایش را در سبد گذاشت و به او تحویل داد دخترک از مهربانی و کمک غریبه تعجب کرد و چندان آرامش را در این کمک احساس نکرد. غریبه با لبخند سیب سبزی را در میان سیب‌های او گذاشت و از آنجا دور شد.

دخترک وقتی به خانه رسید، آن سیب را از میان سیب‌ها برداشت و در کناری گذاشت اما فکری ناگهان به سرش زد و با خود گفت در لابه لای سیب‌های سبد من، سیب سبزی نبود چرا غریبه با لبخند آن را در سبد من گذاشت و همچنان دخترک در فکر فروماند..

فردای آن روز که خورشید مثل همیشه گرمای خود را برشهر مهربانی می‌تاباند ناگهان ابری بزرگ و سیاه روی خورشید را گرفت و تقریباً شهر مهربانی را به رنگ خاکستری در آورد.



تحميل کند و دوباره به جنگل برگشت و از دور نگاه کرد دید غریبه از داخل درخت بیرون آمد و به شهر رفت دختر با کنجکاوای که داشت بعد از رفتن غریبه به نزدیک درخت اسرار آمیز رفت و دید صدای عجیبی از زیر درخت می آید ناگهان درخششی عجیب از زیر خاک بیرون زد و راه پله‌ای نمایان شد دختر مهربان از پله‌ها پایین رفت آنقدر پایین رفت تا احساس کرد در میان حجم خاک گم شده است ریشه درختان را دید که به جایی وصل شده‌اند جلوتر رفت دید ماری بزرگ و سمی دور گنجی انبوه حلقه زده است صدای پای دخترک مار را بیدار کرد دخترک با ترس ایستاد و سخنی گفت: ای مار اگر صدای مرا می شنوی مرا از راز غریبه باخبر کن شهر مهربانی در خطر است و من احساس می کنم باید کاری کنم تا گرمای خورشید و زندگی را به شهر دوباره برگردانم قلب من آرام نیست، به من چیزی نشان بده.

مارم است نگاه مهربان دختر و گرمای حرفهایش شد و ناخود آگاه از میان ریشه‌های درخت جعبه کوچکی به او داد و همچنان محو نگاه مهربان دخترک بود.

دخترک جعبه را گرفت و از آنجا خارج شد و در میان خلوتگاهی دورتر از درخت نشست و جعبه را باز کرد نوری عجیب چشمانش را خیره کرد با دقت که به میان جعبه نگاه کرد متوجه شد قلبی بزرگ و تپنده در آن جای گرفته است. سریع در جعبه را بست نیرویی عجیب او را به سمت شهر مهربانی هدایت کرد و او را در وسط میدان به ایستادن مجبور کرد ناگهان غریبه را دید که با خشم در میدان به سمت او می آمد مردم هم از دیدن دخترک و غریبه در میدان تعجب کردند و همه وارد میدان شدند ولی انگار دور دخترک حبایی شیشه‌ای ایجاد شده بود تا او را محافظت کند. غریبه نمی توانست به دخترک نزدیک شود دخترک همراه با

احساس مهربانی اش کلیدی را که در کنار قلب داخل جعبه بود برداشت و در میان قلب فرو کرد ناگهان هزاران و هزاران قلب از میان قلب تپنده بیرون آمده و هرکدام به سرعت به میان مردم شهر مهربانی رفت و آرام آرام رنگ خاکستری شهر از بین رفت و خورشید از پشت ابر سیاه بیرون آمد و دوباره گرمایش را به همراه زندگی به شهر مهربانی برگرداند ناگهان از تپش قلب‌ها در سینه مردم غریبه به هزار سیب سبز تبدیل شد. سیب‌هایی که همه یکی یکی آتش گرفتن و از بین رفتند و دیگر اثری نه از غریبه بود و نه از سیب سبز!

فردای آن روز که خورشید مثل همیشه گرمای خود را بر شهر مهربانی می تاباند ناگهان ابری بزرگ و سیاه روی خورشید را گرفت و تقریباً شهر مهربانی را به رنگ خاکستری در آورد.

آری طلسم نامهربانی مردم شهر شکست و باهمدیگر دوباره مهربان شدند. آن‌ها تازه فهمیدند که غریبه مهربانی قلبهایشان را دزیده بود و نامهربانی را بین آنها پخش کرده بود ولی حالا طلسم شکسته شده بود آنها همدیگر را در آغوش گرفته‌اند و صدای شادی و لبخندشان همه جای شهر را پر کرد و شهردوباره زنده شد دخترک احساس آرامش کرد و با لبخند به خوابی عمیق فرو رفت و درخششی عجیب او را به میان آسمان برد و از جای دخترک در میان میدان درختی با سیبهای قرمز و به شکل قلب بیرون در آمد از آن روز مردم شهر مهربانی در کنار درخت به خوبی و خوشی زندگی کردند و نام دختر بر روی درخت گذاشتند و هر بار درخششی را بر روی سیبها میدند احساس می کردند که دختر و لبخندهایش در میان آنهاست و به آنها آرامش می دهد آنها فهمیدند که هر غریبه‌ای قابل اعتماد نیست..

مهربانی در قلب‌های آنهاست و باید مراقب قلبهایشان باشند...

نویسنده: کوثر یارمحمدی دانش آموز کلاس پنجم از اصفهان





از مجموعه داستان: مرده‌ها قصه می‌گویند

وحشت در چهره‌اش پاشیده می‌شود. کمی به جلو خم می‌شود و با چشمان دریده و با هیجان می‌گوید: ترسیده بودم اما ... خواستم سرم رو از بغل مامانی بکشم بیرون ... آخه من تا حالا هواپیما رو ندیده بودم... ولی مامانی نگذاشت... یکهو صدای ترکیدن بمب اومد و همه خوابیدیم وسط کوچه.

دخترک نقطه‌ای در انتهای راهرو بیمارستان را نشان می‌دهد و می‌گوید: همه خوابیده بودن وسط کوچه! مامانی منو توی بغل‌اش فشار داد... دیگه نفس‌ام نمی‌اومد... مامانی گفت نازنین چشماتو رو هم فشار بده... اما گوشام زوزه می‌کشید... صدای هواپیما که رفت... با مامانی دویدم اون طرف کوچه... ولی بازم صدای بمب اومد... یه آتیش بزرگ با دود سیاه... یکهو دستای مامانی شل شد و افتادیم زمین... صداها ساکت شد... ساکت ساکت... انگار هواپیماها رفته بودن خونه‌شون... یک دفعه یادم افتاد که عروسکم جا مونده توی خونه.

دخترک مثل تیری که از کمان رها شده باشد، در راهروی شلوغ بیمارستان می‌دود. بی هدف به اطراف خود نگاه می‌کند. به مردم زخمی و پرستاران نگاه می‌کند، انگار دنبال چهره‌ای آشنا می‌گردد. خبرنگار دنبال او می‌دود. موفق می‌شود دخترک را سفت و سخت بگیرد، اما او دست و پا می‌زند و جیغ می‌کشد. پرستاری با بغض و خشم

دخترک دماغش را بالا می‌کشد و می‌گوید: مامان نرگس وایساده بود وسط حیاط و جیغ می‌زد... نمی‌دونم چرا کسی دعواش نمی‌کرد؟

به طرف خبرنگار هجوم می‌برد و دختر را از میان دست‌های خبرنگار بیرون می‌کشد. داد می‌زند: توی این هیر و ویر مگه مرض داری سر به سرش می‌ذاری؟ چی از جون این بچه می‌خوای؟ لااقل ببرش توی یه اتاق و کارت که تموم شد بزن به چاک. ما اینجا کم گرفتاری نداریم که تو هم ...

با مداخله سرپرستار از یکدیگر جدا می‌شوند. زن خبرنگار دخترک را به آغوش می‌کشد و داخل یک اتاق می‌شوند که پر از پرونده است. خبرنگار دخترک را روی یک صندلی می‌نشانند. لیوانی آب از روی میز برمی‌دارد و به او می‌دهد. دخترک که کمی آرام‌تر شده است به اطراف اتاق نگاه می‌کند و می‌گوید:

در خونه کنده شده بود... افتاده بود وسط حیاط... دویدم تو اتاق که دیدم سقف نداره! ...همه چیز ریخته بود به هم. عروسکم نبود... خاک و سنگ ریخته بود تو اتاق... می‌دونی آگه مامانی اینا رو می‌دید چه کار می‌کرد؟

به طرف در اتاق می‌دود و ادامه می‌دهد: دویدم بیرون و رفتم سراغ

راهروی بیمارستان شلوغ و پر رفت و آمد است. پرستاران تلاش دارند به تعداد بیش‌تری از مجروحان سرکشی کنند. بعضی‌ها سرپایی پانسمان می‌شوند. یک زن خبرنگار دست دختر کوچک هفت - هشت ساله را گرفته و می‌خواهد با او مصاحبه کند. دخترک در حالی که اشک‌هایش سرازیر است، با حق می‌گوید: من و نرگس ... داشتیم ... خاله بازی می‌کردیم که ... یکهو مامانی دويد تو اتاق و ما رو کشید بیرون.

با دستش پیراهن پاره و خون آلود خود را نشان می‌دهد: نزدیک بود ... پیرهن من پاره بشه...

با لب‌های آویزان ادامه می‌دهد: آخرش هم پاره شد.

صدای گریه‌اش بالاتر می‌رود. پرستاری که در حال پانسمان یک مجروح است، از شدت ناراحتی سر تکان می‌دهد و لبش را گاز می‌گیرد. خبرنگار گونه دخترک را نوازش می‌دهد و می‌پرسد: بقیه چه کار می‌کردن؟

دخترک دماغش را بالا می‌کشد و می‌گوید: مامان نرگس وایساده بود وسط حیاط و جیغ می‌زد... نمی‌دونم چرا کسی دعواش نمی‌کرد؟ ... شاید هم کسی دعواش کرده بود که داشت جیغ می‌کشید.

دخترک با دامن پیراهنش دماغ خود را پاک می‌کند و ادامه می‌دهد:

دست مامانی، منو کشید تو کوچه... همسایه‌ها هم اومده بودن... خانم کریمی ... نی‌نی کوچولوش هم بود... سبزه خانم محکم زد تو سرش و گفت هواپیماها همه جا رو زدن... نرگس افتاد گریه... منم گریه‌ام گرفت، اما دوست داشتم هواپیما رو ببینم... نگاه کردم آسمون اما رفته بودن... نرگس بدو رفت و خودش رو انداخت بغل مامانش.

خبرنگار پرسید: تو و مادرت چه کار کردید؟

دخترک نگاه غمزده‌اش را دوخت به خبرنگار و گفت: مامانی منو سفت گرفته بود بغل ... این طوری.

یکباره خودش را به آغوش زن خبرنگار می‌اندازد. زن که معذب به نظر می‌رسد، دست‌های حلقه شده دخترک را به سختی از گردن خود باز می‌کند. دختر چشم‌هایش را به زمین دوخته و ادامه می‌دهد: مامانی منو تند تند بوس می‌کرد...

او با انگشت خود بالای سر و سقف بیمارستان را نشان می‌دهد و می‌گوید: صدای هواپیما باز اومد نزدیک...



مامانی... اما هنوز خوابیده بود روی زمین... داد زدم مامانی! مامانی پاشو! عروسکم نیست... تازه اش هم... یه عالمه خاک ریخته تو اتاق... توی گرد و خاک، مامان نرگس اومد جلو... یه دفعه جیغ کشید و منو ترسوند... افتادم گریه... گفتم: چرا مامانی پا نمیشه بینه عروسکم کجاست؟

مامانی افتاده بود رو زمین و تکون نمی خورد... دستای مامانی بیرون بود... چادر نماز سفیدش قرمز شده بود... مامانی این چادر رو خیلی دوست داشت چون می گفت یادگار باباست... حالا یادگاری بابا کثیف شده بود... یکی منو بغل زد... یه غریبه بود... داد زدم: ولم کن ببینم اصلاً تو کی هستی؟ من مامانم رو می خوام... یه نفر داد زد: یا حسین، یا حسین... من از ترس جیغ زدم... نرگس بلند بلند گریه می کرد و جیغ می کشید.

دخترک به زمین چشم دوخته و پیش تر می رود. انگار به جسمی دست می کشد که روی زمین افتاده است. با بغض می گوید: مامانی انگار خواب بود... خواب خواب... همین طوری خوابیده بود تو کوچه و تکون نمی خورد... داد زدم مامانی عروسکم مونده تو خونه... مامان نرگس هی می زد تو سرش... زنی عروسکم رو آورد اما... دست و پا نداشت... داد زدم مامانی عروسکم شهید شده... ببین... عروسکم رو گرفتم و دویدم پیش مامانی... چادرش رو زدم کنار و گفتم مامانی ببین عروسکم... اما مامانی سر نداشت... یه دفعه همه چیز سیاه سیاه شد...

دخترک پیش روی خبرنگار بر زمین می افتد. خبرنگار بیرون می زند و داد می کشد: پرستار! پرستار!

یکی از پرستاران به سمت او می دود. خبرنگار آشفته و ترسان می گوید: یه دفعه غش کرد!

پرستار داخل اتاق را نگاه می کند و به طرف بچه هجوم می برد. خون از دماغ دخترک بیرون زده و رنگ چهره اش مهتابی است. پرستار بر سر خبرنگار داد می کشد: بگو دکتر بیاد.

خبرنگار بیرون می رود و پرستار، دخترک را روی میز تحریر اتاق می خواباند. از جعبه دستمال کاغذی چند برگ بیرون می کشد و بینی او را پاک می کند. دست ظریف و کوچک دختر را در دست می فشارد تا نبض او را بگیرد. بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمش فرو می افتد. دکتر داخل اتاق می آید و دخترک را معاینه می کند. به پرستار می گوید: مگه این همون دختری نیست که مادرش شهید شده؟

پرستار به علامت تأیید سر تکان می دهد. دکتر جوان با عصبانیت می گوید: چرا اینجاست؟ بپرید بخوابونیدش روی تخت و برایش سرم بزنید، خودم الان میام بالای سرش.

پرستار، دخترک را در آغوش می گیرد و همراه با دکتر از اتاق بیرون می زنند. پرستار با بغض می گوید: این خبرنگار سمج ول کن نبود.

دکتر داد می زند: حالا کدوم گوری رفته؟ آگه این بچه دچار شوک عصبی بشه و زبانش بند بره یا مشکلی براش پیش بیاد این خبرنگار چه غلطی می خواد بکنه؟ هدف که وسیله رو توجیه نمی کنه.

پرستار چیزی از جمله آخر نفهمید اما به علامت تأیید سر تکان داد. خبرنگار که همه چیز را شنیده بود، خود را پشت یک ستون پنهان می کند. به عکاس زن اشاره می کند که به طرف در اورژانس بروند. خودش را با دویدن به عکاس می رساند. ضبط صوت را خاموش می کند و می گوید: یه گزارش توپ گرفتم که کف همه در بیاد.

عکاس که از ابتدا شاهد همه چیز بوده است، نگاهی به خبرنگار می اندازد و می گوید: مرده شور خودت و اون گزارشت.

عکاس با شتاب از بیمارستان بیرون می رود. خبرنگار در محوطه بیمارستان حاج و واج می ماند. آمبولانس ها همچنان مجروحان بمباران هوایی را به بیمارستان می آورند. همراهان چند مجروح، پشت سر زخمی ها به بیمارستان هجوم می آورند. شانه یکی از آنها به خبرنگار می کوبد و ضبط صوت از دستش رها شده و بر زمین می افتد. با شنیدن صدای شکستن ضبط صوت آه از نهاد خبرنگار بیرون می آید.

زنی تنها که سرپایش خون آلود است، افتان و خیزان وارد بیمارستان می شود. شباهت زن با خواهر خودش تکان دهنده است. خبرنگار وسایلش را روی زمین می اندازد و زیر بغل زن مجروح را می گیرد. کسی از پشت بلندگوی بیمارستان از مردم درخواست خون می کند. دقیقی بعد، خبرنگار در بخش اهدای خون روی تخت دراز کشیده است. ■





یادداشتی بر فیلم: «انگل»؛ «بونگ جون هو»؛ «صالح بوعذار»
نگاهی به فیلم: «نخ خیال»؛ «پل توماس اندرسون»؛ «زهرا آذر»
درباره فیلم: «فورد در برابر فراری»، «جیمز منگولد»؛ «میلاد پرنیانی»





دو کاراکتر دیگر، آلمان و سیریل هم به دلیل خلاء درام تا به آخر درست مثل اکسسوار صحنه ظاهر می‌شوند و در برخی از پلان‌ها واقعاً می‌شود حذفشان نمود. از نقطه شروع قصه، فیلم به جای ساختن و پردازش رابطه‌ها به دلیل نامفهومی به سمت سکوت و سکون درام می‌رود و گویا به مدد علاقه فیلمساز برای انتلکت بازی بی دغدغه، بیننده باید همه چیز را به حدسیات و گمانه زنی‌های شخصی‌اش واگذار کند.

آلمان در اولین دیدار با رینولدز در کافه به عنوان یک پیشخدمت آشنا می‌شود و سپس به شکل ساده لوحانه‌ای با منطق آثار فانتزی و کارتون‌های کودکانه به خانه وودکاک‌ها راه پیدا می‌کند و آن‌جا مستقر می‌گردد. تا پایان اثر همین رابطه مبهم و بدون منطق آلمان و رینولدز در خلاء باقی می‌ماند. در سوی دیگر وجود سیریل در خانه رینولدز با یک علامت ستوال بزرگ مواجهه گشته و رابطه گنگ او با رینولدز که حالتی مادرانه - خواهرانه - همسرانه دارد گویا به عنوان یک آنتاگونیست اخته شده باید مورد استفاده فیلمساز قرار بگیرد.

حال با چنین وضعیتی که فیلم نه سر دارد و نه پایان، فیلمساز می‌تواند مضامین مفروض خود اعم از عشق و خشونت و انزوا را در اثر بگنجانند و در کنارش منتقدین و موافقان از قبل فیلم تأویل‌ها و تفسیرهای من‌درآوردی مختص خودشان را بیرون بکشند. یعنی دقیقاً اتفاقی که برای دو فیلم قبلی می‌افتد. در «مرشد» با شخصیت‌هایی سرگردان و مضامین اپیزودیک فرقه‌گرایی و گنگی رابطه‌های به اصطلاح مدرن طرف بودیم و در این‌جا با بحران میان‌سالگی و عشق و احساس. در «خبثت ذاتی» درام به یک کم‌دی ابلهانه و جفنگ راه پیدا می‌کند که تا به آخر مشخص نیست موضع فیلم چه چیزی است، در «نخ خیال» پایان اثر در حالتی بامزه عشق را با سادومازوخیستی از سمت دو فرد بیمار (سادیسیم از طرف زن و مازوخیسم از سمت مرد) به جمع بندی می‌رساند و در قابی تزئینی به همرا موسیقی تمام می‌شود.

«نخ خیال» از ابتدا تا انتها نه می‌تواند درام بسازد و نه رابطه و پرسناژ، بلکه بیشتر ملغمه‌ای است از قطعات بی ربط موسیقی و نماهای کارت پستالی که نه دغدغه دارند و نه توان ایجاد مسئله. «پل توماس اندرسون» بهتر است کمی به گذشته و فیلم «خون به پا خواهد شد» فلش بکی بزند و بجای

«پل توماس اندرسون» فیلمساز نیمه مستقل آمریکایی که چند سالی است به عنوان کارگردان محبوب برخی از فیلم‌ها شناخته می‌شود، آخرین اثر وی «نخ خیال»، بحث‌های بسیاری را در زمان اکران به همراه داشته است. تلاش برای خلق یک جهان منحصر به فرد تألیفی یکی از مؤلفه‌های مهم کارنامه اندرسون به حساب می‌آید اما مشکل اصلی در ناپخته بودن این دست از موتیف هاست. المان‌های سبک مدرن با چاشنی غلیظ سرگشتگی و گیجی در آثار این فیلمساز بسیار دیده می‌شود. به غیر از اثر حرفه‌ای «خون به پا خواهد شد»، اندرسون در «مرشد» و «خبثت ذاتی» به یک ساختار ناقص و الکن بر می‌خورد و اساساً چرخش و کشش درام در پس شخصیت‌های سرگردانش باعث یک خامی مستهلک در فرم می‌شود. یکی دیگر از مشکلات جدی سینمای او ثبات نداشتن زبان و فرم سینمایی است. به بیانی اندرسون در ساختمان آثارش میان فرم مدرن و کلاسیک معلق مانده و به دلیل انسجام نداشتن فیلمنامه، کلیت اثر به حسیض می‌رود.

حال «نخ خیال» از این ابهامات و مشکلات فرمیک مستثنا نیست. در نگاه کلی برعکس آثار هدر رفته «مرشد» و «خبثت ذاتی» با یک اثر کلاسیک طرفیم و این‌جا اولین امید برای مخاطب به وجود می‌آید که شاید با تجربه‌ای ماندگار همچون فیلم «خون به پا خواهد شد» رو به برو گردد اما تمام این خیالات به هدر می‌رود چون «نخ خیال» بار دیگر همان معضلات فیلمنامه‌ای و ساختاری را دارد. فیلم در مورد یک خیاط جدی، دقیق و کاربلد بنام رینولدز وودکاک (دنیل دی لوئیس) می‌باشد که یک زندگی تنهایی طلبانه دارد تا این‌که زنی بنام آلمان (ویکی کریپس) به عنوان یک مدل لباس وارد زندگی او می‌گردد.

مسیر پیرنگ و داستان ناقص فیلم با شخصیت پردازش‌های خام و درام بی مسئله‌اش اولین عامل به انحراف کشاندن فرم می‌باشد که اثر را اصولاً در همان برخورد نخستش عقب می‌راند. علت‌های سببی و ارتباط‌های نسبی کاراکترها حتی در آغاز یک رویارویی ساده نیز قرار نمی‌گیرد و تا به آخر مخاطب از هجوم ابهامات سرگیجه می‌گیرد. رینولدز به مدد بازی مثل همیشه چشم گیر دی لوئیس تا حدی با تماشاگر همراه می‌شود اما به دلیل فقدان شخصیت پردازش با قاعده و اصولی در ساحت فیلمنامه، کلیه اکت‌های بازیگران بی اثر می‌نماید.



انتلکت بازی که کار او نیست، اثری سر راست و ساده بسازد. به زعم نگارنده این فیلمساز استعداد خوبی در کارگردانی دارد اما در این سه فیلم اخیرش گویا وارد یک بازی پیچیده شده که خروجی‌ای به جز سرگردانی و گیجی ندارد. جمع بندی‌ای که می‌توان از کلیت «نخ خیال» نمود این می‌باشد که انگار مولفش به صورت سردرگم در ارائه داستان و درام دست و پا می‌زند و تنها دغدغه او تلاش برای خلق پلان‌های دکوری و احیاناً بازی با نوستالژی موسیقی‌های کلاسیک است. چنین

برآیندی در بطن اثر در نظر مخاطبی که به راحتی مرعوب قاب بندی نمی‌شود و فریب اکسسوار و چینش صحنه را نمی‌خورد، یک پالایش بصری است که ذات تهی و پوشالی فیلم را می‌بیند. فیلمی که می‌توانست بهترین باشد، اثری مثل «خون به پا خواهد شد»، سرراست ولی حرفه‌ای. اما به دلیل رویکرد تازه و عجیب سازنده‌اش در مسیری انحرافی در پس بازی‌های روشنفکرانه عبث گم می‌شود و مخاطب خاصی را به خود جلب نمی‌کند. ■





پارازیت " (Parasite) محصول ۲۰۱۹ کره جنوبی به کارگردانی بونگ جون - هو است. این فیلم همچنین نامزد دریافت شش جایزه در آکادمی اسکار (۲۰۲۰) بود که از بین آنها برنده جوایز بهترین فیلمنامه، بهترین فیلم، بهترین فیلم غیر انگلیسی‌زبان و بهترین کارگردان شد.

آغاز فیلم ما را بی‌درنگ در دل محله‌ها و زاغه‌نشینان و تهی‌دستانی پرتاب می‌کند؛ که جبر اقتصادی و جبر سیستماتیک نظام سرمایه‌داری آنان را دست خوش بلایا کرده‌است. جبری که حاکی از آن است که انسان چه موقعیت لغزان و شکننده‌ای دارد. انسانی که میان دو قطبی شدن مابین بی‌نهایت فقر و فلاکت و بی‌نهایت ثروتی که با سو مدیریت و توزیع نامناسب ثروت و هژمونی نظام سرمایه‌داری لگدکوب می‌شود.

سیاهی و تلخی فیلم گویی به ما گوشزد می‌کند حتی هنر و ادبیات و فلسفه هم آنگونه که پیشتر گمان می‌کردیم؛ دیگر جهان ما را تلطیف نمی‌کند چه رسد آنکه به ما راه حلی برای خروج از بحران ارائه دهد و انسان را به فرجام رساند! بلکه فقط می‌تواند به زیبایی تلخ گونه‌های این زشتی را به تصویر بکشد و در بزرگنمایی آن نقشی ایفا کند!

از سویی دیگر فیلم می‌خواهد بگوید که ما دچار گسست‌هایی معنایی بی‌شماری شده‌ایم و دیگر از مرگ مؤلف و مواجهه با متن‌های هنری و به خوانش در آوردن آن‌ها، کارمان گذشته‌است چراکه مؤلف‌های معنایی دیگر رنگ باخته‌اند و جهان بی‌رحمانه دارد به سوی زاغه‌نشینی سیستماتیک و متمرکزی پیش می‌رود که با باران‌های سیل‌آسای فقر و فلاکت زیر و زبر می‌شود همانگونه که در فیلم انگل، این فلاکت و تباهی " انسان" به طرز جانکاهی به نمایش گذاشته می‌شود.

فیلم در ابتدا با کم‌دی سیاهی آغاز و در پایان به تراژدی سیاه‌تری ختم می‌شود و این تراژدی و سرشت سوزناک زندگی با این تصویر نمادینه شده است که خانواده "کی تانک" در زیر زمینی در محله‌ای سراسر فقر و فلاکت زندگی می‌کند جایی که فاقد کمترین بهره زندگی سالم انسانی است و حتی زمانی که با حیله و ترفند به منزل شخص مرفه‌ی بنام (پارک) می‌روند؛ باز هم چون از جایگاه اجتماعی شایسته‌ای برخوردار نیستند؛ نمی‌توانند در میان انسان‌های مرفه بُر بخورند و با شرایط موجود کنار بیایند و حتی وقتی که "کی تانک" که نمایندهٔ خشم و شکاف طبقاتی است؛ "پارک" را که (نماینده و تجسم سیستم بورژوازی است) می‌کشد، باز هم این بحران و واقعیت تلخ و سیاه برای طبقه فرودست پا برجاست و در پایان به طور رقت‌انگیزی بار دیگر به دخمه‌های فقر و تنهایی و فلاکت رانده می‌شوند و بوی فقر که در سراسر فیلم بینی "انسان" را مشمز می‌کند؛ استعاره‌ای اپیدمیک است که تمام ساحت‌های وجودی را اشغال می‌کند و انسان را در تهوع سرگیجه‌آوری رها می‌کند.

همچنین فیلم انگل به طور استعاری و نمادین می‌گوید اگر بخواهید از انگل فقر و فلاکت رهایی یابید، باید به دو فاکتور مهم ثروت و قدرت دست یازید!

۱. اما آیا ثروت و قدرت، خود به نوعی دیگر انگلی نیست که انسان را به تباهی می‌کشاند؛ آن جایی که "انسان" دیگر انسان " نیست؟!

۲. آیا فیلم، نظام سرمایه‌داری را به چالش می‌کشد؟ و مرثیه‌سرای «انسان» است؟!

۳. یا به طور ضمنی و استعاری این نظام و سیستم را تأیید می‌کند و فراروی آن را محال می‌داند؛ چراکه هر اثر هنری حامل ایدئولوژی است، گرچه پنهان و مویرگی باشد؟

براستی ما کجای این معادله ایستاده‌ایم؟! و براستی " بودن" یا " نبودن" مسئله این است! اما کدام بودن؟! کدام...؟! ■





فیلسوفان و متکلمان نیست و هر کسی از هر قشری می‌تواند آن را در خلوت و یا در سرعت زیاد (که همان خلوت است) تجربه کند. فیلمساز برای تصویر کردن چنین رویدادی از ترکیب میمیک و موزیکی که بی شباهت به موسیقی‌های مدیتیشن نیست استفاده می‌کند و از این طریق به فرم نزدیک می‌شود. این یک خواست عمیق، درونی و ناخودآگاه است که در شرایط خاص، خود را نشان می‌دهد. گاهی این تمایل، به سمت ارضای کامل سوق پیدا می‌کند و در این شرایط، ترمز بریده، اختیار سلب شده و بی وزنی به نهایت خودش می‌رسد. آیا مرگ پاسخ قانع کننده‌ای برای «تو چه کسی هستی؟» است؟ ■



کشف تجربه‌های عمیق انسانی در لابلای کسب و کارها، هنرها و حرفه‌هایی که هیچ به نظر نمی‌رسد بر صاحبان خود تأثیر چندانی داشته باشند، می‌تواند بهترین سوژه برای فیلمنامه نویسان خلاق و زبردست به حساب بیاید. این تجربه‌های معنوی یا فلسفی معمولاً شامل حال کسانی می‌شود که در کار خود به نهایت خبرگی و پختگی رسیده‌اند و ناخودآگاه، مراتب بالاتری از معرفت را واکاوی می‌کنند. کسانی که اگر محصول تولیدی یا مخلوق خود را به کمال نرسانند، روحشان آرام نخواهد نشست. در فیلم فورد در برابر فراری³ فراتر از روابط انسان‌ها با یکدیگر، ارتباطات ویژه‌ای بین انسان‌ها و اجسام (اتومبیل‌ها) وجود دارد که به شدت رازگونه است. در مسابقه واشنگتن، "کن مایلز" چیره دست که از پیروزی خود مطمئن شده است با نهایت سرعت به سمت خط پایان پیش می‌رود. این سرکشی تا دور موتور ۷۰۰۰ ادامه می‌یابد. مخاطب در اینجا منتظر یک اتفاق است، اما همزمان با عبور از این سرعت، اتفاق دیگری می‌افتد. حال کن عوض می‌شود! حادثه برخلاف انتظار در درون رخ می‌دهد، نه در بیرون. این سرعت مثل سرعت نور برای یک فضاپرواز است که نوعی خلسه و صعود به بعد بالاتر را القا می‌کند. کن برای احترام به این حس ناشناخته و سکرآور، تغییر جهتی در هدف خود ایجاد می‌کند. رکوردشکنی و پیروزی قاطع بر حریفان، جای خود را به همگرایی با اعضای تیم می‌دهد. کن سرعت خودرو را کاهش می‌دهد. همزمان با در دست گرفتن لگام فورد، روح سرکش کن با دوربین از او جدا می‌شود و ترکیب مهار و مهارت، چشم‌های همگان را خیره می‌کند. به قول خود کن:

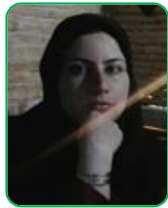
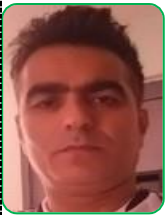
در دور موتور ۷۰۰۰ نقطه‌ای هست که همه چیز محو می‌گردد. ماشین بی وزن می‌شود، ناپدید می‌شود. فقط در این نقطه می‌توان این چیزها را تجربه کرد. شگفت زده‌تان می‌کند. از شما یک سؤال می‌کند؛ تنها سوالی که اهمیت دارد: «تو چه کسی هستی؟»

«تو چه کسی هستی؟» یکی از مهم‌ترین پرسش‌هایی است که از دیرباز ذهن بشر را به خود مشغول کرده است. فیلم گوشزد می‌کند که این پرسش دغدغه طبقه‌ای خاص نظیر

³ Ford v Ferrari (2019) - IMDb Rating: 8.2/10



- نقد: «روایای امریکایی در گتسی بزدگ»: ((محمد عابدی))
 داستان ترجمه: «یک ساعت»: ((کیت چاپیم)): «سمیه آمارلویسی»
 داستان ترجمه: «پیشنهاد»: «تولگا گوموشآی»: «امیر بنی نازی»
 ترجمه رمان «مردانی در آفتاب»: «غسان کنفانی»: «مریم نفیسی راد»
 داستان ترجمه: «دوازده برادر»: «برادرز گریم»: «اسماعیل پورکاظم»
 داستان ترجمه: «فقط یک مشت استخوان»: «انتظار حسین»: «علی ملایجردی»
 داستان ترجمه: «توسعه روستا- گریبان خود»: «اشفاق احمد»: «سمیرا گیلانی»
 مقاله: «اعتبار عمومی: حقیقت در اتوبیوگرافی چقدر بحرانی است»: «محمد عابدی»
 ترجمه مقاله: «کردشناسی در روسیه و شوروی»: «دکتر عبدالرحمان حاجی مارف»: «سیدفاخرعلوی»





ملکه این ماجرا را برای پسر جوانش افشاء نمود سپس برای لحظاتی به سختی گریست. پسر جوان به مادرش دلداری داد و گفت: مادر جان، گریه و زاری نکنید. ما دوازده برادر از خودمان بخوبی مواظبت خواهیم کرد و در صورت ضرورت بفوریت اینجا را به مقصد مکانی امن تر ترک خواهیم کرد.

مادر شجاعت پسر جوانش را ستود و به او گفت: درست می گوئید. بهتر است، که شما همراه یازده برادرت از اینجا دور شوید و برای اطمینان از حفظ جانتان به جنگل نزدیک قصر پناه ببرید. در طی روزهای آتی هر کدامتان به نوبت بر بالای درخت بلندی بروید و از آنجا چشم به برج بزرگ قصر بدوزید. در صورتیکه من فرزند پسری را در روزهای پیش رو فارغ گردم،

پرچم سفیدی بر برج بزرگ بر افراشته می سازم و شماها پس از آن با فراغ خاطر و بدون ترس از کشته شدن می توانید به قصر برگردید اما اگر پرچم قرمز رنگی را بر فراز برج قصر در احتزاز دیدید، یقین بدانید که من دختری به دنیا آورده ام لذا تا فرصت باقی است، با هر آنچه در توان دارید از این حوالی بگریزید، تا شاید پروردگار عالم دلش به رحم آید و از تقدیر

شومتان در گذرد و شماها را از این مصیبت خلاصی بخشد. من هم روز و شب برایتان دعا می کنم تا خداوند بزرگ همه شما را از سرمای زمستانها و گرمای تابستانها محفوظ دارد.

مادر آنگاه برای سلامتی همه پسرانش دعا کرد و آنها را روانه جنگل بزرگی نمود، که در حوالی قصر پادشاهی وجود داشت. از آن پس پسران پادشاه به نوبت بر فراز بزرگترین درختان جنگل صعود می کردند و تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز را به انتظار پرچمی می ماندند، که قرار بود مادرشان آن را بر فراز برج بزرگ قصر بر افرازد.

یازده روز گذشت و در روز دوازدهم نوبت به نگهبانی بنجامین رسید، تا برج بلند قصر پادشاهی را از فراز درخت بلند جنگلی دیدبانی نماید. او ساعاتی بعد مشاهده کرد که پرچمی را بر بلندای برج قصر می افرازند و چون بیشتر دقت کرد، آن را قرمز رنگ دید و این نشانه آن بود که مادرشان دختری به دنیا آورده است و در نتیجه تمامی برادران بزودی به هلاکت خواهند رسید. برادران با فهمیدن این موضوع بسیار عصبانی و خشمگین شدند

در زمانهای بسیار پیش از این پادشاهی با ملکه و دوازده بچه هایش که جملگی پسر بودند، زندگی می کردند. یکروز پادشاه به همسرش گفت: از پیشگوی دربار شنیده است که اگر ملکه در آینده دختری بزاید، تمامی پسرهایشان کشته می شوند و خواهر آنان به تنهایی وارث ثروت و تاج و تخت وی می گردد. پادشاه پس از گفتن این مطالب دستور داد تا دوازده تابوت یکسان بسازند و آنها را موقتاً با پوشال پر کنند و داخل هر کدام بالش کوچکی برای مرده بگذارند.

پادشاه آنگاه تمامی تابوتها را در داخل اتاقی گذاشت و قفل محکمی بر درب اتاق نهاد سپس کلید قفل آن را به ملکه سپرد. پادشاه به ملکه توصیه کرد که در این رابطه با هیچکس به

گفتگو ننشیند و رازشان را برملا نسازد. مادر بد اقبال از شنیدن این موضوع بسیار غمگین شد. او یک روز کامل را گریست و در تمام مدت بسیار نگران و مضطرب بود.

بزودی جوانترین پسر پادشاه توجه اش به احوال غیر عادی مادر جلب شد. او نامش بنجامین بود که از اسامی مذکور در کتاب مقدس مسیحیان یعنی انجیل شمرده می شود. بنجامین همواره

اغلب اوقات را با مادرش می گذراند و رابطه عاطفی عمیقی با او احساس می کرد.

بنجامین به مادرش گفت: مادر عزیزم، چرا این چنین نگران و آشفته هستی؟

مادر پاسخ داد: فرزندم، من نمی توانم دلیل واقعی نگرانی ام را با تو در میان بگذارم.

به هر حال پسر جوان آنقدر اصرار نمود و عرصه را بر زندگی و آسایش مادرش سخت و دشوار گردانید، تا اینکه مادر به آشکار کردن رازشان رضایت داد. او درب اتاق مخصوص را برای فرزندش گشود و دوازده تابوت پر شده با پوشال را به وی نشان داد.

مادر گفت: بنجامین عزیزم، این تابوتها را برای شما و برادرانت ساخته اند. آنها را برای زمانی تدارک دیده اند، که شماها دارای خواهر کوچکی بشوید. در آن زمان بر اساس گفته های پیشگو تمامی شماها کشته خواهید شد و درون تابوتها گذاشته می شوید و طی مراسمی در گورستان سلطنتی دفن می گردید.

به هر حال پسر جوان آنقدر اصرار نمود و عرصه را بر زندگی و آسایش مادرش سخت و دشوار گردانید، تا اینکه مادر به آشکار کردن رازشان رضایت داد.



و گفتند: ما چرا باید وقوع محتوم مرگ خویش را در اثر تولد یک دخترک بپذیریم درحالیکه به راحتی می‌توانیم او را بکشیم و انتقام خویش بستانیم.

برادران این جملات را بیان کردند اما در دل به انجام آن راضی نبودند لذا جملگی به بخش‌های عمیق‌تر جنگل عزیمت کردند. آن‌ها مدتی بعد وارد کلبه‌ای شدند، که کاملاً متروک می‌نمود و انگار که از مدت‌ها قبل هیچکس در آن اقامت نداشته است.

برادران گفتند که ما این کلبه را به عنوان خانه و سکونتگاه خویش بر می‌گزینیم. آن‌ها سپس با همدیگر قرار گذاشتند، که بنجامین به عنوان کوچکترین و ضعیف‌ترین برادر در خانه بماند و از آنجا مراقبت نماید درحالیکه سایر برادران باید به اطراف بروند و به جمع‌آوری هیزم و غذا به منظور رفع نیازها و معاش روزانه خانواده بکوشند.

بدینگونه یازده برادر روزها در سراسر جنگل پراکنده می‌شدند و به شکار خرگوش‌ها و پرندگان می‌پرداختند و انواع میوه‌های لذیذ جنگلی را جمع‌آوری می‌نمودند سپس شامگاهان هر آنچه را که فراهم کرده بودند، به کلبه جنگلی می‌آوردند و در اختیار بنجامین قرار می‌دادند، تا برایشان به تدارک غذا بپردازد.

دوازده برادر به مدت پانزده سال در همان کلبه جنگلی با خوشحالی و رضایتمندی در کنار همدیگر گذراندند آنچنانکه این مدت برایشان بسیار سریع گذشت. اینک خواهر کوچک آنها به دختری بزرگ و بالغ تبدیل شده بود. او

لباس‌های آراسته‌ای می‌پوشید، آرایش متناسبی انجام می‌داد و گردنبند، دستبند و گوشواره‌های زرین بر خویش می‌آویخت آنچنانکه بسیار زیبا و دل‌فریب بنظر می‌آمد و در انظار جلوه‌گری می‌کرد.

یکروز دخترک برای اینکه حوصله‌اش سر نرود، به جستجو در گنجی لباس‌های مادرش پرداخت. او بزودی دوازده دست پیراهن پسرانه را در میان سایر البسه یافت. بنابراین به نزد مادرش رفت و با تعجب پرسید: مادر، این لباس‌های پسرانه به چه کسانی تعلق دارند؟ آن‌ها آنقدر کوچک هستند که نمی‌توانند جزو لباس‌های پدرم باشند.

ملکه آهی کشید و با افسوس به دخترش گفت: عزیز دلم، این لباس‌ها از آن دوازده برادرانت می‌باشند.

دوشیزه زیبا نالید: دوازده برادرانم؟! آن‌ها کجا هستند؟ من تاکنون هیچ مطلبی درباره‌ی آنها نشنیده‌ام.

مادر در پاسخ گفت: فقط خدای بزرگ می‌داند که اینک آنها در کجا هستند. به هر حال آنها در جایی زیر این آسمان کبود بسر می‌برند و روزگار می‌گذرانند.

آنگاه ملکه دخترش را به اتاق مخصوص قصر برد و دوازده تابوت را که برای تدفین برادرانش آماده ساخته بودند، به وی نشان داد. مادر تمامی ماجرا را آن‌طور که از پادشاه به نقل از پیشگوی دربار شنیده بود، با اشک و آه برای دخترش شرح داد و برایش توضیح داد که چرا برادرانش مجبور به ترک قصر پادشاهی و خانه پدری خویش شده‌اند.

دخترک زیبا رو به مادرش کرد و گفت: مادر عزیزم، بیش از این گریه و زاری نکنید. من هم اکنون به جستجوی برادرانم می‌روم. بزودی آن‌ها را می‌یابم و به خانه باز می‌گردانم.

دختر پادشاه پس از این سخنان تمامی دوازده دست پیراهن پسرانه را برداشت و به سمت اعماق جنگل بزرگ روانه شد. او یک روز کامل راه سپرد و نزدیکی‌های غروب به کلبه وسط جنگل رسید و در آنجا متوقف شد. دخترک اندکی بعد پسر

جوانی را دید، که با شگفتی به او خیره شده است

و از اینکه چنین دختر زیبایی را با لباس‌های فاخر و زیور آلات گران بهاء در آنجا می‌بیند، به کلی از خود بیخود می‌باشد.

پسر جوان از دخترک زیبا پرسید: شما کی هستید و چه می‌خواهید؟

دخترک پاسخ داد: من دختر پادشاه این حوالی هستم و در جستجوی دوازده برادر گمشده‌ام می‌باشم. من قصد دارم که تا زمان یافتن برادرانم به جستجو ادامه

بدهم.

پسر جوان که همان بنجامین بود، بلافاصله ماجرا را فهمید و دریافت که دختر زیبا در حقیقت خواهر واقعی آن‌ها می‌باشد.

پس اظهار داشت: من جوان‌ترین برادران هستم و نامم بنجامین است.

دخترک از شوق و شادی فراوان شروع به گریستن نمود. آنگاه خواهر و برادر با عواطف و احساسات شدید همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و برای لحظاتی به شادمانی و پایکوبی پرداختند.

سرانجام بنجامین گفت: خواهر عزیزم، ما برادران با خویش عهد کرده‌ایم که اولین دختری را که ملاقات نمائیم، بکشیم زیرا همگی ما بخاطر یک دختر مجبور شده‌ایم که از حقوق شاهانه خویش بگذریم و در یک کلبه جنگلی زندگی نمائیم.

پسر جوان که همان بنجامین بود، بلافاصله ماجرا را فهمید و دریافت که دختر زیبا در حقیقت خواهر واقعی آن‌ها می‌باشد.



دختر پادشاه گفت: باشد، من مرگ را با رضایت پذیرا هستم زیرا بدین وسیله برادرانم به قصر بر می گردند و از حقوق خویش بهره مند می شوند.

بنجامین پاسخ داد: نه، شما نباید کشته شوید. من شما را تا آمدن برادرانم در زیر این تغار چوبی بزرگ پنهان می نمایم و زمانیکه یازده برادر دیگرم به خانه آمدند، سعی خواهیم کرد که رضایت آنها را برای لغو عهد و پیمانی که با همدیگر بسته ایم، جلب نمایم.

یازده برادر بنجامین و دختر جوان با فرارسیدن تیرگی شب، خسته از شکار روزانه به خانه برگشتند و شام آماده و لذیذ را تناول نمودند. آن ها پس از صرف شام بر روی صندلی های خویش آرامیدند. این زمان یکی از آنها از بنجامین پرسید: خوب، بنجامین. آیا خبر جدیدی برایمان دارید؟

بنجامین گفت: ممکن است داشته باشم. این بسیار عجیب نیست که من در خانه مانده ام ولی بیش از شما از وقایع جدید مطلع می باشم؟

یکی از برادران گفت: بسیار خوب، خبرهای جدید را برایمان بازگو کنید.

بنجامین گفت: من خبر را برایتان خواهم گفت اما شما باید به من قول بدهید.

تمامی برادران یک صدا گفتند: ما قبول می کنیم. آن خبر جدید چیست؟

بنجامین گفت: شما باید به من قول بدهید که اولین دختری را که در جنگل ملاقات می کنید، نخواهید کُشت.

برادران گفتند: باشد، شما خبر را به ما بگوئید، ما هم محبت خود را از آن دختر دریغ نخواهیم کرد.

کوچکترین برادر با دریافت قول از همگی آنها ادامه داد: خواهر ما اینک اینجا است و هم الآن به حضورتان می آید. او سپس تغار چوبی بزرگ را از روی زمین برداشت و دختر پادشاه از مخفی گاه خویش خارج شد و به سمت برادرانش رفت.

برادران با شادمانی و مسرت او را در آغوش گرفتند و مشتاقانه بوسیدند و نوازش کردند.

دخترک روزهای پس از آن را به اتفاق بنجامین در کلبه جنگلی می ماند و در نظافت خانه و پختن غذا برای برادران کمک می کرد. بدین ترتیب اوضاع به خوبی پیش می رفت و همه چیز روال عادی خود را طی می نمود. پرده ها و ملحفه ها تماماً شسته و کاملاً تمیز شده بودند. وعده های غذایی به موقع و بنحو بسیار مطلوبی مطابق با سلیقه برادران آماده می شدند. جمع صمیمی دوازده برادر و خواهر کوچکترشان در قالب یک خانواده متحد شکل گرفته بود.

اطراف کلبه را باغی زیبا احاطه داشت. یک روز تمامی خانواده در خانه حضور داشتند و در حال خوردن نهار بودند. آن ها از فرصت به دست آمده بخوبی لذت می بردند ولیکن به ناگهان دختر پادشاه برای جمع آوری تعدادی از شاخه های گل به داخل باغ رفت. او در آنجا از دوازده گل زنبق درشت و زیبا مراقبت می نمود. اینک تمامی آنها دارای غنچه ها و گل های فراوانی شده بودند. دخترک می خواست تمامی شاخه های گل را بچیند و به برادرانش هدیه بدهد، تا موجبات خوشحالی و رضایتشان را فراهم سازد اما درست زمانیکه گل های زنبق تماماً جمع آوری شدند، همگی دوازده برادر به دوازده کلاغ سیاه تبدیل گردیدند. آن ها بلافاصله پرواز کردند و بر روی درختان مرتفع جنگل فرود آمدند. هم زمان کلبه و باغ اطرافش نیز به نحو سحرآمیزی از نظرها ناپدید گردیدند.

اینک دخترک بینوا در جنگل انبوه و پهناور تنها و بی کس برجا مانده بود و اصلاً نمی دانست که چکار باید انجام بدهد. دخترک مدتی در همان حوالی قدم زد و سرگردان به هر سو نظر انداخت تا اینکه ناگهان پیرزنی غریب را در نزدیکی خویش دید. پیرزن گفت: فرزندم، اینجا چه می کنید؟ چرا اجازه ندادید

بنجامین گفت: ممکن است داشته باشم. این بسیار عجیب نیست که من در خانه مانده ام ولی بیش از شما از وقایع جدید مطلع می باشم؟

تا این گل های رنگین و زیبا بر روی ساقه هایشان رشد نمایند. آن ها نماد واقعی برادرانت بودند که اینک در اثر حماقت تو به شکل کلاغ های سیاه در آمده اند.

دخترک با حالتی گریان پرسید: آیا چاره ای برای رهائی برادرانم وجود دارد؟

پیرزن پاسخ داد: هیچ راهی در این جهان برای رهائی برادرانت از جادویی که گرفتار آن شده اند، نمی شناسم. مگر یک راه که انجام آن ممکن است برایت بسیار دشوار و یا حتی غیر ممکن باشد و شاید از آن طریق بتوانید طلسم جاری را بشکنید و برادرانت را آزاد سازید. در این روش باید بسیار مقاوم و صبور باشید آنچنانکه به مدت هفت سال با هیچکس سخن نگوئید و حتی نخندید. اگر تا قبل از پایان هفت سال حتی یکبار از آنچه گفته ام غافل گردید آنگاه تمامی زحماتت بیهوده و عبث خواهد بود و فقط به خاطر همان یک خطا همگی برادرانت خواهند مُرد.

دخترک گفت: من شروط شما را می پذیرم زیرا تصمیم دارم که به هر طریقی برادرانم را از این مصیبت و طلسم ظالمانه رهائی بخشم.

از اینرو دخترک به بالای یک درخت بزرگ رفت و بر روی یکی از شاخه های کلفت آن سکنی گزید و برای سرگرم شدن با میل



و ایفای که به همراه داشت، شروع به بافتن کرد. او همچنان بر بالای درخت ماندگار بود و از میوه‌های درختان جنگلی تغذیه می‌نمود. دخترک در تمام این مدت هیچ کلامی بر زبان جاری نمی‌ساخت و هیچگاه نمی‌خندید.

یکروز در طی مدتی که دخترک بر روی شاخه درخت جنگلی زندگی می‌کرد، پادشاهی از کشور همسایه عزم شکار نمود. پادشاه در ضمن شکار حیوانات وحشی از مسیر منحرف گردید و به جنگل بزرگ رسید. وی با کمک سگ شکاری خویش بزودی محل سکونت دخترک زیبا را یافت و با ملازمانش به زیر درخت مورد نظر رفت. او ناخودآگاه خود را به درخت بزرگ رساند و شروع به بریدن بوته‌های هرز اطراف آن نمود. پادشاه سرانجام با زحمات فراوان به دخترک نزدیکتر شد و از دیدن دخترکی بسیار زیبا در وضعیتی غیر عادی یکه خورد.

پادشاه کشور همسایه از دخترک خواست که از بالای درخت فرود آید و همسری او را بپذیرد. دخترک هیچ کلامی بر زبان نیاورد اما با تکان دادن سر موافقت خویش را با پیشنهاد پادشاه اعلام نمود.

پادشاه شخصاً بی درنگ از درخت بالا رفت و دخترک زیبا را بر زمین فرود آورد. او سپس دخترک را سوار بر اسبی تناور نمود و همراه یکدیگر به سمت قصر پادشاهی تاختند. مراسم ازدواج پادشاه با دختر جوان بزودی با شکوه و جلال فراوان انجام گرفت اما عروس زیبا همچنان ساکت ماند و حتی لبخندی بر لبانش ننشست.

پادشاه و شاهزاده خانم زیبا که اینک ملکه کشور همسایه شده بود، سال‌ها در کنار همدیگر با شادمانی زندگی کردند، تا اینکه یکروز مادر پادشاه که زنی فتنه‌گر و حسود بود، شروع به بازگوئی شایعاتی شریانه درباره ملکه جوان نمود. او به پادشاه گفت: چرا این دختر گدا و آواره را با خود به قصر آورده‌اید؟ نمی‌دانم که این دختر با چه حيله‌ای توانست خودش را به شما نزدیک بکند. او با این وضعیت گنگ و لال بازی چگونه می‌تواند همدم مناسبی برای شما و ملکه‌ای شایسته برای کشورتان باشد؟ نمی‌دانم چرا هرگز لبخندی بر لبانش شکل نمی‌گیرد. من فکر می‌کنم که وجدانش بابت ارتکاب گناهی نابخشودنی دچار عذاب و عقوبت گردیده است.

پادشاه تا مدتی هیچگونه توجهی به بدگمانی‌ها، سوء ظن‌ها و شایعات نشان نداد اما مادر فتنه انگیز بیش از پیش پادشاه را

اغوا می‌نمود و هر روز اتهامات بیشتری نصیب ملکه جوان می‌کرد و او را زنی ساحره می‌نامید. سرانجام مادر فتنه‌گر از پادشاه خواست که ملکه جوان را در آتش افکند، تا با مرگش همگی از جادوی وی خلاصی یابند.

بدین ترتیب در حیاط وسیع قصر پادشاهی آتشی عظیم بر افروختند. این زمان پادشاه با حالتی زار و گریان در کنار یکی از پنجره‌های مشرف به حیاط قصر ایستاده بود و این جریانات را تماشا می‌کرد زیرا هنوز ملکه جوان را از صمیم قلب دوست می‌داشت و به وی عشق می‌ورزید.

پادشاه مشاهده کرد که ملکه جوان را به حیاط قصر سلطنتی آوردند و او را در نزدیکی خرمن آتش به دیرکی که بر زمین نصب کرده بودند، با طنابی محکم بستند. آتش هر لحظه بیشتر و بیشتر قدرت می‌گرفت و زبانه شعله‌هایش به سمت بدن ملکه جوان می‌خزیدند و بی رحمانه به او نزدیکتر و نزدیک‌تر می‌شدند.

این هنگام در واقع آخرین لحظات باقیمانده از هفت سالی بودند، که ملکه تعهد به سکوت کرده بود. پس به ناگهان صدائی همچون بال زدن پرندگان از آسمان شنیده شد. در یک لحظه دوازده کلاغ سیاه بزرگ بر زمین فرود آمدند و بلافاصله به شمایل اصلی خویش تغییر یافتند. آن‌ها همان برادران حقیقی ملکه جوان و زیبا بودند.

برادران درحالیکه اشک می‌ریختند، ابتدا آتش عظیم را خاموش کردند سپس خواهرشان را از دیرکی که به آن بسته شده بود، رهائی بخشیدند و آنگاه وی را با شوق بسیار در آغوش گرفتند. ملکه جوان اینک می‌توانست بدون ترس به گفتگو بپردازد. او سپس به پادشاه در مورد علت صحبت نکردن و نخندیدنش توضیح داد.

شادمانی پادشاه حد و مرزی نداشت ولیکن از فتنه جوئی مسببان این حادثه نیز بسیار خشمناک بود. او می‌خواست جزای کینه افروزی را با عدالت اجرا نماید، تا درس عبرتی برای کور دلان و بد سیرتان باشد لذا دستور داد تا خمره‌ای بزرگ فراهم ساختند و عامل کینه توز را همراه با تعدادی مار سمی در آن نهادند، تا نتیجه اعمال کثیفش را متحمل گردد و با مرگی دردناک از این دنیا رخت بر بندد.

براستی انسان‌ها همواره هر آنچه بکارند، در آینده درو خواهند کرد. ■

پادشاه شخصاً بی درنگ از درخت بالا رفت و دخترک زیبا را بر زمین فرود آورد.





سایت: www.literary-articles.com

رویای امریکایی، همانطور که در دوران استعمار اتفاق افتاد و در قرن نوزدهم توسعه یافت - براساس این فرض بود که هر فرد، بدون توجه به منشأ خود، می‌تواند در زندگی به تنها پایه مهارت و تلاش خود موفق شود. این رؤیا در کمال مطلوب خود ساخته شده بود. گتسبی بزرگ رمانی است در مورد آن‌چه برای رویای امریکایی در دهه ۱۹۲۰ اتفاق افتاد، دورانی بود که ارزش‌های قدیمی که به خواب می‌رفتند بر اثر جستجوی مبتذل ثروت فاسد شده بودند. شخصیت‌های داستان، ساکن غرب میانه هستند که در تعقیب این رویای جدید از پول، شهرت، موفقیت،

زرق و برق و هیجان به شرق آمده‌اند.

آن‌چه به نظر می‌رسد فیتزجرالد در «گتسبی بزرگ» نقد می‌کند، رویای امریکایی نیست بلکه فساد رویای امریکایی است. آن‌چه زمانی، برای مثال برای بن فرانکلین، یا توماس جفرسون باور به اعتماد به نفس و کار سخت

شده، تبدیل به آن چیزی شده‌است که نیک کاراوی آن‌را خدمت به یک زیبایی عظیم، مبتذل و گسترده می‌نامد. انرژی که ممکن است به دنبال اهداف شرافتمندانه برود، در پی قدرت و لذت، و یک شکل کاملاً تهی از موفقیت هدایت شده‌است. این وضعیت چگونه توسعه پیدا می‌کند؟ من سعی کرده‌ام در تحلیل فصل به فصل، به خصوص در یادداشت‌ها نشان بدهم که نقد فیتزجرالد از رویای موفقیت اساساً از طریق پنج شخصیت اصلی و از طریق تصاویر و نمادهای غالب ایجاد شده‌است.

کتاب «گتسبی بزرگ» اثر اف. اسکات فیتزجرالد نماد زمان خود بود. این کتاب در باب موضوعاتی که در دهه ۱۹۲۰ آمریکا مهم، بحث‌برانگیز و جالب هستند بحث می‌کند. رمان، «کاوش در رویای امریکایی» است که در دوران فاسد تاریخ وجود دارد. مضامین اصلی در این کتاب تجزیه و تحلیل اخلاقیات و ارزش‌ها و ناامیدی جامعه مدرن است. گتسبی بزرگ فروپاشی رویای امریکایی و تمایل به پول و ماده‌گرایی را توصیف می‌کند.

این رمان همچنین شکاف بین غنی و فقیر (گتسبی و ویلسون، وست‌اگ و دره خاکستر) را با مقایسه تفاوت‌های بین امریکای غربی (فرهنگ سنتی غربی) و امریکای شرقی (ارزش‌های معطوف به پول) توصیف می‌کند. در مقیاس کوچک‌تر، این می‌تواند به عنوان تفاوت بین وست‌اگ (پول جدید، پول) و ایست‌اگ (پول قدیمی) دیده شود.

دهه ۱۹۲۰ زمان فساد و انحطاط ارزش‌های اخلاقی برای ایالات متحده و بسیاری از کشورهای دیگر بود. جنگ جهانی اول به تازگی به پایان رسیده بود و مردم از ماده‌گرایی که با پایان آن بوجود آمد لذت می‌بردند، کالاهای جدید تولید انبوه از قبیل رادیوها، خودروهای موتور، در حال پر کردن معابر و خانه‌های مردم بودند، پول بیشتر در دسترس بود (پیش از رکود اقتصادی). در دهه ۱۹۲۰ خودروها در حال تبدیل شدن به یک سمبل اجتماعی بودند، همان‌طور که ما می‌توانیم با پنج ماشین گتسبی ببینیم، که یکی از آن‌ها را به نیک می‌دهد و یکی از آن‌ها بعد در رمان، مرتل ویلسون را به کشتن می‌دهد. هربرت هوور (رئیس‌جمهور آمریکا) در ۱۹۲۵ گفت:

«ما فقر را ریشه‌کن خواهیم کرد و دو ماشین در هر گاراژ قرار می‌دهیم.»

مهمانی‌هایی که گتسبی هر هفته در تابستان برگزار می‌کرد، نمادی از بی‌دقتی زمان بود. گتسبی، در همان حال که میهمانان، که

بیش‌ترشان دعوت نشده بودند، به مهمانی می‌آمدند، غذا می‌خوردند، و می‌نوشیدند، و تا ساعات اولیه صبح، بدون اینکه کسی را ببیند یا حتی بداند که او کیست، در خانه پنهان می‌شد. مردم فقط در روزنامه‌های محلی دیده می‌شدند و یا در آن گزارش می‌دادند: «در باغ آبی او مردم آمدند و مانند پروانه‌ها در میان نجوا و شامپاین رفتند.» این نشان‌دهنده بی‌توجهی مهمانان است. یک نقل‌قول دیگر درباره احزاب به روشی اشاره دارد که مهمانان آذوقه بی‌پایان غذا را می‌بلعند و هرگز به این فکر نمی‌کنند که چه کسی آن را به آن‌ها داده‌است. «هر جمعه پنج صندوق پرتقال و لیمو از یک میوه‌فروشی در نیویورک می‌آمد و همین پرتقال‌ها و لیموها پشتی خود را در هر دوشنبه هم در هر می از تکه‌های پالپ ترک می‌کنند.» این همچنین یک سمبل است. آن عبارت «تکه‌های پالپ» را به میهمانان تهی و بی‌روح که نسبت به تصویر و ثروت و فساد رویای امریکایی وسواس دارد، مربوط می‌کند.

دیدگاه‌های منفی فیتزجرالد از جامعه نیز از طریق نمایش برخی از مهمانان خاصی در مهمانی‌های گتسبی به تصویر کشیده شده‌است. سمبل دو زن که به طور یکسان در مهمانی گتسبی لباس رنگ زرد پوشیده بودند نشان‌دهنده ارزش‌های مردم دهه ۲۰ است. این دو زن جردن و نیک را در مهمانی گتسبی ملاقات می‌کنند و کاملاً خود درگیر هستند. این زنان فقط نگران چیزی

آن‌چه به نظر می‌رسد فیتزجرالد در «گتسبی بزرگ» نقد می‌کند، رویای امریکایی نیست بلکه فساد رویای امریکایی است.



هستند که برای آن‌ها اتفاق می‌افتد و جالب است که آن‌ها در مهمانی حضور دارند و حتی نام جردن و نیک را که آن قدر صریح با آن‌ها حرف می‌زنند نمی‌پرسند. "جردن از دختر کنار دستی‌اش پرسید: «اغلب به این مهمانی‌ها می‌آیید؟» دخترک با صدایی سرزنده و مطمئن جواب داد: «آخرین مورد همانی بود که شما را ملاقات کردم» سپس رو به رفیق خود کرد و گفت: «برای تو هم همان نبود لوسیل؟» برای لوسیل هم بود. لوسیل گفت: «من دوست دارم بیایم. اصلاً برایم مهم نیست چه کار می‌کنم، به همین خاطر همیشه خوشحالم.»

نشانه دیگری از سقوط رویای آمریکایی در گتسبی بزرگ، روش کسب درآمد گتسبی است. گتسبی ثروت خود را از طریق فروش غیرقانونی الکل به دست می‌آورد. فروش الکل در ایالات متحده در دهه ۱۹۲۰ ممنوع شد. گتسبی از ایالات متحده غربی که پول قدیمی داشت آمد. آنجا با دن کودی روبه‌رو شد که به او قاچاق مشروب را یاد داد. همین که گتسبی ثروتمند شد به وست‌اگ در نیویورک نقل مکان کرد. خانه

گتسبی مکانی نسبتاً مصنوعی است، خانه در اصل برای تحت‌تاثیر قرار دادن دیزی، با ثروت ساخته شده‌بود، و این نشانه‌ای از روش فاسد برای بردن عشق از طریق پول و ثروت است. خانه گتسبی به خوبی مجهز به زیورآلات قدیمی است و (احتمالاً) عتیقه‌های دستی دست‌دوم، خانه گتسبی

کتابخانه‌ای هم دارد که پر از ادبیات ناپایدار است. جردن و مردی که نامش ذکر نشده است در یکی از مهمانی‌های گتسبی در مورد این کتاب‌ها صحبت می‌کند: «صفحات آن‌ها و همه چیزشان کاملاً واقعی‌ست. من فکر می‌کردم که آن‌ها یک تکه مقوای بادوام خوب هستند.» این کتاب‌ها و عتیقه‌ها فقط روش گتسبی برای نشان دادن ثروت خود به دیگران است، با این حال گتسبی واقعاً به ماده‌گرایی اهمیت نمی‌دهد، ما می‌توانیم این‌را به این دلیل بگوییم که اتاق خواب او که تنها اتاقی است که او واقعاً از آن استفاده می‌کند، در مقایسه با بقیه خانه خالی است. زندگی عاشقانه گتسبی هم نشانه انحراف اخلاقی و همچنین نشانه‌ای از فساد بیشتر رویای آمریکایی است. دیزی با گتسبی رابطه دارد. گتسبی بعد نگران می‌شود که دیزی راجع به رابطه او به تام حرفی نزند (در فصل ششم).

بالاخره دیزی درباره رابطه‌اش با جی گتسبی حرف زد. اوج داستان وقتی اتفاق افتاد که گتسبی به تام گفت دیزی هرگز او را دوست نداشته است. سقوط رویای آمریکایی و فساد هم در موقعیت و درمان کودکان در این داستان مشهود است، دیزی و دختر تام، پامی، به عنوان یک‌کشی برای نشان دادن به جای یک کودک عاشق، درمان می‌شوند. «کودک که پرستار ره‌ایش کرده بود، طول اتاق را دوید و با خجالت خودش را لای پیراهن مادرش جا داد.» کودک مادرش را بسیار خوب نمی‌شناسد و هنوز هم خجالت می‌کشد که به او نزدیک شود. گتسبی هرگز از وجود فرزند دیزی خبر نداشت، چون که دیزی می‌ترسید در مورد آن چیزی به او بگوید. «پس از آن گتسبی، مدام بچه را با تعجب نگاه می‌کرد. بعید می‌دانم تا پیش از این، هیچ‌وقت وجودش را واقعاً باور داشت.» کلمه **it** به جای **her** (در متن داستان زبان اصلی) نشان‌دهنده موقعیت بچه به عنوان صفر است. "«کودک، ذوق‌زده طرف دیزی برگشت و گفت: «من قبل از ناهار حاضر شدم.» دیزی جواب می‌دهد: «به

خاطر این که مادرت می‌خواست تو را به همه نشان بدهد.» کودک وقتی که با دیزی حرف می‌زند، دیزی هرگز به او پاسخ نمی‌دهد. دیزی همیشه موضوع را عوض می‌کند، انگار که حتی متوجه بچه هم نمی‌شود. به عنوان مثال، وقتی که دختر به لباس جردن اشاره می‌کند، دیزی او را نادیده می‌گیرد و از او

نشانه دیگری از سقوط رویای آمریکایی در گتسبی بزرگ، روش کسب درآمد گتسبی است. گتسبی ثروت خود را از طریق فروش غیرقانونی الکل به دست می‌آورد.

می‌پرسد که درباره دوستانش چه فکر می‌کند. کودک می‌گوید: «خاله جردن هم لباس سفید پوشیده.» دیزی می‌گوید: «از دوست‌های مامان خوشت می‌آید؟» همچنین کودک گفت: «بابا کجاست؟» دیزی توضیح داد: «شبهه پدرش نیست.» بابا (تام) هم هرگز در آن حوالی نیست، زمانی که بچه‌اش به دنیا آمد آنجا نبود. دیزی فکر می‌کند که تام «بی‌رحم» است و هیچ‌وقت از او خوشش نمی‌آمده است.

گتسبی بزرگ تصویر بزرگی از فساد جامعه و سقوط رویای آمریکایی است. گتسبی بزرگ به ما نشان می‌دهد که مردم چگونه در دستان پول، حرص و قدرت قرار می‌گیرند و درگیر فعالیت‌های غیرقانونی می‌شوند تا به جایی که می‌خواهند و آن‌چه می‌خواهند برسند. این کتاب نمونه کاملی از سقوط رویای آمریکایی در دهه ۱۹۲۰ است. ■





ترجمه مقاله «اعتبار عمومی: حقیقت در اتوبیوگرافی چقدر بحرانی است؟»

نویسنده «اسکات برگگر»؛ مترجم «محمد عابدی»

نمی‌دارد، بلکه آن‌ها را به طور واضح توضیح می‌دهد و ظاهراً تا آنجا که به خاطر دارد، آن‌ها را تحریف نمی‌کند (هورن و بامبرگ ۲۰۰۵). با این حال، او باید در هنگام خلق اعترافات‌نامه خود، هنگامی که ادعا می‌کرد از خدا الهام می‌گیرد، مراقب باشد. کار آگوستین می‌تواند نادرست در نظر گرفته شود اگر این کار الهام‌بخش گناه در دیگران باشد.

چگونه ممکن است کار آگوستین نادرست در نظر گرفته شود؟ بدیهی است که تا آنجا که می‌توانست، خاطره تاریخی و سنجیده‌ای را از زندگی خود بازآفرینی کرد؛ اما چگونه می‌توانیم (یک فرآیند ذهنی) تاریخ خود (یک محصول به ظاهر عینی) را ارزیابی کنیم؟ تاریخ اتوبیوگرافی، که من آن را «حافظه روایت» می‌نامم، باید به عنوان یک روایت، نوعی پایان اخلاقی در طرح آن داشته باشد (هورن و بامبرگ ۲۰۰۵).

حافظه روایت، همان طور که به عصر جدید می‌رسیم، روحیه‌اش کم‌تر مذهبی است، اما کم‌تر اخلاقی نیست. اتوبیوگرافیست‌ها، به منظور ایجاد یک داستان جالب و متقاعد کننده، شامل رویدادهایی می‌شوند که هدف اصلی آن‌ها را بیشتر می‌کند. مورگان (۲۰۰۲) می‌نویسد: «در یک لحظه اتوبیوگرافیک معین، یک روایت از یک

موضوع به موقعیتی در یک نظم اخلاقی صحبت می‌کند و همزمان رویدادهای تاریخی را به عنوان حرکتی به سمت یک نقطه پایانی اخلاقی مرتب می‌کند» بازسازی تاریخ متناسب با اهداف نویسنده در حال حاضر در میان خاطراتش به عنوان حافظه روایت در حال ساخت و ویرایش و بازسازی است.

ذهنی‌سازی تاریخ ممکن است در حافظه روایت اتفاق بیفتد، اما لزوماً آن را غیرواقعی نمی‌کند. با نادیده گرفتن این مفهوم که حقیقت خود ذهنی است، ما می‌توانیم با احساسات کسی که وارد جنگ یا نسل‌کشی یا بردگی شده‌است همدردی کنیم، درست به همان آسانی که می‌توانیم با کودکی که زانویش را خراش داده است همدردی کنیم، اما در گفتن این که او زانوی خود را خراش داده‌است یا در هولوکاست بوده است، یک باور ضمنی وجود دارد که آنچه می‌شنویم حقیقت است.

اگر حافظه روایت با تصورات قبلی ما از آنچه که باید در هولوکاست باشد مطابقت داشته باشد (که همه به جز آن‌هایی که در آن زیست کردند از تجربه دست‌دوم استفاده برخوردارند)،

در اتوبیوگرافی، زمان و تاریخ، در نگاه اول، مهم‌تر به نظر می‌رسند. به هر حال، اتوبیوگرافی شرح مواردیست که در زندگی یک فرد رخ داده، انتخاب‌شده و برای استفاده عموم آماده شده‌است، که معمولاً اول شخص نوشته می‌شود. با این حال، درک روایت‌های اتوبیوگرافیک می‌تواند از یک داستان با داستان دیگر متفاوت باشد. آیا هدف از این اتوبیوگرافی این است که حقیقت را از هزاران تجربه ذهنی مربوط به تاریخ استنتاج کند؟ آیا این یک تمرین خودکاوانه است که توسط شاعرانه‌ترین و افراطی‌ترین افراد در میان ما انجام می‌شود؟ حافظه، آن نقش شکننده ذهن، تا چه حد برای درک و پذیرش مخاطب اتوبیوگرافی حیاتی است؟

اغلب به نظر می‌رسد که در حالی که حقیقت را می‌توان از داستان خود فرد دریافت، گاهی اوقات حقیقت خود فرد نیست، بلکه حقیقت یک فرهنگ، یک ملت، یک نسل است. خود ارزیابی، در حالی که خودآگاه است، به طور مرموز ناکافی و اغلب نادرست است، اما هدف واقعی از اتوبیوگرافی به نحوی فرار از سرنوشت است؛ اما محیط اطرافش چیزی است که به آن شکل می‌دهد. درک این که چگونه این محیط، خود را خلق می‌کند، جایی است که هسته اصلی بیوگرافی در آن نهفته است.

اعترافات آگوستین معمولاً اولین زندگی‌نامه مدرن محسوب می‌شود. او کتاب را با خطاب به خداوند آغاز می‌کند، اما این دعا، نوای موسیقیها را از نمایشنامه‌های یونانی منعکس نمی‌کند. آگوستین، بر خلاف قهرمانان تراژیک یونان، گفتگوهای نزدیک و شخصی با خداوند دارد. یک ایده افراطی در قرن چهارم: او طوری با خدا صحبت می‌کند که انگار دانشجو با استاد راهنما صحبت می‌کند و ادعا می‌کند که تصمیمات گذشته او را نمی‌توان نادیده گرفت، و زندگی او مقدر نشده است. در نوشته‌های خود، به خود قدرت می‌دهد و به گناهان گذشته‌اش اعتراف می‌کند، اما آن‌ها را در دل خود ارزیابی می‌کند. در واقع، برخی به آگوستین اعتبار می‌دهند که نفس درونی را خلق می‌کند. آنچه که قابل توجه است توجه آگوستین به احساساتش در تاریخ است. او خود را از گناهان گذشته معذور



عنوان تابعی از فرآیندهای تخیلی ما، «خلق خود توسط خود» عمل می‌کنند. بدین ترتیب است که شخص از طریق حافظه روایت با خلق حقیقت ذهنی، غنی شدن از قطعات پس‌زمینه‌ای تاریخی منتخب، و کمی تخیل یک کتاب خوب متولد کرده است. وسعت اتوبیوگرافی معمول، تنها پس از یک عمر تجربه، با این فرآیند ارزش‌گذارانه صحبت می‌کند. استانیسلاوسکی، بنیانگذار متداکتینگ می‌گوید: «ما قبل و بعد از این که از آستانه ضمیر ناخودآگاه عبور کنیم، آن لحظه در تاریخ را می‌بینیم، می‌شنویم، درک می‌کنیم و متفاوت فکر می‌کنیم، آن لحظه که همه تجربیات خود را به یک نقطه واحد در زمان می‌رسانیم؛ اتوبیوگرافی (هورن و بامبرگ، ۲۰۰۵). پیش از این ما احساسات به ظاهر حقیقی را بعد از صداقت عواطف داریم. اخلاص عاطفی (صداقت عاطفی) ممکن است حلقه حقیقت تاریخی را نداشته باشد، اما می‌تواند تاثیری بزرگ‌تر از عدم پذیرش نهایی براساس تاریخ محض و غیر احساسی داشته باشد. ■



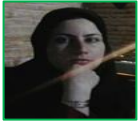
آنگاه ما به داستان اعتقاد داریم و آن را به عنوان یک داستان دقیق یا نادرست از نظر تاریخی قضاوت می‌کنیم. با این حال، ارزیابی اتوبیوگرافی براساس دقت تاریخی غیرممکن به نظر می‌رسد چرا که همه چیز، از جمله تاریخ، حول حافظه شخص می‌چرخد. «ساده‌ترین عبارات را بیان کنید، در درک اتوبیوگرافیک، هیچ چیز، هیچ متنی، خارج از شخص وجود ندارد... پدیده‌ای که در نهایت مورد توجه است، یعنی گذشته شخصی فرد باید خود را از طریق تولید خلاق، یعنی از طریق کار تخیلی تفسیری معنابخش، شکل دهد (فریمن ۲۰۰۵)».

حتی اگر تمام حقایق تاریخی قابل تعیین را بررسی کنیم، باز هم باید با حافظه سر و کار داشته باشیم. اتوبیوگرافی تابعی از حافظه است و حافظه همیشه قابل‌اعتماد نیست. استارکست مورد بینجامین ویلکومیرسکی، نویسنده «تکه خاطرات»، داستان کودکی است که از هولوکاست جان سالم به در برده است. پس از تحقیقات خصوصی توسط یک نویسنده سوئیسی کشف شد که این مرد اصلاً بینجامین ویلکومیرسکی نیست بلکه برونو دوسیکر متولد ۱۲ فوریه ۱۹۴۱ است. ویلکومیرسکی / دوستسکر ادعا می‌کند که «این تاریخ هیچ ارتباطی با تاریخ زندگی او و خاطرات او ندارد (بویز ۱۹۹۸)». شاید او آن وحشتی را که این قدر صریح در کتابش توصیف می‌کند تجربه نکرده باشد، ولی باید از این متعجب باشم که ما کی هستیم که به این مرد بگوییم که خاطراتش متعلق به او نیست؟ قطعاً حقیقت تاریخی می‌تواند ثابت کند که فرد اشتباه می‌کند، اما ذهنیت محض حافظه و چارچوب آن، «اثبات» هر چیزی را تکذیب می‌کند. «حافظه» در این زمینه، به ترکیب نادری از واقعیت و داستان، تجربیات و متون، فیلم مستند، نمایشنامه‌ها، فیلم‌ها، نمایش‌های تلویزیونی، فانتزی‌ها و... تبدیل می‌شود (فریمن ۲۰۲۰).

چالش خاطره‌نگاری مدرن، مانند درام مدرن، تقلید از واقعیت نیست بلکه ارتقاء آن است تا آن را حقیقی‌تر از واقعیت سازد. منظور من از این حرف این است که هدف هر حافظه روایی در واقع، از هر داستان، ایجاد یک «حقیقت» ذهنی براساس حافظه آنچه برای خود اتفاق افتاده است، می‌باشد. «خلق حقیقت» ممکن است مانند یک پارادوکس به نظر برسد، اما در واقع تنها راهی است که می‌توانیم حقیقت را در غیاب الهام الهی تعریف کنیم. حقیقت، یک گنج پنهان نیست که بتوان آن را با بازتولید ساده، به همان شکلی که هست بیرون آورد.

اعتراف به گذشته، خود را به عنوان اثری در زمان حال به جریان می‌اندازد: این کار بر خلق واقعی شخص اثر می‌گذارد (گوسدورف ۱۹۸۰، به نقل از فریمن ۲۰۰۵). از این رو، این که ما چه کسی و چه چیزی هستیم، در قالب تجربیات و موقعیت‌های اطراف، به





نگاهی از سر تأمل نبود، بلکه بیانگر نگرانی از فکر هوشمندانه‌ای بود.

چیزی به سویس می‌آمد و او با ترس انتظارش را می‌کشید. آن چیز چه بود؟ نمی‌دانست، اما آنقدر نافذ و غافلگیر کننده بود که نمی‌توانست بر آن نامی بگذارد. اما می‌توانست حس اش کند که از آسمان به بیرون خزیده و از میان صداها، بوها و رنگ‌هایی که هوا را پر کرده بودند، به سوی او کشیده می‌شد.

اکنون سینه او به صورت آشفته‌ای بالا و پایین می‌رفت. داشت متوجه می‌شد آن چیز چیست که به او نزدیک می‌شد تا روح او را تسخیر کند و او در تلاش بود تا با اراده خودش، که به اندازه دستان سفید ظریفش ضعیف بود، آن را به عقب براند. وقتی که خودش را رها کرد، زمزمه کلمه کوچکی از میان لب‌های نیمه بازش خارج شد. این کلمه را بارها و بارها زیر لب نجوا کرد:

«آزاد، آزاد، آزاد!» آن نگاه خیره مبهوت و ترسی که به دنبالش آمده بود، از چشمانش رفت. چشمانش درخشان و مشتاق ماندند. ضربانش با سرعت می‌زد و جریان خون ذره ذره وجودش را گرم و آرام می‌کرد. او مکث نکرد تا از خودش بپرسد که آیا این لذتی شرم آور است که او را در برگرفته است. احساسی آشکار و برجسته‌ای او را قادر می

ساخت که این نظریه پیش پا افتاده را رد کند. می‌دانست وقتی آن دست‌های مهربان و لطیف که در مرگ پیچیده شده‌اند، و صورتی که هرگز با نگاهی مملو از عشق به او نگاه نکرده بود را ثابت، خاکستری و مرده ببیند، دوباره خواهد گریست. اما او در پس آن لحظه تلخ، توالی درازی از سالیان پیش رو را دید که کاملاً به او تعلق خواهند داشت و او آغوشش را برای خوشامدگویی به آنها باز کرد و گشوده ساخت.

در طی آن سال‌های پیش رو، هیچ کس را نخواهد داشت که برایش زندگی کند، او برای خودش زندگی خواهد کرد. هیچ اراده قدرتمندی در مقاومت کورکورانه‌ای که با آن مردها و زن‌ها به خود حق می‌دهند که اراده شخصی را به ممنوع خویش تحمیل کنند، اراده او را به تسلیم وادار نخواهد کرد. تعمدی مهربان یا تعمدی ظالمانه باعث شد وقتی به این عمل در آن

لحظه کوتاه روشنگری می‌نگریست، آن را کمتر از جرم نداند.

با دانستن این موضوع که خانم مالارد از ناراحتی قلبی رنج می‌برد، دقت زیادی لحاظ شد که خبر مرگ همسرش به آرام‌ترین شکل ممکن به او داده شود.

خواهرش ژوزفین بود که این خبر را به او گفت. دوست شوهرش، ریچارد هم آنجا نزدیکش بود. او در دفتر روزنامه بود که خبر فاجعه راه آهن رسید، با نام برنتلی مالارد در بالای لیست کشته شدگان. او فقط در حدی وقت گذاشته بود که از واقعیت ماجرا توسط تلگراف دوم اطمینان حاصل کند و سپس با عجله رفته بود تا از هر دوست کم دقت تر و کم ملاحظه تری در انتقال این خبر غم‌انگیز پیشی بگیرد.

عکس‌العمل خانم مالارد به ماجرا شبیه خیلی از زن‌ها نبود. او می‌خکوب شده و در درک اهمیت خبر ناتوان به نظر می‌رسید. بلافاصله، رها و پریشان در آغوش خواهرش اشک ریخت. زمانی

که طوفان اندوه فروکش کرد، به تنهایی به سمت اتاقش رفت. نمی‌خواست کسی به دنبالش برود.

آنجا، رو به پنجره، صندلی راحت جاداری قرار داشت. از پا افتاده از خستگی فیزیکی که جسمش را آزار می‌داد و به نظر می‌رسید که به درون روحش نیز نفوذ کرده باشد، در صندلی فرو رفت.

در میدان روبروی خانه‌اش، نوک درختان را می‌دید که همگی با نسیم تازه زندگی تکان می‌خوردند. رایحه مطبوع باران در هوا جاری بود. در خیابان پایین دستفروشی اجناسش را جار می‌زد. صدای آواز دوری که کسی می‌خواند بطور مبهم به گوش می‌رسید. پرستوهای بی شماری بر لبهٔ بام‌ها جیک جیک می‌کردند. اینجا و آنجا تکه‌هایی از آسمان آبی در میان ابرهایی که به هم پیوسته بودند و یکی بر روی دیگری، در غرب رو به پنجره او انباشته شده بودند، به چشم می‌خوردند.

او نشست و سرش را به عقب بر روی کوسن انداخت. تقریباً بی حرکت. به جز زمانی که هق هق گریه‌ای به درون گلویش راه پیدا می‌کرد و او را تکان می‌داد. مانند کودکی که با گریه خودش به خواب رفته و در خواب به هق هق اش ادامه می‌دهد.

او جوان بود، با صورتی آرام و روشن که خطوطش گویای آرزوهای سرکوب شده و نوعی استقامت آشکار بودند. اما اکنون نگاه گرفته‌ای در چشمانش وجود داشت که جایی در دوردست بر روی یکی از آن تکه‌های آسمان آبی خیره مانده بود. این

آنجا، رو به پنجره، صندلی راحت جاداری قرار داشت. از پا افتاده از خستگی فیزیکی که جسمش را آزار می‌داد و به نظر می‌رسید که به درون روحش نیز نفوذ کرده باشد، در صندلی فرو رفت.



با این وجود گاهی عاشق همسرش بود. اغلب عاشقش نبود. چه اهمیتی داشت! عشق، این معمای حل نشده، در برابر اتکا به نفسی که او به ناگهان به عنوان قوی‌ترین انگیزه وجودش شناخته بود، چه به حساب می‌آمد.

او به زمزمه ادامه داد: «آزاد! جسم و روح آزاد!»

ژوزفین مقابل در بسته زانو زده و لب‌هایش را روی سوراخ کلید گذاشته بود و برای اجازه ورود التماس می‌کرد. «لوئیز در را باز کن! خواهش می‌کنم؛ در را باز کن. خودت را مریض می‌کنی. داری چکار می‌کنی، لوئیز؟ به خاطر خدا در را باز کن.»

«برو. خودم را مریض نمی‌کنم.»

نه؛ او از طریق آن پنجره باز، اکسیر زندگی را می‌نوشتید.

تخیل او از روزهای پیش رو، محسوس در درونش به پا کرده بود. روزهای بهار، روزهای تابستان، و تمام انواع روزها که به خودش تعلق خواهند داشت. او دعای سریعی را زمزمه کرد که زندگی طولانی داشته باشد. همین دیروز بود که او از فکر اینکه زندگی ممکن است طولانی باشد، به خود لرزیده بود.

بالاخره بلند شد و بخاطر اصرار خواهرش در را باز کرد. چشمانش از حس موفقیت بی‌قرار بودند و ناخودآگاه قیافه‌ای شبیه الهه پیروزی به خود گرفته بود. دست به کمر خواهرش انداخت و با همدیگر از پله‌ها پایین رفتند. ریچارد آن پایین منتظر آنها بود.

کسی داشت در ورودی را با کلید باز می‌کرد. برنتلی مالارد بود که کمی آلوده از سفر، با آسودگی ساک و چترش را حمل می‌کرد، وارد می‌شد. او از صحنه تصادف دور بوده، و حتی نمی‌دانست که تصادفی رخ داده است. او با تعجب از گریه سوزناک ژوزفین و حرکت سریع ریچارد برای پنهان کردن او از معرض دید همسرش، شگفت زده ایستاد.

وقتی که پزشکان رسیدند گفتند:

«او از بیماری قلبی مرده است، از لذتی که باعث مرگ می

شود.» ■





به چشم خودشان ببینند که راست که مردی که مرده دوباره از گور بلند شده؟ مردی که از گور بلند شده بود گرسنه بود؛ غذا می‌خواست، این اولین خواسته‌اش بود. وقتی غذا جلوش آوردند خودش را چنان

روی غذا انداخت و شروع کرد به خوردن که گویا قرن‌هاست غذا نخورده است، آن قدر خورد که عرق کرد و غذایی در سفره نماند. شب و روز گرسنه بود حتی گرسنه‌تر از روز قبل. همیشه خدا گرسنه بود و غذا می‌خواست. از دیروز گرسنه‌تر بود.

مردی که از گور بلند شده بود همه جا و در همه حال سبزی می‌شد، همیشه هم قحطی زده و گرسنه بود. هر خانواده‌ای سهمی از غذا برایش می‌فرستاد اما برای او فرقی نمی‌کرد که چقدر غذا برایش فرستاده شده همه را یک جا می‌لنبد. غذا را چنان می‌قاپید گویی که قرن‌هاست چیزی نخورده است و همین الان است که آذوقه تمام زمین را بخورد. هم چون حیوانی وحشی نان و گوشت را از هم می‌درید. آن‌هایی که نحوه غذا خوردن او را می‌دیدند احساس نوعی ترس ناشناخته به دل‌هایشان می‌افتاد و گاهی اوقات چشم‌هایشان را با تنفر روی او می‌بستند.

طولی نکشید که موقع شام و ناهار سر سفره‌ها غذا کم آمد و وقتی که از خانم خانه راجع به دلیل کم شدن غذا سؤال می‌کردند جواب می‌شنیدند که او مجبور بوده سهم مرد را هم بدهد. از آن به بعد در خانه‌ها غذای بیشتری پخته می‌شد تا سهم اضافی مرد از گور برخاسته را هم در نظر داشته باشند.

باز هم غذا کم می‌آمد و در جواب علت کم بودن غذا همان جواب را می‌شنیدند- سهمی از غذا را برای مردی که از گور بلند شده کنار گذاشتیم. حالا مردم از سر سفره گرسنه بلند می‌شدند و کمبود غذا بیشتر از قبل به چشم می‌آمد. کم کم به آن‌ها این احساس دست داد که مردی که از گور بلند شده بود سهم بیشتری از غذا را که در خانه پخته می‌شد می‌خورد. در نتیجه این همه حس می‌کردند همیشه گرسنه‌اند و یک حس نیاز به غذا همیشه با آن‌ها بود.

مردی که از گور بلند شده بود فقط میل به غذا داشت. او نه می‌خندید و نه با کسی صحبت می‌کرد. او هیچ دوستی بین مردم نداشت. اما هرگز کسی او را ناراحت و یا عصبانی ندیده بود- او در مقابل درد و رنج هم حالیش نبود، با عشق و تنفر هم

انتظار حسین (۱۹۲۵-) پیشگام در نهضت سمبلیسم جدید در داستان کوتاه زبان اردو است. تأثیر او بر داستانسک و داستان‌های تمثیلی ستودنی است. تعداد زیادی از هم نسلانش دنباله رو او هستند. حسین به وابستگی بین انسان و محیط اجتماعی فرهنگی باور دارد، از این رو جدایی سال ۱۹۴۷، تبعید و هجرت طبیعتاً از موضوعات مورد توجه او هستند. پرداختن به این موضوعات یک نوع آگاهی رو به رشد راجع به گذشته را برانگیخته است. در حالی که انتظار حسین تحت تأثیر فرانتس کافکا، ساموئل بکت و یوجین یونسکو بوده است او مقلدی صرف نبوده بلکه مطابقت‌های موقعیتی از میان نشانه‌ها و سمبل‌های فرهنگ خود جسته و در آفرینش سمبل‌هایی که به محیط خود او وابسته هستند استفاده می‌کند. او زبانی را توسعه داده که کمی آرکائیک همراه با چاشنی دنیای فراموش شده است.

زمانی چنان قحطی در مملکت آمد که دیگر مردم بین حلال و حرام فرق نمی‌گذاشتند. زاغ و زغن اولین جاندارانی بودند که ردشان گم شد، بعد جمعیت سگ و گربه کم کم ناپدید شدند. نقل می‌کردند که قبل از قحطی در این جا مردی پیدا شده بود که از گور برخاسته بود. این مردی که از گور بلند شده بود در ذهن او لانه

زاغ و زغن اولین جاندارانی بودند که ردشان گم شد، بعد جمعیت سگ و گربه کم کم ناپدید شدند.

کرده بود. هر کاری می‌کرد تا تصویر این مرد را از ذهنش بیرون بیندازد فایده‌ای نداشت، باز هم می‌آمد و در ذهنش جا خوش می‌کرد. چته استخوانی، آن زن گرسنه با چشمانی حریص جلو چشمان او گاه و بیگاه شناور می‌شد! لحظه به لحظه و تمام جزئیات آن حادثه در ذهنش شکل می‌گرفت. وقتی که آن مردی که از گور بلند شده بود فوت کرده بود هیچ کس به مراسم عزایش نیامده بود و یا کسی کنار تخت خالی او ننشسته بود. هیچ کس برایش قرآن نخوانده بود، کسی برای سر سلامتی دادن نیامده بود، کسی برایش اشک نریخته بود. وقتی مردم صبح آمدند دیدند که مردی که دیشب مرده بود دوباره زنده شده زبانشان بند آمده بود. مسلماً اولش ترسیده بودند، اما بعد مدتی از بازگشت او به زندگی این حس ترس جایش را به نوعی سرگرمی هم داده بود. مردم از دور و نزدیک می‌آمدند تا



بیگانه بود. از این رو وقتی یک روز مردی که دیگر از دست او طاقتش طاق شده بود سهم غذایی را نفرستاد، او نه ناراحت شد و نه غم به دل راه داد. ساکت و آرام مثل همیشه، رفت به در خانه آن مرد. این اولین بار بود که مرد از زمان بلند شدن از گور خانه‌اش را ترک می‌کرد. در گوشه کوچکی به طرف او خرخر کرد. وقتی که مرد به طرفش خیره شد، سگ دمش را لای پاهایش گذاشت و با شتاب گریخت.

مردی که سهم غذای مردی که از گور برخاسته بود را نداده بود با شنیدن صدای کوبه در از خانه بیرون آمد. دید که مردی که از گور برخاسته دم در ایستاده است. چنان از دیدن این صحنه بر خود لرزید که تمام غذایی را که در خانه پخته بودند را آورد و داد دست او.

از این روز به بعد مردی که از گور برخاسته بود روزها را شروع کرد به بیرون زدن. وقتی که بیرون می‌آمد گرسنگی یک نسل که در بدن لاغر و خشک او می‌خزید در چشم‌هایش جمع می‌شد. او به هر چیز خوردنی با چشمانی آن چنان بی‌روح و

چندش آور نگاه می‌کرد که صاحبان خوردنی‌ها از او روی می‌گرداندند. از جلو تنورها رد می‌شد و بوی خوش تافتون را با چنان حریصانه بو می‌کشید که بوی آن‌ها می‌پريد و مزه‌شان از بین می‌رفت. وقتی از جلو مغازه‌های حلوا فروشی رد می‌شد و به حلواهای خوشرنگ با چنان آرزو و طمعی بد نگاه می‌کرد که رنگ آن‌ها

لکه دار می‌شد و شیرینی‌شان از بین می‌رفت. از جلو میوه فروشی‌ها رد می‌شد و چنان طمعی در نگاهش بود که میوه‌ها رنگ و تازگی خود را از دست می‌دادند. بنابراین تمام چیزها رنگ، بو و مزه خود را می‌باختند. چیزها بی‌مزه و بدمزه می‌شدند. شکم‌ها ورم می‌کرد اما گرسنگی بر جا بود. فقط مزه در دهان‌ها بدمزه‌تر و نامطبوع‌تر می‌شد.

یک روز مردی که از گور برخاسته بود از میان بازار می‌گذشت به سگی رسید که به لیسیدن تکه استخوانی گوشت دار مشغول بود. سگ دندان‌هایش را به مرد نشان داد و به طرف او خرخر کرد اما وقتی که مردی که از گور برخاسته بود با خشمگین به سگ نگاه کرد سگ دمش را لای پاهایش گذاشت و فرار کرد، سگ اگرچه در کنار کوچی ایستاد و مدتی به طرف او واق واق کرد.

مردم با دیدن این حادثه چنان آشفته شدند که نمی‌توانستند به هیچ غذا یا نوشیدنی بدون این که حالشان بهم نخورد نگاه کنند. این حس چنان ذهنشان را پر کرده بود که سعی می‌کردند همه چیز را از چشمان گرسنه و حریص او محافظت

کنند. از این رو هر وقت مردی که از گور برخاسته بود به طرف بازار رو می‌کرد، حلوا فروش‌ها سینی‌های بزرگ پر از حلوا خود را می‌پوشاندند و نانواها جلو تنورهایشان پرده می‌آویختند. با وجود این احتیاط‌ها آن‌ها نمی‌توانستند از آن چشمان بی‌روح و حریص در امان باشند که از میان نان، حلوا و میوه نفوذ می‌کرد و مزه و رایحه آن‌ها را از بین می‌بردند و از خود یک چیز پوسیده فاسد به جا می‌گذاشت. این حس باعث شده بود که مردم حس بی‌زاری و نفرت از مرد داشته باشند. آن‌ها از دیدن او بیزار بودند با این وجود طبق عادت برایش غذا می‌فرستادند. صبح‌ها و غروب‌ها آن‌ها برایش مقدار مشخصی غذا می‌فرستادند و در دل نسبت به او حسی تلخ و گزنده و تأسف آمیز داشتند. اما هیچ کس جرأت ندادن سهمیه‌اش را نداشت چون آن‌ها می‌دانستند که او با کسی شوخی ندارد به در خانه‌شان می‌آمد و در می‌زد.

یک روز مردی فاضل از آن ولایت می‌گذشت، داشت از میان بازار رد می‌شد که چشمش به مرد از گور برخاسته افتاد و در میان شلوغی بازار ایستاد و بر عصایش تکیه داد.

اوبه مرد نگاه کرد. بعد توی چشم‌هایش نگاه کرد و داد زد: «به من بگو کی هستی تو؟» و دوباره داد کشید: «الله اکبر!» با شنیدن فریاد مردی که از گور برخاسته بود تلو تلو خورد و با سر دادن جیغی بر زمین افتاد. وقتی که جماعت بیمناک ترسان ترسان پا به جلو گذاشتند از این که می‌دیدند که

وقتی که بیرون می‌آمد
گرسنگی یک نسل که در بدن
لاغر و خشک او می‌خزید در
چشم‌هایش جمع می‌شد.

مردی که از گور برخاسته بود دوباره مرده است شوکه شدند. مرد فاضل رو کرد به آن‌ها و گفت:

«خدا به شما رحم کند، مردم، شما مرده را تنها رها کردید. مردی در ولایت شما می‌میرد و شما او را کفن و دفن نمی‌کنید، برای همین مرده که روح شیطانی وارد روح این مرد شده بوده. خدا به ولایت شما رحم کند.»

همان سال قحط سالی آمد. بزودی زاغ و زغن کم شدند. سگ و گربه‌ها به جماعت قحطی زده نگاه می‌کردند و در حالی که دم‌شان را لای پاهایشان گذاشته بودند فرار می‌کردند.

مردی که مرد از گور برخاسته در ذهنش رسوخ کرده بود نمی‌توانست از دست او رهایی یابد. او از همان شبی که اولین بار این داستان را شنید باورش نکرده بود. از دست خودش ناراحت و ناراضی بود برای این که با حادثه‌ای که دلیلش را نمی‌توانست بپذیرد مورد تأثیر قرار گرفته بود. اما مردی که از گور برخاسته بود پشت سر هم به شکلی دیگر در ذهنش پدیدار می‌شد. فکرش می‌رفت روی حوادثی را که خدا می‌داند از چه زمانی بیاد می‌آورد. فکرش دائم این‌ور و آن‌ور پرسه می‌زد و به



موضعاتی که اصلاً انتظارش را نداشت فکر می‌کرد. او به یاد سنسی قد بلند و تنومند می‌افتاد، یک بیابانگرد خانه بدوش از قبیله‌ای نجس که او را در نزدیکی باغ انبه دیده بودند. در آن بعد از ظهر داغ و خلوت دید که از ناکجا چیزی پیدا شد - سیاه همانند مار، چشم‌ها درشت، دستاری‌ای سفید و بزرگ بر سر داشت که موهای بلندش از زیر آن بیرون زده بود، گوشواره‌های بزرگ بر گوش داشت. مرد بدون توجه به او از کنارش رد شد. وقتی که رد شد، یکی از پسرها با تعجب او را نگاه کرد و گفت: رفیق، این مرد کجا غیبش زد؟»

همه آن‌ها برگشتند و نگاه کردند. راه خالی و خلوت بود. همه از تعجب خشکشان زد. بعد یک نفر با عجله پرسید: «کی بود این؟» و همه گیج و منگ و مستأصل به هم دیگر نگاه کردند. بعد یکی از آن‌ها سرش را بلند کرد و طوری وانمود می‌کرد که نترسیده است گفت: «رفیق، او جزیک سنسی نبود.»

«گفتی سنسی؟»

«بله، سنسی.»

«پاهاشو دیدی؟»

«نه»

«استاد پاهاش به عقب برگشته بود.»

همگی ما با یک صدا پرسیدیم: «به طرف عقب؟»

او جواب داد «به خدا» و صدایش کم کم به آهسته و خفه شد و گفت: «پاهاش این اندازه بود، پاشنه هاش جلو بود و انگشت‌ها به عقب.»

همه از ترس و وحشت ساکت شدند. چشم‌هایشان باز و بازتر شد تا وقتی که هیچ چیز به جا نماند به جز چشم‌ها - چشم‌های درشت و گشاد که فقط به هم دیگر خیره شده بودند. بعد صندل‌ها و کفش چوبی و دم پایی‌ها ایشان را کردند و مثل برق فرار کردند. آن‌ها که لحظه‌ای قبل جز چشم چیزی نبودند حالا جز پا نبودند... او حالا داشت به این حماقتشان می‌خندید. آدم در بچگی چه کارها که نمی‌کند! هر کس که در جنگل قدم می‌زند غول است - در جنگل‌های که خیلی هم از شهر دور نبودند! اگر در آن بعد از ظهر سوت و کور میمون هیکلی از روی درخت سر راهشان می‌پرید، به نظر می‌رسید که آدمی زاد باشد و ترسی که بر آن‌ها وارد می‌شد کم‌تر از ترسی که آدمی زاد وارد می‌آورد نبود، چون آدم فکر می‌کرد که آن چه که به نظر آدم می‌آید آدم نباشد. اما، او فکر می‌کرد آن سنسی در شهر هم به همان ترسناکی جنگل به نظر می‌رسید. به یاد می‌آورد که به نظر می‌رسید که از ناکجا پیدایشان می‌شد. یک روز یک دفعه‌ای، در جاده‌ای که کامیون‌ها به سرعت می‌گذشتند، گاری

هایی که گاوها آن‌ها را می‌کشیدند به صفی طولانی ایستاده بودند. ورزشا بی لگام بودند و گاری‌ها واژگون شده بودند، لته کهنه و روکش بر روی تیرچه‌هایشان کشیده شده بود، همه جا پر دود بود و سر و صدای زدن و کوبیدن در شولای دود پیچیده بود، مثل این که قبیله‌ای قدیمی آمده بود و شهر را محاصره کرده باشد. آن‌ها موهای بلندی داشتند، گوشواره‌های بزرگی از گوش‌هایشان آویزان بود و قیافه‌هایشان مانند مار سیاه بود. چشم‌های درشت قلمبه شده سفید آن‌ها به نظر می‌رسید که از استخوان‌های لاغر صورت‌هایشان همچون دیگی قل زده و به بیرون سر ریز کرده باشد. آن‌ها بر میله‌های کلفت و سرخ آتشین چدنی مرتب چکش می‌کوبیدند تا زیر ضربه‌ها خم شود. برای روزها و هفته‌ها این چادرهای که بر روی گاری‌های کشیده شده بود را می‌شد دید و سر و صدای کوبش و ضربه‌ها بدون توقف را می‌شد شنید و از میان دود و زیر اشعه داغ

او جواب داد «به خدا» و صدایش کم کم به آهسته و خفه شد و گفت: «پاهاش این اندازه بود، پاشنه هاش جلو بود و انگشت‌ها به عقب.»

آفتاب بوی عرق بلند بود. بعد یک روزی ناگهان چادرها غیبشان زد - فقط توده‌های کلوخ‌های اجاق‌ها و بوت‌هایشان و کپه خاکستر سرد و مقداری تپاله نیمه‌تر و نیمه خشک به جا ماند. پسرها که از غیب شدن ناگهانی سنسی‌ها هم چون ورود ناگهانیان‌ها تعجب کرده بودند به هم

دیگر می‌گفتند: «رفیق سنسی‌ها رفته‌اند. گروه کوچک که به طرف جنگل می‌رفت سر راهشان مکثی کردند. آن‌ها حس کردند که این یک کاروانی از جن‌ها بوده که وارد شده، توقیفی کرده و رفته است. آن‌ها به بوت‌ها و اجاق‌های خراب شده سرد با حیرت نگاه می‌کردند.

«رفیق، این سنسی‌ها آدم‌های کثیفی‌اند. اونا مارمولک می‌خورند.»

«گفتی مارمولک؟» آها اونا مار هم می‌خورند.»

«آه نه. کی دیدی که مار بخوره‌ها؟»

«میخوای باور نکنی نکن.»

«اما رفیق، من که باورم نمیشه چه جور میشه مار رو خورد؟» «به خدا من به چشم خودم دیدم - یک ماری به همین اندازه. سنسی‌ها مار رو به تکه‌های کوچک قطعه قطعه کرد و بعد اونی انداخت توی تابه...» او صورتش را برگرداند و جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

این خاطره اثری بد بر روی ذهن او گذاشت و حالش از یادآوری آن به هم خورد. با خودش فکر کرد که آدم‌ها با چه آشغال‌هایی شکمشان را پر می‌کنند - مارمولک، قورباغه، مار، عقرب... همه چی... پس اون نفر وحشی بوده، مگه نه؟ و معده مرد چی؟ اون معده چه کوفتیه؟ باز دوباره ذهنش رفت به گذشته‌ها...



«نگاش کن، امان! تمام تافتون رو تمام کرد.» «امان اون امروز سیر بشو نیست. فکر کنم یک جن تو معده‌اش رفته.» جن‌ها اشتهاى زیادی دارند مگه نه؟ با این سؤال او یاد مردى افتاد که بعد از این که جن‌ها جلو چشمش غذايش را ربوده بودند لاغر و لاغرتر شده بود. دوباره ذهنش رفت جای دیگر به یاد کس دیگری افتاد.

امان با صدای حاکی از ترس و لرزان گفت: «خوب نیست آدم ببینه که یک جنازه داره باهات غذا می خوره ارباب.» وقتی که صاحب مولوی قصه این خواب به گوشش رسید برای مدتی ساکت ماند، بعد گفت که بروید و صدقه بدهید، اما آن چه که حکم شده قابل برگشت نیست. تمام ملک خراب شد و او از دست غم و غصه دچار پریشانی شد- دور و بر گورستان مثل دیوانه‌ها پرسه می‌زد و فقط به یک تکه استخوان تبدیل شده بود. شده بود عین یک مرده، اگرچه که هنوز راه می‌رفت و نفس می‌کشید.

مردى که یک مرده زنده بود از جلو چشمش رد می‌شد. لاغر بود مثل یک نی بامبو، حلقه‌های سفید زیر چشم‌هایش پیدا شده بود، موهای پریشان و بهم خورده‌ای داشت. در دستش نان تافتون داشت که لای حوله‌ای پیچانده بود- به سرعت طرف مسجد گورستان رفت، کسی را که آن جا پیدا نمی‌کرد حیرت می‌کرد و آواره کوچه‌ها می‌شد. مردى که مرده زنده بود درویش فقیری را نزدیک مسجد دیده بود که ناله می‌کرد: «بابا، گرسنه‌ام.» او به فقیر نزدیک شده بود و به او گفته بود: «این جا بمان بابا، من برایت مقداری غذا می‌آورم.» و بعد با عجله رفته بود تا مقداری صدقه جمع کند. به مدت سه روز او هر مقدار پولی که می‌گرفت پس انداز می‌کرد، روز سوم مقداری غذا خرید و برگشت، وقتی که دید درویش فقیر آن جا نیست تعجب کرد. کجا رغبیش زده بود؟ کاملاً حیران مانده بود؛ بعد آشفته و حیران کوچه به کوچه به دنبال او گشته بود. وقتی که دید هیچ کجا او را نمی‌تواند بیابد، دوباره برگشته بود به همان جایی که شروع کرده بود و بعد دوباره سرگردان در میان گورستان به دنبال مرد فقیر گشته بود. بعد این عادت او شده بود برای فقیرها با صدقاتی که جمع می‌کرد غذا می‌خورد و با قدم‌های بلند به طرف مسجد گورستان می‌رفت. وقتی که مرد فقیر را آن جا نمی‌یافت، به شهر برمی‌گشت تا او را بجوید، بعد دست خالی سرگردان برمی‌گشت به طرف گورستان. و بعد مردى را می‌دید که شیطان روح او را تسخیر کرده بود از گورهای آن ور دریاچه داد می‌کشید و هی خودش را با سنگ مجروح می‌کرد. این مرد از میان گورها بیرون آمده بود تا به دیدار کسی برود این مرد از روی قایق بلند شده بود و به طرف

او داد می‌کشید: «تو را خدا، مرا در این درد رها نکن.» و وقتی که روح شیطانی او را ترک کرده بود مردم جمع شده بودند تا او را ببینند. آن‌ها با دیدن او که لباس پوشیده و نشسته بود و کاملاً عقلش به جا بود تعجب کرده بودند- این حادثه چه بود که او به یاد آورده بود؟ چند مدت پیش این حادثه رخ داده بود؟ ناگهان با این فکرها ترس برش داشته بود و از یادآوری حوادثی که مدت‌ها قبل برایش پیش آمده بود متعجب مانده بود.

از این تعجب می‌کرد که رشته افکارش به چه جاهای عجیبی او را می‌کشاند و خاطرات این چنین عجیب را کنار هم می‌آورد. چقدر این رشته از افکار غیرمنطقی بودند! ناگهان از افکار و تاملات خود ترسید. تصمیم گرفت اتاق را ترک کند و برود بیرون جایی که حواسش به چیزهای دیگری پرت شود تا احساس راحتی کند.

از کوچه‌ای به کوچه دیگر رفت، بعد ناگهان توقف کرد. با این قدم‌های بلند داشت کجا می‌رفت؟ به طرف گورستان؟ این مسجد کدام مسجد بود؟ آیا این همان درویش فقیر است؟... بعد به یک بارگی به فراموشکاریش پی برد. این راه به مال می‌رفت نه به گورستان. فرقی نمی‌کرد که مسجد کجا بود، فقیر زیر سایه آن ایستاده بود. مثل قبل. جلوتر هتلی را دید و بدون این که بخواهد پاهایش به طرف آن کشیده شد. فکر کرد که شاید بتواند مدتی در آن جا استراحت کند و چایی بنوشد. به این صورت می‌توانست جلو پرسه زدن افکارش را که انسان موقع تنهایی دچار آن می‌شود بگیرد.

آن شخص که چهره‌ای خاکستری و سیاه و چروکیده‌ای داشت و کمی هم خمیده به نظر می‌آمد و آچکان کثیف و بزرگی به تن داشت بر روی غذایش خم شده بود و بدون این که به چپ و راست نگاهی بکند مثل یک گرگ داشت می‌خورد. با دیدن وضع غذا خوردن او حالش به هم خورد. این دیگر چه جور آدمی بود؟ مثل فلک زده‌های ندید پدید غذا ندیده می‌خورد. چند روز بود که غذا نخورده بود؟ کسی که داشت به این وضع غذا می‌خورد از خوردن دست کشید و سریع کاسه‌اش را با سر انگشتش تمیز کرد و بعد تمام انگشت‌هایش را لیسید و آخر سر یک تکه استخوان برداشت که کناری گذاشته بود و با قناعت تمام شروع کرد به مکیدن آن. او برای مدتی با تعجب به این شخص عصبی نگاه کرد، بعد وبعد از حرص بی شرمانه او حالش به هم خورد. چشم از او برگرداند، اما گاه به گاه بدون این که خود بخواهد به او نگاه می‌کرد. از ملج و ملوچ کردن لب‌هایش و یا صدای هورت مکیدن استخوان که داشت از خوردن آن لذت می‌برد. یک بار با تمام قاطعیت نگاهی به او کرد تا ببیند که آیا اصلاً این آدم است یا غول، بعد یک حس شک همراه با حیرت مسخره آمیز



بر او غلبه کرد. خدا می‌داند شاید هم آدمیزاد نباشد! به دقت از سر تا بالا او را بررسی کرد. آیا او زنده بود؟ یا این که ... یک بار دیگر رشته افکارش پاره شد و پی برد که دوباره در دام خیالات و ظن گرفتار شده است. او میزش را عوض کرد و پشت میزی نشست که پشتش به شخصی باشد که مثل گرگ داشت می خورد، که دیگر چشمش به او نیافتد. شاید با ندیدنش به فکرش هم نباشد. از گارسون خواست تا روزنامه‌هایی را که بر روی میز پراکنده بود را برایش بیاورد و با توجه کامل شروع کرد به خواندن آن‌ها.

بعد از مدتی حس کرد که سر و صدای دور و برش بیشتر شده است. از روی روزنامه چشم برداشت. تمام میزهای دور و برش پر شده بود و گارسون‌ها با هشیاری تمام در میان میزها این طرف آن طرف می‌رفتند. بعد چشمش به ساعت روی دیوار روبرو افتاد- پس وقت ناهار بود! در هی باز می‌شد و هر بار دسته‌ای از فروشندگان که با صدای بلند داشتند صحبت می‌کردند وارد می‌شدند و میزی دیگر اشغال می‌شد. ناگهان چیزی به یادش آمد و سرش را برگرداند و دور و برش را نگاه کرد. آیا او رفته بود؟ خوب! و شروع کرد با راحتی نفس کشیدن. کم کم هتل چنان شلوغ شد که نوآمدها مجبور می‌شدند برگردند چون میز خالی پیدا نمی‌کردند. صدای گوش‌آزار به هم خوردن قاشق و چنگال‌ها بر روی بشقاب‌ها از سر هر میزی می‌آمد و مردم داشتند با عجله غذایشان را می‌خوردند، در واقع داشتند غذایشان را می‌بلعیدند. به یک یک میزها نگاه کرد، به چهره تک تک مشتری‌ها با دقت نگریست. این مردم چه شان شده بود؟ کم کم حس کرد که چهره‌های آن‌ها دراز و کشیده شد و چانه‌هایشان پهن. سایه‌هایی گویا در خیالش شروع کردند به چرخیدن، اما ناگهان لرزشی در بدنش پیدا شد و با چنان صدای بلندی گارسون را صدا زد که کسانی که در صندلی‌های کناری نشسته بودند با حیرت به او خیره شدند. خود او از این حرکت خودش چنان دچار پریشانی شد که وقتی گارسون آمد یک غذای کامل سفارش داد، اگرچه که موقعی که به این جا پا گذاشته بود قرار بود به یک فنجان چای و یک پرس شامی کباب بسنده کند. بعد از سفارش دادن چشم‌هایش بدون اختیار رفت به میزهای کناری اما حالا دیگر خلق و خوی اش عوض شده بود. حالا به مردمی که با عجله داشتند غذا می‌خوردند با حس همدردی نگاه کرد. با خودش فکر کرد برای ناهار فقط یک ساعتی وقت داری. از همه گذشته، در این یک ساعت چقدر می‌شود خورد؟ آدم می‌تواند شکمش را تا خرخره پر کند والسلام. بدون این که فکر کند شروع کرد به خوردن و خورد و خورد. داشت چنان لقمه‌های گنده با عجله به شکمش می‌چپاند

که یک بار نزدیک بود خفه شود، و به نظر آمد که اگر فوری آب نخورد چشم‌هایش از کاسه خانه به بیرون خواهد افتاد. وقتی که داشت آب می‌خورد به خود گفت که چرا با این عجله داشت غذا می‌خورد. بعد فکر عجیب خاصی به ذهنش رسید: آیا این منم؟ این شخصی که دارد غذایش را در این ساعت می‌خورد، آیا این شخص منم؟ با دقت نان را تکه کرد و با احتیاط در دهانش گذاشت و بدون توجه شروع کرد به جنباندن چانه‌اش مثل این که چانه‌اش ماشینی جدا از خودش باشد که او داشت با دستگیره‌ای آن را به کار می‌انداخت. حالا داشت به این فکر می‌کرد- ای کاش می‌توانستیم تمام سیر غذا را در میان بدن دنبال کنیم و آن را بررسی می‌کردیم. بعد با خودش فکر کرد که آیا می‌شود که میز کسی را که داشت غذا می‌خورد را ترک کند و برود سراغ میز کسی که داشت حریرانه غذا می‌خورد و از آن نقطه نگاه کند ببیند این کیست که دارد این جا غذایش را می‌خورد. آیا آن فرد واقعاً منم؟ ای کاش می‌دانستیم که آیا ما واقعاً وجود داریم، آیا واقعاً ما خود ما هستیم، و ای کاش که ما به دمیدن نفس خداوند احتیاج داشتیم تا ارباب نفسمان را از دست شر شیطان خلاصی بخشد! و بعد دوباره خیال همان مردی که از گور برخاسته بود ذهنش را اشغال کرد. اما حالا شک تازه بر او هجوم آورد: آیا خیال مردی که از گور برخاسته بود ذهن او را اشغال کرده بود و یا این که بر عکس بود- یا اینکه او وارد خیال مردی شده بود که از گور برخاسته بود؟

او غذایش را همانند شکموها شروع کرده بود، اما حالا سرعت خوردنش کمی آهسته‌تر شده بود. به یک بارگی اشتهایش کور شد. حالا دیگر چطور می‌توانست احساس گرسنگی کند وقتی که این ترس وجودش را گرفته بود که او تفاوت چندانی با کسی که با عصبانیت داشت غذا می‌خورد نداشت؟ بعد شروع کرد به فکر کردن- به هر حال چه غذایی داشت می‌خورد؟ خبرهایی راجع به چندین صاحب هتل را به خاطر آورد که برای فروختن گوشت غیرحلال نامشان در دفتر پلیس ثبت شده بود. یادآوری این خبر چنان او را تکان داد که دیگر نتوانست لقمه دیگری بردارد.

وقتی بعد از شستن دست‌هایش از دستشویی بیرون آمد، دید که هتل کم و بیش خلوت شده است. تک توکی مشتری راحت پشت میزها لم داده بودند و چایشان را آهسته و آرام می‌خوردند. از گارسون‌ها خبری نبود، به جز گارسونی که داشت با لته کهنه‌ای میزها را تمیز می‌کرد. با دیدن کسی که داشت چایی اش را در گوشه‌ای به تنهایی می‌خورد از خود پرسید که آیا این نفر داشت او را نگاه می‌کرد، اما بزودی پی برد که ظن او بی جهت و احمقانه بوده است. چرا او باید مرا تماشا کند؟ آیا شاخ



بالای سر من سبز شده است؟ بعد، وقتی که او با صدای بلند گارسون را صدا زده بود با تعجب او را نگاه کرده بود. از گوشه چشمش به او نگاهی کرد و مطمئن شد. او همان شخص قبلی نبود. اما بعد از این سکانس احساس سراسمیگی به او دست داد. از خود پرسید تا چه مدتی می‌خواهد در هتل بماند، با عجله بلند شد صورت حساب را پرداخت کرد و پا به بیرون گذاشت. اتوبوسی همین الان وارد ایستگاه اتوبوس شده بود. به دنبالش دوید تا سوار شود، قاطی جمعیت شد و وارد اتوبوس شد و در صندلی آخر جایی خلوت جا گرفت. اما در ایستگاه بعدی، آن قدر مسافر سوار شد که صندلی‌های آخر اتوبوس هم پر شد، و او که دور از شلوغی جمعیت نشسته بود در میان آن‌ها قرار گرفت. چانه کسی که نزدیک او نشسته بود دائم می‌جنبید. او یک مشت نخود تفت داده می‌جوید. بوی نخود تفت داده از دهانش بلند شده بود به طرف او می‌آمد حال او را به هم می‌زد. دیدن چانه او که دائم می‌جنبید او را به یاد مردی همان مردی انداخت که حریصانه داشت غذا می‌خورد، اما حالا دیگر از دست این افکار خسته شده بود با خود فکر کرد چقدر فکر کردن خسته کننده است - فکری مثل یک شیطان به آدم می‌چسبد، راهش را مثل موش به داخل سوراخ می‌کند بعد یک غولی را پرورش می‌دهد و طولی نمی‌کشد که انبوهی از غول‌ها پیدایشان می‌شود. این فکر او را به این سؤال کشاند: بعد از ورود به بدن روح شیطانی کجا جای می‌گیرد؟ آیا خود ذهن است که روح خبیث است که در درون یک نفر جایی می‌گیرد؟ آیا می‌شود این روح خبیثه را به طریقی از ذهن خارج کرد؟ به دنبال این افکار او سعی کرد که شخصی را بدون مغز تصور کند. خیالش چند چهره عجیب و غریب را تصور کرد بعد خودش آن‌ها را ویران کرد. و فرض کن که یک نفر سر نداشته باشد؟ اول به نظرش عجیب آمد، اما به تدریج شکل خاصی گرفت - یک نفر لخت بی سر. این شخص لخت بی سر سرش را بر روی کف دستش گذاشته بود و از پله‌های مسجدی داشت بالا می‌رفت. اما این تصویر ناگهان او را ترساند. این تصویر را به همان سرعتی که اجازه پیدا شدنش را داده بود پاک کرد. به علت شلوغی احساس خفگی کرد. برای لحظه‌ای خودش را از جمعیت جدا کرد و سرش را از شیشه ماشین بیرون برد. هوای تازه او را سرحال آورد. او با خود فکر کرد اندیشیدن هم تمرین ترسناکی است، و سعی کرد تا افکار مربوط به گذشته و حال را از ذهنش بیرون بریزد. او حالا واقعاً به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. بله، در ذهنش غباری از خاطرات بی شمار پراکنده بود، افکار و تصویرها. این غبار مدتی طولانی بود که در هوای ذهنش معلق بود، مثل این که در آن جا یخ زده بود اما به تدریج داشت

پراکنده می‌شد و سایه‌ای مبهم نیمه پاک شده داشت شکل می‌گرفت - کسی که از گور برخاسته بود، مرده زنده، کسی که مرده بود اما نمرده بود، شخص لخت بی سر. یک بار دیگر خیالش هیجانی شد، اما که حالا او از خیال‌های فعال ترسیده بود از دست دام‌های آن می‌گریخت. یک بار دیگر سرش را از پنجره ماشین بیرون برد. ماشین چه مدت دیگری راه خواهد رفت؟ ایستگاه آخرش تا این جا فاصله زیادی داشت. اما چنان حال او به هم خورده بود که در ایستگاه بعدی پیاده شد.

حالا تقریباً غروب بود. کلاغ‌های پر سروصدای مضطرب بر روی درختان رفته بودند و سپس بدون هیچ دلیلی بال‌هایشان را دوباره در هوا پراکنده بودند. دسته‌ای از پرستوها آن قدر بالا رفته بودند که از این پایین ساکن به نظر می‌رسیدند. سگی که در گوشه‌ای از خیابان آرام نشسته بود با شنیدن صدای قدم‌های او سرش را بالا برداشت، به دقت او نگاهی کرد و با صدای آهسته‌ای خرخر کرد. برای این که از جلو سگ رد نشود از جاده گذشت و قدم به جلو گذاشت. هنوز مدتی نگذشته بود که به فکر سگ خیره شده به او در حال خرخر کردن افتاد و در همان حال به یاد آورد که امروز پنجشنبه است، و سعی کرد به یاد بیاورد که آیا آن سگ سیاه بود. مکثی کرد و برگشت. دلیل موجه ای برای برگشتش نبود. او فقط فکر کرد که بزودی همه چیز درست خواهد شد، چرا باید به شهر رفت، به جای آن می‌توان برگشت خانه. به هر حال، وقتی از جاده رد شد به دقت دور و برش و امتداد جاده را که راهی طولانی بود نگاه کرد. با خود فکر کرد سگ در همین چند لحظه کجا می‌توانست غیبش زده باشد. حالا می‌توانست به یاد بیاورد که سگ سیاه بود، و حالا غروب پنجشنبه بود، از خود پرسید نکند آن حیوان روح خبیثه باشد. برای مدتی طولانی به شک بود که آیا آن حیوان واقعاً یک سگ بود و یا نبود، و وقتی به کوچه چرخید و از جلو نانوايي رد شد بخار گرم و خوشبو از میان قابلمه‌ای که نانوا درش را برداشته بود او را به این فکر انداخت که برای ناهار تقریباً هیچ نخورده بود. ناگهان احساس گرسنگی کرد و با قدم‌های تند و استوار شروع کرد به قدم زدن. اما در همان حال، او به یاد آن سگ بود که غیبش زده بود. آیا آن حیوان سگ بود یا نه؟ آن وقت دوباره تصویر خیره شده او و خرخرهایش از جلو چشمش گذشت. سگ با دیدن من جوری عجیب خرخر کرد. نه، اصلاً آن سگ، سگ نبود... و گیج شد. من کیستم؟ آیا من خود من هستم؟ بدنش را عرق سردی فرا گرفت. بعد او حس کرد که او فقط یک مشت استخوان بود، پاهایش کشیده شده بودند و دراز شده بودند، و او بدجوری گرسنه‌اش بود. ■





گلوی بز را ببرد و لاشه آن را به عنوان قربانی به ایزد بانو هدیه کند. قبل کشتن، مقدار زیادی غذا جلو حیوان جمع کرد برای این که برای آخرین بار حیوان را سیر کرده باشد. بز پوزه‌اش را در میان کوت غذا کرد ولی ناگهان‌های‌های شروع کرد به گریه کردن.

برهن با دیدن گریه بز حیرت کرد و با شگفتی پرسید: «ای بز، چرا گریه می‌کنی؟»

«ای برهن، وقتی به این فکر می‌کنم که امروز تو چاقویت را بر گردن من می‌مالی. افسوس، فردا کسی دیگری هست که چاقویت را بر گردن تو بگذارد همان طور که تو این کار را کردی.»

برهن خندید و گفت: «ای بز، من که دیگر بز نیستم که کسی آن را در ذهنش برای قربانی کردن جلو ایزد بانو ببرد. من دیگر زندگی گذشته خود نوبت بز بودم را گذرانده‌ام.

سهم بز بودن من به سر رسیده و تمام شده. حالا من به عالم انسان‌ها تعلق دارم.»

بز آهی از ته دل کشید و گفت «البته قبول که تو به عالم انسان‌ها تعلق داری. اما بعد از بریدن گلوی من با چاقویت تو دیگر انسان باقی نخواهی ماند.»

«چرا باید این جوری شود؟»

«ای برهن اقرار می‌کنم که عقل من بیشتر از این قد نمی‌دهد. اما این قدر می‌دانم که که وقتی یک نفر خون دیگری را می‌ریزد او خودش را از حق این که مثل یک انسان به دنیا بیاید محروم می‌کند. بعد از رنج کشیدن از عذاب تولدهای گوناگون به سختی به این نکته رسیده‌ام که شخص ثمره اعمالش را می‌خورد. هر چه بکاری همان می‌دروی.»

با شنیدن این حرف برهن دوباره دو دل شد. دوباره چاقویت را کنار گذاشت. برای چندین روز جرات نمی‌کرد که چاقویت را در بیاورد و بر گلوی بز بگذارد. حالا بز نیز به خود غره شده بود و با غذاهای خوبی که برهن برایش فراهم می‌کرد شکم چرانی می‌کرد و تمام روز را می‌خوابید و نشخوار می‌کرد.

اما این وضع مدت زیادی طول نکشید. چون یک روز برهن خودش را آماده کرد و چاقویت را بیرون آورد و با مهارت لبه چاقویت را تیز کرد. برهن فهمید که این بز برای نجات جانش خیلی زرنگ است. این بار تصمیم گرفت که اگر بز خندید، اگر

در کنار رودخانه نارمادا در دکن برهنی خانه داشت که چون نستش به دهانش می‌رسید غمی نداشت. تنها یک بدبختی عیش او را منقص کرده بود و آن این بود که او فرزند پسر نداشت.

یک روز مردی که نفسش حق بود در روستاها می‌چرخید گذرش به روستای آن‌ها کشید. برهن پیش درویش رفت، پاهای مرد برهن به پای او افتاد و گفت: «درویش، از دم گرم خود رحمت خود را شامل من کن. من پسر می‌خواهم.»

درویش گفت: «بزی را در قربانگاه خدایان ایزد بانو قربانی کن. رحمت او شامل تو خواهد شد و تو صاحب فرزند خواهی شد.» وقتی برهن به خانه برگشت فوراً بزی خرید و بز را با بادام و میوه و دیگر خوردنی‌های فراوانی چاقش کرد. او امیدوار بود که ایزد بانو با دیدن بز به این چاقی به او پسری چاق و تپل عطا خواهد کرد. بز در حالی که داشت چیزهایی را

که جلوش ریخته بودند می‌خورد می‌خندید. بز می‌خندید و می‌خندید و این باعث عصبانی شدن برهن شده بود که دلیل خنده او را نمی‌دانست. برهن عاقبت از حیوان سؤال کرد: «ای بز دلیل خند ات چیست؟»

بز گفت: «ای برهن. من خیلی خنده‌ام می‌گیرد

از بازی روزگار. این چرخش روزگار است، چه اسم دیگری می‌توان بر آن گذاشت؟ یک زمانی بز بودی و من برهن بودم حالا برعکس شده. حالا تو برهنی من بز.»

«ای بز تو از چه زمانی حرف می‌زنی؟»

«ای برهن من از روزگاری حرف می‌زنم که راجا ویکرامادیتا بر ولایت یوجیان حکمرانی می‌کرد. آن زمان من برهن صاحب نام یوجین بودم. خدا به من همه چیز عطا کرده بود الا یک پسر. این مسئله خیلی ذهن من را آزار می‌داد، من را واقعاً بیچاره و غمناک کرده بود. من آرزویم را به درویشی که تارک دنیا بود گفتم. او از من خواست که به نام ایزد بانو بزی را قربانی کنم. من فوراً بزی خریدم و با دادن خوردنی‌های مغذی شروع به چاق کردنش کردم. قصد من از این کار این بود که ایزد بانو به من پسر چاق و تپلی عطا کند. ای برهن تو آن بز بودی.»

با گفتن این حرف بز خاموش ماند و برهن انگشت به دهان ماند. چاقو را کناری انداخت و مثل قبل شروع کرد به چاق کردن بز. بعد از چند روز دوباره چاقویت را برداشت. و خواست

برهن پیش درویش رفت. پاهای مرد برهن به پای او افتاد و گفت: «درویش، از دم گرم خود رحمت خود را شامل من کن. من پسر می‌خواهم.»



گریه گرد و یا آواز خواند و یا موعظه کرد او را امان ندهد که از دستش خلاص شود. او باید کارد را بر گلویش بگذارد و کارش را تمام کند. مدت طولانی راجع به موضوع فکر کرد و عزمش را جزم کرد و سرگم تیز کردن کاردش شد.

اما این بار بز غمناک و رام به نظر می‌رسید. اما مثل قبل با دیدن کارد نه خنده‌ای در کار بود و نه گریه‌ای و یا صحبتی.

برهمن پرسید: «ای بز، چرا این قدر ساکتی؟ این کارد را در دست من می‌بینی که آماده تمام کردن کارت هستم و تو هیچ کلمه‌ای بر زبان نمی‌آوری.»

بز آهی از ته دل کشید و گفت: «صحبت کردن با یک احمق فایده‌ای ندارد. حیف است که آدم وقتش را به نصیحت تو بگذارد. سرنوشت یک نفر را نمی‌شود عوض کرد. گردن ما دو نفر با رشته‌ای نامرئی به هم بسته است. تنها تفاوت این است که یکی از این گردن‌ها ممکن است امروز جدا شود و دیگری فردا.»

این بار نیز برهمن از تصمیمش برگشت اما زود از تصمیمش برگشت و بعد از مدتی فکر کردن گفت: «ای بز، من باید گلوئی تو را ببرم. هر چه بادا باد. من باید تو را در پیشگاه ایزد بانو قربانی کنم. اما آیا راهی وجود ندارد که نگذارد در تولد بعدی به بز تبدیل شوم؟ راهی که گلویم را از زیر کارد نجات دهد؟»

بز برای مدتی فکر کرد و گفت: «ای برهمن، تو باید اول آرزوی من را برآورده کنی بعد من ببینم که برای تو برآوردن آرزویت چکار می‌توانم بکنم.»

«آرزوی تو چیست؟»

«به محض بریده شدن گلوئی من تو باید فصل هشتم گیتا را بر روی گلوئی دریده شده بخوانی و یک مشت آب بر روی بدن من بریزی. به این طریق من از دست تولدهای مکرر نجات خواهم یافت و به رستگاری خواهم رسید.»

«همش همین؟ خیالت تخت. هر طور که تو بگویی عمل خواهم کرد.»

برهمن بعد از بریدن گلوئی بز فصل هشتم گیتا را بلند خواند و مثنی آب بر لاشه پاشید. بز فوراً از پوست حیوان بودن درآمد و گویی این که جرم آسمانی باشد که خداوند آن را مقدس کرده باشد آماده ورود به بهشت شد. بز به طرف برهمن برگشت و گفت: «ای برهمن تو به من خوبی کردی. تو با خواندن فصل هشتم گیتا من را از چرخه تولد دوباره نجات دادی. ای برهمن حالا خوب گوش کن. چون تو خواست هست که بز متولد نشوی از رنج بز شدن خلاص هستی تا زمانی که خودت آن طور نخواهی.» با گفتن این حرف بز جامه الهی بر تن کرد و به سوی بهشت عازم شد. با شنیدن حرف‌های بز روح برهمن اوج گرفت.

برهمن با احساس شعف و شادی آن شب به طرف رختخواب همسرش رفت. همسرش حامله شد و بعد از نه ماه پسری زایید. پسرش تازه دنیا آمده بود که برهمن با ناراحتی دریافت که وقتش تمام شده و باید جلد فانیش را رها کند. این بار برهمن به شکل میمونی درآمد. اما طولی نکشید که دریافت زندگی یک میمون پر از رنج و عذاب است و لحظه‌ای آسایش ندارد. متأسفانه زمانی میمون متولد شده بود که کشور دچار قحطی بدی بود. مردم دسته دسته از گرسنگی می‌مردند. با این وضع او چگونه می‌توانست گرسنگیش را دفع کند؟ برای چند مدت می‌توانست زنده بماند وقتی که همیشه شکمش خالی بود؟ آخر سر روحش از بدنش پر کشید. روحش از بدن میمون به بدن سگی انتقال یافت.

در زندگی سگی روزگار سختی داشت. او مجبور بود سر یک تکه استخوان با دیگر سگ‌ها بجنگد و آخر سر با هر سگی که درگیر می‌شد با زخمی شدن او تمام می‌شد. یک بار او به خانه‌ای زد و پوزه‌اش را در میان قابلمه‌ای کرد. صاحب خانه او را در حین ارتکاب جرم دستگیر کرد و کتک مفصلی به او زد طوری که یک پایش شکست. وقتی که لنگ لنگان از کوچه به کوچه و خیابان‌ها می‌گذشت بچه‌های فضول و شیطان برای تفریح به طرف او سنگ پرتاب می‌کردند. این کتک خوردن همیشگی او را چلاق کرده بود و دیگر نمی‌توانست این همه شکنجه و عذاب را تحمل کند و او با نومیادی جان داد. با این وضع او از چرخه چندین تولد گذشت و بعد از مدتی در قالب یک گربه سر درآورد. زندگی گربه‌ای او هم با بدبختی و فلاکت گذشت. بچه‌های آن شهری که در آن به عنوان گربه متولد شده بود خیلی شیطان بودند و همیشه به گونه‌ای او را اذیت می‌کردند. کلمه رحم و مروت به گوششان نآشنا بود. هر وقت که به دست آن‌ها می‌افتاد نخعی به گردنش می‌بستند و به دنبال خودشان می‌کشیدند. آن‌ها او را تا می‌خورد می‌زدند. حتی سگ‌های محل سر به جانش می‌گذاشتند. یک بار سگی پای او را زخمی کرد و او را نیمه جان کرد.

به اندازه زندگی‌هایی که داشت غم و غصه هم بود و تعدادش هم بی شمار بود. این به دلیل تولد و تولد دوباره نبود بلکه رشته‌ای از غمو غصه بود. او با صدایی حزنالود و همراه با رنج به درگاه خدا نالید: «ای خدا آیا ذره‌ای آسایش در هیچ شکلی از زندگی نیست؟» آیا این کار بیهوده تولد و تولد دوباره چیزی نبود به جز حماسه‌ای که او قهرمان بدبختی‌هایش بود؟ او دلش می‌خواست بداند. حالا درک می‌کرد که زندگی چقدر سخت است و بیهوده. زندگی هیچ معنی و اهمیتی نداشت. آدم‌ها امیدوار بودند که فصلی درخشان با وارد شدن به یک زندگی



جدید جلو رویشان گشوده شود. اما فقط شکل زندگی تغییر می‌یافت و همه چیز مثل قبل غمناک و نکبت بار باقی می‌ماند. مرد به تولد و تولد دوباره ادامه داد، مرگ، تولد، مرگ و تا نهایت بدبختی. آیا اصلاً این معنایی داشت؟ آن چه در بخت و اقبال او بود رنج و رنج بود.

آخراً امر برهن فکر کرد که دیگر خسته شده و وقت آن رسیده که به این چرخه تولد و باز تولد و مرگ پایان بدهد. یک دفعه‌ای یادش آمد که بز قبل از این که به بهشت برود به او چه گفته بود. اگر عاقبت او به صورت بز متولد می‌شد پس این همه زندگی توی بیچارگی و بدبختی چه بود؟ بهتر بود که رضا به داده بدهد و تبدیل به یک بز شود. در این صورت می‌توانست به صاحبش التماس کند که موقع کشتن او هشتمین فصل گیتا را بلند بخواند و مشت‌ی آب بر لاشه‌اش بپاشد شاید این کار باعث شود تا او از این چرخه تولد و تولد دوباره و مرگ‌رهایی یابد و به او کمک کند تا به رستگاری برسد.

با تمرکز دادن ذهنش به این چیزها جان داد و به شکل بزی متولد شد. در این حالت که برهن از روی درماندگی تبدیل به بز شد و امیدوار بود تا صاحبش هشتمین فصل گیتا را به موقع کشتنش بخواند و مشت‌ی آب بر لاشه‌اش بپاشد تا به رستگاری برسد. اما سرنوشت برایش غیره منتظره‌ترین چیزها را رقم زد. مردی که او را خریده بود یک شعبده باز بود. او با کتک زدن بز هر روز و شب به او حقه رقصیدن با ضرب دَف را یاد می‌داد. مرد هم چنین یک چهار پایه چوبی داشت که بالای آن چهار انگشت بیشتر جا نداشت که مرد تردست او را وادار می‌کرد تا با جمع کردن چهارتا پایش بر روی آن بایستد. وقتی که بز بر روی آن قرار می‌گرفت باید به تماشای آن‌ها سلام می‌کرد.

بعد از منتقل کردن آموزش‌های مناسب به برهن و تمام کردن مراحل مرد تردست از شهری به شهر دیگر می‌رفت و نمایش اجرا می‌کرد. او یک میمون ماده هم داشت که او را با بز همراه می‌کرد. با بستن گردن بز و میمون با طنابی به هم از یک شهر به شهر دیگر می‌رفت. تردست دَف می‌زد و مردم را دور خودش جمع می‌کرد و بعد میمون را به رقص درمی‌آورد. بعد بز را روی چهار پایه‌اش چوبی می‌ایستاد و او را وادار می‌کرد تا به تماشای آن‌ها سلام کند. در طی این سفرها و گشت و گذارها یک روز تردست به شهر یوجین رسید و طبق معمول مردم را دور خودش جمع کرد و نمایشش را شروع کرد. وقتی که بز بر روی چهار پایه بلند شد تا به تماشای آن‌ها سلام کند بز پسر خودش را در میان جمعیت دید که با خوشحالی داشت کف می‌زد. بز خیلی احساس خواری و خفت کرد و از روی چهارپایه

پایین آمد. تردست تلاش کرد تا با زبان بازی او را دوباره بر روی چهارپایه بکشاند اما نشد بعد تهدید کرد، اما بز از اجرا سرباز زد. تر دست آن قدر باهوش بود که این سوئی رفتار بز را لاپوشانی کند او گفت که این قسمتی از نمایش بود. او توضیح داد که بز در واقع وانمود می‌کند که با میمون قهر است.

وقتی به خانه رسیدند بز خودش را بر زمین انداخت طوری که گویا جان از بدنش داشت بیرون می‌رفت. وقتی که غذایش را آوردند او صورتش را از آن برگرداند. برغم تمام متقاعد کردن‌ها بز از خوردن خودداری کرد. تمام شب را بر روی زمین افتاد و بر این وضعیت خود فکر کرد. بز به خود گفت: «ای خدا، این چه قضا و قدری است؟ شخصی که برهن به عنوان یک بز تولد یافته بود از این وضع خود لذت می‌برد. آیا رسم فلک همین بود؟ آیا اسم این زندگی بود؟ اشک در چشمانش حلقه زد. او فهمید که از تمام زندگی‌هایی که داشت این بدترین شکلش بود که باید با آن کنار می‌آمد. او آن قدر احساس ذلت و توهین در دیگر شکل‌های زندگی نکرده بود. آن چه وضع را بدتر کرده بود این بود که این زندگی ابدی شده بود. او از یک تولد به تولدی دیگری راه یافته بود. این زندگی به پای او زنجیر انداخته بود و اجازه نمی‌داد تا خود را رها کند. این زندگی به پای او هم چون زالویی چسبیده بود. و شخصی که او انتظار داشت تا کارد بر گلویش بگذارد ظاهراً غیبش زده بود. چقدر باید او از این زندگی رنج می‌کشید؟ چقدر باید خود را مضحکه دیگران می‌کرد؟ اشک از چشمانش همچون ابر بهاری جاری شد. برای مدتی طولانی بر روی زمین دراز کشید و بعد شروع کرد با صدای بلند به ناله کردن. صدای بع بع کردن مرد برهن که بز شده بود خواب مرد تردست را آشفته. با عصبانیت، دو تا لگد محکم به بز زد و گفت: «ای خدا، چرا این بز پست فطرت این همه بع بع می‌کند؟ عجب الم شنگه ای راه انداخته؟»

صبح داشت نزدیک می‌شد. تر دست بز را از چوبی که او را به آن بسته بود باز کرد و آماده رفتن شد. وقتی دید بز کاهلی می‌کند و همراه با او راه نمی‌آید، دو لگد محکم به او زد. بز کاملاً تسلیم شد و رام و سر به زیر به دنبال اربابش به راه افتاد. وقتی که به بازار رسیدند تردست بر دَف کوبید و تعداد قابل توجهی از مردم را دور خودش جمع کرد. بعد به بز اشاره کرد تا بر روی چهارپایه بایستد و به تماشای آن‌ها سلام کند. بز برهن بدون چون و چرا اطاعت کرد. بز اول دو پای جلو را بر روی چهارپایه گذاشت بعد دو پای عقبی را. پاهایش لرزید و ترسید که مبادا بر زمین بیفتد. اما بعد جایش را محکم کرد و لحظه‌ای بعد با بستن چشم‌هایش به رسم احترام به تماشای آن‌ها خم شد. ■





توسعه روستا

مردم روستا خیلی خوشحال بودند. پسری از روستایشان وزیر شده بود. به محض وزیر شدن اعلام کرد که قصد دارد برای بررسی شرایط مردم به روستا برود و به منظور توسعه روستا یک مجلس عوام آنجا تأسیس نماید. بعد از اعلام او، مردم خوشحال روستا برای استقبال از وزیر آماده شدند. سایر مسئولان نیز آمده بودند. او ده به ده بازدید کرد و دستور آماده سازی میدانی برای مجلس عوام را صادر کرد. روز بعد، کارگران تمام درختان جنگل انبوه بیرون از روستا را بریدند تا به میدان تبدیل کنند تا مردم بیشتری شریک مجلس عوام منترجی شوند و بتواند طرح توسعه آنجا را اعلام نماید! ■

گریبان خود

سمیر برای ادامه تحصیل از روستای خود به کالج شهر آمده بود. پنج سال از آمدنش می گذشت. در این سالها اسیر محبت هم کلاسی خود، غزاله شده بود و نمی توانست دوری او را تحمل کند و غزاله نیز او را دوست داشت. روزی غزاله در مورد ازدواج با سمیر با مادر خود صحبت کرد، مادرش عصبانی شد و درخواستش را نپذیرفت. بعد از رد کردن درخواستش توسط والدینش، سمیر، غزاله را راضی کرد تا مخفیانه به شهر دیگری فرار کنند.

سمیر مشغول جمع کردن وسایل به هم ریخته اتاقش بود، قرار بود با قطاری که ساعت یک وارد ایستگاه می شد، شهر را ترک کنند. همانطور که مشغول جمع آوری وسایلیش بود، صدای زنگ موبایلش بلند شد. شماره تلفن همسایه خانه پدرش بود. پدرش با صدای پر دردی به او گفت: «پسرم! خواهرت از شهر اومده و با یه پسر جوون نمیدونم کجا رفته؟! فوری بیا که آبروی خانواده تو خطره!!» ■





— خیلی خوبه، منم یکی‌رو سراغ دارم. اهل روستامون تو فلسطین بود. از دوستانِ خیلی خیلی قدیم. خیلی تصادفی این‌جا دیدمش، اما یه چیز رو ازت نپرسیدم... قصد داری تو کویت چی کار کنی؟ برنامه‌ت چیه؟ کسی رو سراغ داری...
 باز هم ایستاد. اما ابوالخیزران بازویش را گرفت و شانه به شانه راه رفتند.
 — برادرم اون‌جا کار می‌کنه.
 ابوالخیزران درحالی‌که با سرعت راه می‌رفت، سرش را به چپ و راست تکان داد، سپس دستش را بالا آورد و گردنش داخل رفت که کوتاه‌تر به نظر رسید.
 — اگه برادرت اون‌جا کار می‌کنه، تو دیگه چرا می‌خوای کار کنی؟ هم‌سن و سال‌های تو هنوز دانش‌آموزن و دارن درس می‌خونن.
 — تا دو ماه پیش منم دانش‌آموز بودم، اما الان قصد دارم کار کنم تا خرج خونواده‌رو بدم.
 ابوالخیزران باز هم ایستاد، این‌بار دستانش را از جیبش بیرون آورد و دست به کمر ایستاد و با خنده بهش خیره شد:
 — آها، فهمیدم چی شد، برادرت دیگه خرجی براتون نمی‌فرسته، مگه نه؟
 مروان سرجنابند و باز حرکت کرد. اما ابوالخیزران بازویش را گرفت و متوقفش کرد:
 — چرا؟ ازدواج کرد؟
 مروان از شنیدن این جمله جا خورد، با چشمان از حدقه بیرون زده به ابوالخیزران خیره شد، سپس من‌من‌کنان گفت:
 — از کجا فهمیدی؟
 — ها. لزومی نداره خیلی هم عقل کل باشی تا بفهمی... همه‌شون وقتی عاشق شن یا ازدواج کنن، دیگه واسه خونواده پول نمی‌فرستن.

ابوالخیزران لبخند پهنی زد و دندان‌های سفید و درشتش را به نمایش گذاشت.
 سپس ادامه داد:
 — بذار صریح باشم، من خودم باس به کویت برم. بد نیس حالا که دارم می‌رم چند نفر رو هم با خودم ببرم و یه پولی هم به جیب بزنم... چقدر می‌تونی بدی؟
 — پنج دینار.
 — فقط؟
 — همه دارایم اینه.
 — باشه، قبول می‌کنم.
 ابوالخیزران دستانش را در جیبش فرو برد و گام برداشت.
 آن‌قدر گام‌هایش بزرگ بودند که مروان اگر به خودش نمی‌جنبید بی‌شک گمش می‌کرد.
 پس مجبور بود با سرعت قدم بردارد و خودش را به‌او برساند.
 ناگهان ابوالخیزران ایستاد و انگشتش را جلو دهانش گذاشت:
 — صبر کن، به هیچ‌کس هیچی نگو، منظورم اینه اگه دیدی من دارم از بقیه ده دینار می‌گیرم، تو لو نده که من فقط پنج دینار از تو گرفتم.
 — اما خوب، من چطور می‌تونم بهت اعتماد کنم؟
 ابوالخیزران چند لحظه‌ای اندیشید، سپس باز هم لبخند پهن و پر دندان‌ی به رویش زد و گفت:
 — حق با توه، پول رو تو میدون «الصفای کویت» بهم می‌دی... تو کویت، تو میدون مرکزی کویت، قبول؟
 — قبول.
 — اما باید چند مسافر دیگه هم تور کنیم، باید بهم کمک کنی. این شرطه.
 — یه نفر رو تو مسافر خونهم می‌شناسم که اونم قصد سفر داره.



مروان کمی احساس ناامیدی کرد، و قلبش تیر کشید. نه به این دلیل که غافلگیر شد، نه. بلکه چون کاشف به عمل آمد که این امر کاملاً معروف، عمومی و همگانی است، تا به الان می‌اندیشید که راز بزرگی را در سینه‌ی خود حبس کرده که هیچ‌کس جز خودش از آن خبر ندارد: ماه‌ها و ماه‌ها آن راز را از پدر و مادرش پنهان کرده بود... و حالا از زبان ابوالخیزران می‌شنود که قاعده‌ای معروف و بدیهی است.

اما، چرا این کار رو می‌کنن، چرا...

ناگهان ساکت شد، ابوالخیزران بنای خندیدن گذاشته بود:

از اینکه قراره بری کویت خیلی خوشحالم، چون قراره اونجا کلی چیز جدید یاد بگیری... و اولین چیزی که یاد می‌گیری: اول پول بعد اخلاق.

پس از آنکه ابوالخیزران به امید دیدار بعد از ظهر، ترکش کرد. از تمام حس خوبی که صبح درونش را می‌شست، دیگر هیچ باقی نمانده بود.

بلکه تعجب کرد که چطور شد نامه‌ای که برای مادرش نوشت آن‌چنان حس خوبی به او داد؟ که در مقابل تمام ناامیدی‌هایش از ارزش کمی برخوردار شود...

نامه‌ای ابلهانه که تحت تأثیر تنهایی و امید بر پشت بام مسافرخانه‌ای کوچک و محقر یک‌گوشه‌ی دنیا به رشته‌ی تحریر درآورده بود.

چه چیز خارق‌العاده‌ای داشت؟

آیا می‌پندارد که مادرش از همه جا بی‌خبر است؟
چه می‌خواست بگوید؟

آیا قصد داشت که مادرش را قانع کند که رها کردن خانه و کاشانه و بچه‌ها امری خوب و طبیعی است؟
پس این همه آسمان ریسمان بافتنش چه بود؟

او پدرش را با عشقی خلل‌ناپذیر دوست دارد.

اما این عشق و علاقه‌ی او به پدرش، چیزی از حقیقت ترسناک کم نمی‌کند.

حقیقتی که آستن فرار پدرش است، پدرش فرار کرد...
فرار...

دقیقاً مثل وقتی که زکریا ازدواج کرد و برایش نامه مختصر و مفیدی نوشته بود: نوبت توست و باید مدرسه‌ی احمقانه‌ات که هیچ چیزی هم از آن یاد نخواهی گرفت را ترک کنی و مانند بقیه که خودشان را به آب و آتش می‌زنند، خودش را به آب و آتش بزنی. و در روغن داغ جزلولز کنی.

تمام عمرش، نقطه مقابل زکریا بود.

حتی نمی‌توانستند همدیگر را تحمل کنند.

زکریا هیچ‌وقت نتوانست درک کند که چرا باید ده سال آزرگار خرج خانواده را بدهد درحالی که مروان مانند بچه‌ها خوش‌خوشان به مدرسه برود و بیاید...

و قصد داشت که پزشک شود.

به مادرش می‌گفت که زکریا هیچگاه نخواهد فهمید که یادگرفتن یعنی چه، زیرا هنگامی که فلسطین را ترک کرد، مدرسه را هم ترک کرد و به قول خودش خود را به آب و آتش زد. و جزلولز کردن در روغن داغ را درک کرد.

اکنون هم که دیگر عیالوار شده بدون آنکه کسی جز مروان را در جریان بگذارد، گویا قصد داشت مروان را مقابل وجدان خودش قرار دهد... اما مگر مروان چه گزینه‌های انتخابی‌ای جلورویش داشت؟

هیچ‌چیزی جز ترک مدرسه و به کار مشغول شدن.

تا ابدالدهر خود را به آب و آتش زدن و جزلولز در روغن داغ کردن.

اشکالی ندارد، اشکالی ندارد... چند روز دیگر در کویت خواهد بود... اگر زکریا کمکش کرد که چه بهتر، اگر نه و دست‌اش انداخت، خودش خوب می‌داند که چطور خودش را به اول راه برساند مثل بقیه که خودشان را به اول راه رساندند.

و هر قرشی را که درمی‌آورد برای مادرش حواله خواهد کرد، مادرش و برادرانش را آنچنان غرق نعمت می‌کند که خانه‌ی کاه‌گلی‌شان تبدیل به بهشت برین شود.

کاری می‌کند که پدرش از شدت پشیمانی انگشتانش را دانه‌دانه بخورد.



به رغم همه این‌ها، آن‌قدر هم از پدرش بیزار نبود، علتش هم ساده‌ست: چون پدرش کماکان دوست‌شان داشت.

این را زمانی متوجه شد که قبل از سفر که رفت تا با پدرش خداحافظی کند، البته مادرش را در جریان نگذاشت، که به خانه‌ی شفیقه می‌رود و گرنه مادرش دیوانه می‌شد... همان‌جا بود که پدرش به‌او گفت:

— تو خودت می‌دونی، مروان که دست من از همه‌جا کوتاهه، این چیزیه که از اول خلقت نوشته شده. شفیقه گفت:

— به مادرت گفتیم که بیاد و این‌جا زندگی کنه، اما قبول نکرد، توقع داری دیگه چی کار کنیم؟

شفیقه روی یک‌زیرانداز از چرم بز نشسته بود و عصایش کنارش افتاده بود.

با خود اندیشید که رانش تا کجاست؟ صورت زیبایی داشت اما زیبایی و طراوتش را مانند تمام مریض‌هایی که بیماری لاعلاج دارند، از دست داده بود.

و لب پایینی‌اش آن‌چنان قوسی داشت گویا هر لحظه امکان دارد بزند زیر گریه.

پدرش گفت:

— بگیر... ده دیناره... به کارت می‌آد... همیشه واسه‌مون نامه بنویس.

هنگامی که ایستاد، شفیقه دستانش را به نشانه‌ی دعا بالا برد و برایش از خدا طلب موفقیت کرد.

عجز و لابه از صدایش می‌بارید و پیش از آن‌که از در خارج شود، نگاه گذرای به‌او انداخت و دید که زد زیر گریه.

و پدرش گفت:

— خدا موفقیت کنه، شیرمرد.

پدرش کوشید تا بخندد، اما توانایی‌اش را نداشت.

پس کف دست بزرگ و خشنش را به کمرش زد، دقیقاً همان لحظه که شفیقه با سرعت و ماهرانه عصایش را برداشت و با کمک آن ایستاد، چشمه‌ی جوشان اشکش هم خشک شد.

در را پشت سرش بست و راهی شد.

هنوز هم صدای کوبش و تق‌تق عصای چوبی شفیقه بر کف زمین را می‌شنید، و وقتی که خیابان را پیچید صدا هم قطع شد.

قرارداد:

مروان، دوست خود اُسعد را به محل قرار با ابوالخیزران برد، البته با کمی تأخیر، به محل قرار رسیدند و ابوالخیزران را با ابوقیس که روی سکوی سیمانی بزرگ بر پیاده‌روی روبه‌روی رودخانه نشسته‌اند، دیدند.

— گروه تکمیل شد، مگه نه؟

ابوالخیزران خنده‌کنان فریاد کشید و با دست به شانه‌ی مروان زد و دست آزادش را به نشانه دست دادن با اُسعد، دراز کرد.

— پس دوستت ایشونه؟ اسمش چیه؟

مروان با تلخی پاسخ داد:

— اُسعد.

— اجازه بدین با دوستِ پیرم آشناتون کنم... ابوقیس... خب، گروه تکمیل شده، اگه یکی دیگه هم بود بد نبود، اما همینم کافیه.

اُسعد گفت:

— به گمانم فلسطینی هستی، خودت مارو رد می‌کنی؟

— بله، خودم.

— اون وقت چطوری؟

— اینش دیگه فوت کوزه‌گریه و به من ربط داره.

اُسعد پوزخندی زد و با مکث و تأکید روی تک‌تک کلمات جمله‌اش گفت:

— نه آقا... از این خبرا نیست. اتفاقاً به ما مربوطه... باید

تک‌تک جزئیات رو برامون تعریف کنی... نمی‌خوایم از اول کار خودمون رو خسته کنیم.

ابوالخیزران با لحن قاطعانه‌ای گفت:

— وقتی همه قرار مدارها فیکس شد، جزئیات رو به‌تون می‌گم.



اسعد تأکید کرد:

__ تا جزئیات رو ندونیم، نمی‌شه که قرار و مدار

بذاریم. دوستان نظرشون چیه؟

کسی جواب نداد، اسعد باز گفت:

__ عمو ابوقیس، نظر شما چیه؟

__ هرچی خودتون می‌گین.

__ مروان، تو چی؟

__ منم نظرم با شما یکیه.

اسعد با توپ‌وتشر گفت:

__ پس معطل چی هستیم؟ ظاهراً عمو ابوقیس خیلی

به کارا وارد نیستن، مروان هم که طفلی بار اول شه...

منم که سابقه‌ی طول و درازی دارم... نظرتون چیه که

من جای شماها چک‌وچونه بزنم؟

ابوقیس دستش را به نشانه موافقت در هوا تکان داد و

مروان هم سری جنباند. اسعد روبه ابوالخیزران کرد و

ادامه‌داد:

__ دیدی که... من رو نماینده کردن. بذار «گره‌رو دم

حجله بکشیم» ما همه‌مون از یه جا اومدیم، ما همه

می‌خوایم به پول برسیم، خودِ توهم می‌خوای پولدار

شی، اشکالی نداره اما همه چی باس عادلانه و منصفانه

باشه... قدم به قدم واسه‌مون توضیح می‌دی اونم با

جزئیات... و دقیقاً می‌گی که چقدر پول می‌خوای...

اینم بگم که بعد این که رسیدیم پول رو می‌دیم، نه

قبلش.

ابوقیس گفت:

__ این برادرمون اسعد راست می‌گه. باید بدونیم قضیه

چی به چیه، به‌قول معروف: «صلح اول به از جنگ آخر.

»

ابوالخیزران دستش را از داخل جیبش بیرون آورد و

دست به کمر گرفت، سپس چشمانش را به آرامی و

سردی روی تک‌تک‌شان گرداند تا این که عاقبت روی

اسعد متوقف شد:

__ اولاً، هر کدوم‌تون ده دینار می‌دین... قبوله؟

ابوقیس گفت:

__ من که موافقم.

اسعد گفت:

__ لطفاً، قرار شد من نماینده باشم... ده دینار زیاده.

قاجاچی حرفه‌ای پونزده دینار می‌گیره، اون وقت...

ابوالخیزران میان حرفش پرید:

__ ای بابا هنوز راه نیفتاده کار به بحث کشیده، عیناً

منم از همین واهمه داشتم... ده دینار، یک‌فلس هم

کوتاه نمی‌آم... خداحافظ.

پیش از آن که ابوقیس بهش برسد و فریاد بکشد،

پشتش را به‌شان کرده و دو قدم برداشته بود:

__ چرا رو ترش می‌کنی؟ خوب عادیه داریم قرارمدار

می‌ذاریم و سؤال جواب می‌کنیم... یه کم صبور باش.

__ باشه، ده دینار می‌دیم، اما چطور می‌بری‌مون؟

__ آها، حالا تازه داریم حرف حساب می‌زنیم... خوب

گوشات‌رو وا کن.

ابوالخیزران روی سکوی سیمانی نشست و آن سه

دورش را گرفتند و برای توضیح‌دادن از دست‌های

بلندش استفاده کرد:

__ یه ماشین دارم که جواز عبور از مرز داره، آها!

حواس‌تون باشه: ماشین خودم نیستا... من وضع مالیم

از همه‌تون خراب‌تره، و همه‌ی رابطه‌م با این ماشین

اینه که من می‌رونمش.

البته صاحب ماشین یه آدم ثروتمند معروفیه، واسه

همینه که ماشینش لبِ مرز خیلی معطل نمی‌شه و

بازجویی و این چیزا نداره، صاحب ماشین آدم معروف

و محترمی، خودِ ماشین هم دیگه اسم در کرده و

معروف و محترمه و همین‌طور راننده‌ی ماشین هم، به

تبعیت ازشون، معروف و محترمه.

*

ابوالخیزران راننده‌ی ماهری بود. قبل از سال «۱۹۴۸»

در فلسطین، بیش از پنج‌سال برای ارتش «انگلیس»

کار کرده بود و زمانی که ارتش را ترک کرد و به

«مجاهدان» ملحق شد همه بهش می‌گفتند که

بهترین راننده‌ی ماشین‌های سنگین و بزرگ است.



به همین دلیل بود که مجاهدین در «طیره» وقتی که مردانی در روستا از یهودی‌ها زرهی قدیمی‌ای را به غنیمت گرفته بودند، برای انتقال آن، از ابوالخیزران کمک گرفتند.

با این‌که پیش از آن، هرگز ماشین زرهی نرانده بود، امید کسانی که در دو طرف جاده برای تماشا صف کشیده بودند، را ناامید نکرد، از درِ کوچک زرهی رد شد، برای لحظاتی خبری ازش نبود، سپس با صدای مهیبی فرمان را به حرکت درآورد و زرهی در مسیر شنی تنگ به حرکت درآمد، اما خوب، زرهی خیلی زود از حرکت ایستاد و تمام تلاش‌های ابوالخیزران برای به‌حرکت درآوردنش بی‌حاصل ماند... هرچقدر که ناامیدی مجاهدان زیاد بود، اما به ناامیدی خود ابوالخیزران نمی‌رسید.

اما به هر حال، به تجربه‌ی جدیدی در رانندگی دست‌یافته بود و از کجا معلوم که همین تجربه هنگامی که به رانندگان «حاج رضا» در کویت پیوست، به کارش نیامده بود؟

یک‌بار موفق شد تا یک تانکر حمل آب را بیش از شش ساعت در یک نم‌کزار گل‌آلود براند، آن‌هم بدون این‌که مانند سایر راننده‌ها در گل گیر کند.

حاج رضا برای شکار با اسلحه با مردان‌اش، به صحرا رفته بود، اما هوای بهاری گول‌شان زده بود.

هنگامی که برگشتند زمین سفید و محکم جلوه می‌کرد پس رانندگان برای ورود به صحرا ته دل‌شان قرص بود... و همان‌جا بود که ماشین‌ها، از کوچک‌شان گرفته تا بزرگ‌شان، یکی پس از دیگری در گل گیر کردند... اما ابوالخیزران درحالی که با ماشینِ غول‌آسایش از همه عقب‌تر بود، با تسلط کامل مسیرش را ادامه‌داد بدون این‌که حتی یک‌ثانیه هم معطل شود... و هنگامی که سه‌چهارم چرخ‌های عقبی ماشین خاکستری رنگ حاج رضا در گل فرورفت، ماشین خود را متوقف کرد و به حاجی نزدیک شد و گفت:

__ نظرتون چیه که سوار ماشین شین؟ بیرون کشیدن این ماشین‌ها حداقل چهار ساعت وقت می‌بره، تا اون موقع خونه‌این.
حاج رضا گفت:

__ دقیقاً، تحمل کردن صدای موتور ماشینت از معطل شدن تو این بر و بیابون بهتره.

ابوالخیزران روی آن زمین گول‌زنک، که به‌خاطر یک‌لایه‌ی نازک نمک که رویش خشک شده بود، ماشینش را شش‌ساعت راند و در طول مسیر فرمان ماشین را با ملایمت به سمت چپ و راست می‌چرخید تا چرخ‌های جلو بتوانند طریقی ولو اندکی پهن‌تر درست کند.

حاج رضا تسلط ابوالخیزران را بسیار پسندید و تا چندین ماه ورد زبانش بود و برای رفقاییش تعریف می‌کرد.

هنگامی که به گوشش رسید که ابوالخیزران پیشنهادهای زیادی برای استخدام را، پس از پخش شدن خبر تسلطش بر رانندگی، رد کرده، بیشتر راغب شد و حتی حقوقش را اندکی افزایش داد.

از همه مهم‌تر که حاج رضا شرط کرد که در هر سفر دور و دراز و علی‌الخصوص شکار ابوالخیزران باید راننده باشد.

یک‌هفته پیش نیز، حاج‌رضا با کاروانی از ماشین‌هایش به سفر شکاری که برای دوستانش تدارک دیده بود، رفت و ابوالخیزران را مأمور کرد که ماشین حامل تانکر را بیاورد که از قضا قرار بود در طول سفر، که امکان داشت دو روز طول بکشد، آب کاروان را تأمین کند... کاروان در سفر آن‌قدر پیش رفت که حاج رضا صلاح دانست که برای بازگشت طریقی دیگری را امتحان کنند که به «زبیر» برسد و از آن‌جا از راه اصلی مستقیم به کویت برود. اگر ماشین ابوالخیزران نقص فنی کوچکی پیدا نکرده بود، ماشینش حالا با بقیه‌ی کاروان در کویت بود و مجبور نمی‌شود که دو روز بیش‌تر در بصره بماند و آن‌را تعمیر کند و خودش را به بقیه برساند.



_ پس نقشه‌ت اینه که مارو تو تانکر آب پرت کنی؟
 _ دقیقاً، پیش خودم گفتم که حالا که این جایی و ماشین‌تم بازرسی نمی‌شه چرا فرصت رو غنیمت نمی‌شماری و دو فرش تر و تمیز هلو بپر تو گلو بیش‌تر به جیب نمی‌زنی؟
 مروان اول نگاهی به ابوقیس و سپس به أسعد انداخت، آن‌ها هم نگاه پرسشگری بین خود ردوبدل کردند:
 _ خوب گوشت‌رو وا کن ابوالخیزران، من هیچ از این بازی‌ها خوشم نمی‌آد، اصن می‌فهمی چی داری می‌گی؟ کی می‌تونه تو این گرما تو یه مخزن آب در بسته دووم بیاره؟
 _ الکی قشقرق به پا نکن، اولین بار که نیس، فقط پنج دقیقه تو مرز کار داریم، پنجاه متر که از مرز رد شدیم، می‌آیین بالا... تو «مطالع» نقطه‌ی مرزی کویت هم باز همین حرکت رو می‌زنیم، بعدم دیگه تموم. دیگه رسیدین به کویت.
 أسعد سرجنباند و سپس تا مدتی به زمین زل زد، لب پابینی‌اش را برگردانده بود، مروان داشت با یک‌تکه‌ی چوب خشک بازی می‌کرد، ابوقیس کماکان به راننده‌ی لنگ‌دراز زل زده بود... که به یکباره مروان گفت:
 _ آخه توی مخزن آب؟
 ابوالخیزران پقی زد زیر خنده، أسعد هم لبخندی زد. و گفت:
 _ خب معلومه که نه... چی خیال کردی؟ من قاچاقچیم یا مربی شنا؟!
 و گویا با حرف خودش حال کرده باشد، از خنده ریشه رفت و با دست به ران‌هایش کوبید و دور خودش چرخید.
 _ چی خیال کردی؟ مربی شنا که نیستم. ببین کوچولو، مخزن شیش ماهه یه چیکه آب به خودش ندیده!
 اسعد با صدایی که انگار از ته چاه به گوش می‌رسد، گفت:

_ تا اون جایی که ما می‌دونیم یه هفته پیش واسه شکارچیا آب بردی که...
 _ اوه... همون... منظورم رو که گرفتی...
 _ نه... نه اصلاً نگرفتم.
 _ منظورم شیش روز بود... آدم یه وقتایی اغراق می‌کنه... خب، حالا توافق کردیم؟ بیاین و این جلسه‌ی خطرناک رو تموم کنیم.
 ابو قیس پیش از اتمام جلسه تصمیم گرفت تکلیفش را روشن کند، پس از جا برخاست ولی قبل از آن که حرفش را بر زبان بیاورد تک‌تک‌شان را از نظر گذراند و وقتی که نگاهش به اسعد افتاد، تعلل کرد، گویا با نگاهش از او کمک می‌خواست. سپس به ابوالخیزران نزدیک شد و گفت:
 _ ببین ابوالخیزران چی می‌گم... من آدمی‌ام که پیرم و آهی در بساط ندارم و از این حرفای صد من یه‌غازت هیچ خوشم نیومد. و اصلاً نفهمیدم چرا انقدر آسمون به ریسمون بافتی... و اون قضیه‌ی شکار با اسلحه تو کتم نرفت... می‌گی برا حاج رضا آب بردی و حالا می‌گی مخزن ماشین شیش ماهه یه چیکه آب به خودش ندیده... ببین خیلی رک و پوست‌کنده بگم و لطفاً عصبانی نشو: من حتی فکر می‌کنم که تو ماشینم نداری...
 سپس باز به بقیه نگاه کرد و با صدایی که از آن ناراحتی می‌بارید، گفت:
 _ ترجیح می‌دم پونزده دینار بدم و از صحرا برم... من اعصابم نمی‌کشه که تهش گرفتار شم...
 ابوالخیزران غش‌غش خندید و با صدای بلند گفت:
 _ خوب برو و امتحان کن. فکر کردی این قاچاقچیا رو نمی‌شناسم؟ اینا یه روده‌ی صاف تو شکم‌شون نیس. اینا وسط راه ول‌تون می‌کنن به امون خدا. و مثل یه بلور نمک تو صحرا آب می‌شن می‌رن زیر زمین. شما هم تو آتشیباران «آب» مثل چی از گرما ذوب می‌شین و هیچ‌کسم نمی‌فهمه که چه بلایی سرتون اومده.



برو... برو دیگه... امتحان کن.

خیلیا قبل تو امتحان کردن و دودش تو چشم خودشون رفته.

اصن می‌خوای آدرس بدم بت؟ فکر می‌کنی چرا پول رو پیش‌پیش ازتون می‌گیرن؟

اما خوب خیلیا هم با همین قاچاقچیا به اون جا رسیدن. _
_ حداکثرش ده درصد... بعد برو و ازشون بپرس و اونا بت خواهند گفت که راه رو، بدون بلد راه و قاچاقچی، خودشون رفتن و تازه شانس باهاشون یار بوده که زنده موندن.

ابو قیس در جا خشکش زد. و به‌نظر رسید که هر آن امکان دارد پخش زمین شود.

و مروان دید که چقدر ابوقیس شبیه پدرش است، پس روبرگرداند تا بیشتر از این به او نگاه نکند، نتوانست ذهن و فکرش را متمرکز کند... در همان لحظه ابوالخیزران فریاد کشید:

_ زود تصمیم‌تون رو بگیرین! همچینم وقت‌م‌رو از سر راه نیوردم... به شرفم قسم.

اسعد با تن صدای پایین میان حرفش پرید:
_ شرف جای خودش بمونه بهتره... وقتی آدم به شرفش قسم نخوره کارها بهتر پیش می‌ره.

ابوالخیزران رو کرد به او و گفت:
_ و حالا آقا اسعد، شما فرد باهوش و تجربه‌داری هستی... بگو نظرت چیه؟

_ درباره‌ی چی؟

_ درباره‌ی همه‌چی...

اسعد لبخند زد و به ابوقیس و مروان که منتظر نظر او بودند نگاه کرد و سپس با صدای پایین اما لحن تمسخرآمیزی گفت:

_ کوتاه بیا و ناراحت نشو که ما حرفات رو درباره‌ی شکار و این چیزارو باور نکنیم...

به‌نظرم این‌حاج‌رضا و جنابعالی تو کار قاچاقین... بت برنخوره‌ها... اجازه بده حرفم رو تموم کنم... حاج‌رضا فکر می‌کنه قاچاق آدم‌ها تو راه برگشت کار احمقانه‌یه، واسه همین این‌کار رو به تو سپرده، در عوض اونم تو کار قاچاق چیزای مهم‌تر و پرسودتره... البته یه سود معقولی هم تو به

اون می‌دی و ... اصلاً هم شاید روحشم خبر نداره که تو توی راه برگشت تو کار قاچاقی؟!

ابوالخیزران لبخند پهنی زد که دندان‌های سفید و تمیزش را آشکار می‌کرد و به نظر آمد که قصد ندارد سوال اسعد را پاسخ‌دهد.

ناگهان مروان گفت:

_ پس داستان شکار چی می‌شه؟

_ داستان شکار مخصوص مأمورای مرزه نه ما... اما خوب ابوالخیزران حال می‌کنه که واسه ما ها هم تعریف کنه... لبخند ابوالخیزران پهن‌تر شد و با دهان چفت و بست بروبر به مردها نگاه می‌کرد و یک‌لحظه شبیه به احمق‌ها شد.

ابوقیس گفت:

_ اما چرا این حاج‌رضا تو کار قاچاقه؟ تو که گفتی خیلی ثروتمنده.

باز همه به ابوالخیزران خیره شدند که حالا لبخند پهن‌اش روی لبانش ماسیده بود و ماسک بی‌تفاوتی زده و از چهره‌اش اعتماد به‌نفس می‌بارید.

با لحن قاطعانه‌ای گفت: بسه آسمون به ریسمون بافتن... آقا اسعد بیخودی فک نکن ان‌قدر باهوشی... خب، تصمیم‌تون رو گرفتین؟

اسعد با تن صدای پایین گفت:

_ من یکی که شخصاً فقط رفتن به کویت برام مهمه... غیر از اینم به من ربطی نداره. برا همین با ابوالخیزران می‌رم.

مروان با صدای دورگه و لرزانی گفت: منم می‌آم.

ابوقیس گفت: به نظر تون من پیرمرد می‌تونم بیام؟

ابوالخیزران پقی زد زیر خنده و دستش را دور بازوی ابوقیس انداخت و گفت:

_ بیخیال ابوقیس... کی گفته ان‌قدر پیری؟ حتماً ام‌قیس همه‌ش تو گوشت خونده نه؟! کوتاه بیا مرد... باید با ما بیای...

چندقدمی را با هم قدم زده بودند. و از مروان و اسعد فاصله گرفته بودند.

ابوالخیزران از بالای شانسه‌اش به آن‌ها نگاه کرد و گفت:

_ ابوقیس با خودم تو ماشین می‌خواه.

فردا صبح زود پایین هتل بوق زدم بیاید پایین. ■



مقدمه

نوشته حاضر ترجمه و تلخیص مقاله‌ای با عنوان کردشناسی در روسیه و شوروی نوشته دکتر عبدالرحمان حاجی مارف ادیب و نویسنده کرد عراقی است. این مقاله از کتابی با عنوان مقدمه‌ای بر کردشناسی در اروپا که به زبان کردی است انتخاب گردیده است.

نویسنده مقاله در مقدمه متذکر شده است که کردشناسی در روسیه و شوروی به قدری غنی است که نمی‌توان تمام جوانب و ابعاد آن را در یک مقاله گنجاند. بنابراین این نوشته تلخیصی از یک خلاصه است.

این گفتار حداقل می‌تواند گویای گوشه‌ای از فرهنگ و ادب یکی از ملل ساکن ایران از نظر دانشمندان و ادبای کشوری بیگانه باشد و به عنوان وسیله‌ای قرار گیرد برای مقایسه این که در زمینه موضوع کردشناسی در کشور ما چه کارهای جدی صورت گرفته و بایستی بگیرد، و اساساً در ایران به این مسائل بها داده می‌شود؟ آیا این مسائل در محافل ادبی و فرهنگی (دانشگاهها، مؤسسات علمی و فرهنگی، نشریات ادبی و فرهنگی و غیره) مطرح هست؟ و سئوالات دیگر.

شایان ذکر است که این مقاله سال ۱۹۷۴ میلادی یعنی سالها پیش از تجزیه کشور اتحاد شوروی سابق به رشته تحریر درآمده است.

دکتر عبدالرحمان حاجی مارف زبان‌شناس، نویسنده و استاد دانشگاه سال ۱۹۴۰ در سلیمانیه کردستان عراق به دنیا آمد. وی پس از اخذ دیپلم برای ادامه تحصیل به شوروی رفت و در دانشکده ادبیات لنینگراد مدارج لیسانس و فوق لیسانس زبان و ادبیات روسی را اخذ نمود، سپس در دپارتمان خاورشناسی آکادمی علمی شوروی در لنینگراد در رشته زبان کردی موفق به گرفتن درجه دکتری گردید. وی سال ۲۰۰۷ وفات نمود و از وی آثار ادبی و علمی فراوانی برجای مانده است.

مترجم

کردشناسی در روسیه و شوروی

الف. کردشناسی در روسیه

شناخت اولیه از مردم کرد و زبان کردی در روسیه به نیمه دوم قرن هجدهم، هنگامی که آکادمی علمی روسیه فرهنگ مقایسه ای تمام زبانها و لهجه‌ها را چاپ کرد، بازمی‌گردد. این فرهنگ که سال ۱۷۸۷ منتشر شده شامل ۲۷۳ واژه به دویست زبان از جمله زبان کردی است. لیکن توجه علمی به کردها در روسیه تزاری از اواخر نیمه اول و اوایل نیمه دوم قرن نوزدهم آغاز می‌شود. در این دوره دانشمندانی نظیر ف. دیتل^۴، خ. آبوین^۵، ا. بیریزن^۶، پ. لرخ^۷ و دیگران تحقیقات علمی را درباره کردها تدوین و منتشر کردند. ف. دیتل به کردستان سفر می‌کند و مطالب فراوانی در خصوص فولکلور^۸ و نژادشناسی^۹ گردآوری می‌نماید. وی در باره ادبیات کردی می‌گوید: ابدأ انتظار نداشتیم و به ذهنم خطور نمی‌کرد که این ملت فراموش شده علاوه بر ادبیات فولکلوری دارای ادبیات کتبی اینچنین فراوان و زیبا باشد...

دانشمندان روسیه معتقد بودند که زبان کردی زبانی ایرانی و از خانواده زبانهای هند و اروپایی است. در میان دانشمندان روسیه که به مسئله کردشناسی پرداخته‌اند پیوتر لرخ خاورشناس معروف جایگاه ویژه و مشخصی دارد. وی دارای سه کتاب پر ارزش در باره ملت کرد و سرزمین کردستان بوده که در کتابخانه کردشناسی کم نظیرند. لرخ بر بنیاد نقد آثار پیشین کردشناسی و از طریق تحقیق ویژه و علاقمندانه خویش توانست شیوه‌ای درست، روان و علمی در باره مردم کرد، زبان کردی، قوم‌نگاری^{۱۰} و فولکلور کردی به بحث بپردازد. وی زبان کردی را به پنج لهجه تقسیم می‌کند: کرمانجی، لری، کلهری، گورانی و زازا. لرخ در مورد اصالت و استقلال زبان کردی می‌گوید: زبان کردی در سرزمین کردستان استقلال خود را حفظ نمود و گرچه با زبان فارسی خویشاوندی و نزدیکی دارد ولی در شیوه رشد و تکامل با زبان فارسی رابطه ندارد. و البته این سخنان را لرخ زمانی به زبان آورده است که تحقیق در باره زبان کردی بسیار اندک بوده است.

8 folklore
9 ethnology
10 ethnography

4 F. Ditel
5 Kh. Aboyan
6 A. Yirizin
7 P. Lerkh



از دیگر کسانی که به پژوهش در باره زبان کردی پرداخته‌اند می‌توان از آ. ژابا^{۱۱} کنسول امپراتوری روسیه در ترکیه در سالهای ۱۸۳۶-۱۸۶۹ میلادی نام برد. او پس از یادگیری زبان کردی به گردآوری آثاری در مورد ادب، فولکلور، زبان و نژادشناسی ملت کرد می‌پردازد. مجموعه دست‌نویس‌های ژابا در کتابخانه عمومی و کتابخانه انستیتوی خاورشناسی آکادمی علمی شوروی در لنینگرا^{۱۲} نگاهداری می‌شود. این دست‌نویسها منبع پر ارزش و کم نظیری برای مطالعات کردشناسی بوده است. اثر بسیار ارزشمند دیگری که این دانشمند تألیف نموده فرهنگ کردی-فرانسوی می‌باشد که سال ۱۸۷۹ به وسیله آکادمی علمی روسیه منتشر شده است.

طی سالهای ۱۸۶۰-۱۸۶۲ و. و. ویلیامینوف زیرنوف^{۱۳} کتاب تاریخی شرفنامه تألیف میرشرف خان بدلیسی را که به زبان فارسی است، به چاپ رساند و سپس فرانسوا برنان شارمووا^{۱۴} آن را به فرانسوی برگرداند.

در سال ۱۸۸۰ ایران‌شناس معروف فردیناند یوستی^{۱۵} کتابی راجع به دستور زبان کردی تألیف نمود. یوستی در این اثر زبان کردی را با دیگر زبانهای ایرانی مقایسه می‌کند.

در اواخر قرن نوزدهم خاورشناس نامدار آ. سوسین^{۱۶} کتابی در باره دستور زبان کردی منتشر کرد.

در سال ۱۸۹۱ س. آ. یگیزارف^{۱۷} در باره قوم‌نگاری ملت کرد کتابی تألیف نمود.

ن. یا. مار^{۱۸} از دیگر کسانی است که به تحقیق در خصوص کردشناسی پرداخته است.

ب. کردشناسی در اتحاد شوروی

پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ کردشناسی در اتحاد شوروی وارد مرحله نوینی شد. به سبب وجود اقلیت ملی کردها در این کشور و تحولات اجتماعی عمیق بعد از انقلاب، کردشناسی بیش از پیش رشد یافت و شکوفا شد. به ویژه در این برهه کردهای شوروی خود پا به عرصه نهاده و در مبحث کردشناسی شرکت نمودند.

در حال حاضر چهار حوزه کردشناسی در شوروی وجود دارد: ۱. ایروان، ۲. لنینگراد، ۳. مسکو و ۴. باکو. کارهای این حوزه‌ها با یکدیگر ارتباط داشته و همکاری نزدیکی دارند.

۱. ایروان

سال ۱۹۲۸ با تألیف الفبای کردی و تأسیس مدارس ویژه زبان کردی امر کردشناسی بیش از پیش مورد توجه قرار گرفت، به طوری که طی سالهای ۱۹۳۰ گروه‌هایی برای جمع‌آوری مطالب زبان‌شناسی، نژادشناسی و فولکلوری به روستاها اعزام می‌شوند.

در سال ۱۹۳۴ کنفرانس کردشناسی در شهر ایروان پایتخت جمهوری ارمنستان تشکیل گردید. این کنفرانس گام بسیار بلندی در جهت پیشرفت کردشناسی در شوروی بود.

در سال ۱۹۳۳ فرهنگ ارمنی-کردی و در سال ۱۹۳۵ فرهنگ علمی ارمنی-کردی منتشر شد.

در حوزه کردشناسی ایروان بسیاری اعم از کرد و ارمنی در مورد ادبیات و فرهنگ کردی به فعالیت ف پرداخته‌اند که نام و آثار آنان به شرح زیر است:

- آ. خاچاتوریان: انتشار کتاب دستور زبان کردی در سال ۱۹۳۲، ایروان به زبانهای کردی و ارمنی، تألیف دست‌ورزبان کردی برای مدارس متوسطه با همکاری حاجی جندی در سال ۱۹۳۵، ایروان.

- امین عودال: ۱. تألیف کتاب فولکلور کردی با همکاری حاجی جندی، سال ۱۹۳۶، ایروان، ۲. کتاب زن کرد، ایروان، ۱۹۴۸، ۳. کتاب اتنوگرافی و فلکلور کردی و بررسی آنها، ایروان، ۱۹۵۲، ۴. کتاب آداب و رسوم کردهای ماوراء قفقاز، ایروان، ۱۹۵۷، ۵. فرهنگ کردهای ارمنستان، مجله خاورشناسی، ایروان، ۱۹۶۰.

- حاجی جندی: ۱. فلکلور کرد با همکاری امین عودال، سابق الذکر، ۲. ترانه‌های ملی کردی با همکاری کارو زاکاریان، ایروان، ۱۹۳۶، ۳. جلد‌های اول، دوم و سوم حکایات کردی به ترتیب در سالهای ۱۹۶۱، ۱۹۶۱ و ۱۹۶۹، ایروان، ۴. فلکلور کردی، ایروان، ۱۹۵۷، نظارت و ۵. سرپرستی در امر انتشار کتاب ترانه‌ها و حکایات کردی، مسکو، ۱۹۶۹.

- آردیخان جلیل: ۱. فولکلور کردی، ترانه‌های غنایی ایروان، ۱۹۶۴، ۲. اندرزهای پیشینیان و امثال و حکم ایروان، ۱۹۶۹ و ۱۹۷۳، خان پنجه طلایی و قلعه دیمدم، مسکو، ۱۹۷۲.

- جلیل جلیل: ۱. انقلاب سال ۱۸۸۰ کردها، مسکو، ۱۹۶۶، ۲. کردهای امپراتوری عثمانی در نیمه دوم قرن نوزدهم، مسکو، ۱۹۷۳.

15 Ferdinand Justi
16 A. Susin
17 S. A. Yegzarov
18 N. Ya. Mar

11 Alexander Augusta Jaba

۱۲ سن پترزبورگ فعلی

13 Vladimir Valiaminov Zernov

14 Francois Brennan Sharmova



- خالد چتو: ۱. کردان ارمنستان شوروی، ایروان، ۱۹۶۵، ۲.
کردها در جنگ دوم جهانی، ایروان، ۱۹۶۹.
نام دیگر محققین: شکر و خودو، ماکسیم خاموش و گ. ب.
آکویوف

۲. لنینگراد

سال ۱۹۲۸ تعدادی دانشجوی کرد به لنینگراد اعزام می‌شوند. پس از اتمام دوره دانشگاه عده‌ای از آنان در انستیتوی زبان‌شناسی دانشکده لنینگراد پذیرفته می‌شوند. همزمان پرفسور آ. آ. فریمن بخش ایرانی دانشکده، بخش کردی تأسیس می‌نماید. بعدها با پذیرفتن عده‌ای از دانشجویان فارغ التحصیل بخش کردی در دوره دکتری به تربیت کادر کردشناسی همت گذاشته شد.

سال ۱۹۵۹ به سرپرستی ای. آ. آریبلی رئیس انستیتوی خاورشناسی لنینگراد کردشناسان در یک مجمع مستقل تحت عنوان هیأت کردی سازمان داده می‌شوند. به این ترتیب گام بلندی در مسیر پیشرفت کردشناسی شوروی برداشته می‌شود. دانشمندانی که در این حوزه کردشناسی فعالیت نموده‌اند به شرح زیر می‌باشند:

- قنات گردو: ۱. فرهنگ کردی (کرمانجی شمال) - به روسی، دستور زبان کردی - به کردی، ۲. دستور زبان کردی - به روسی، ۳. مقایسه دستور زبان کردی (تز دکترا)، ۴. احمد خانی، شاعر بزرگ کرد، ۵. کردهای ارمنستان در ادبیات بیگانه، ۶. قلعه دمدم، داستان حماسی کردی، ۷. اندرزهای پیشینیان، ۸. تحلیل گزنفون در باره کاردوخ ها، ۹. آثار پ. لرخ درباره کردشناسی. لازم به ذکر است پرفسور ق. کردو دارای آثار فراوانی است که نمی‌توان تمامی آنها را در اینجا ذکر کرد.

- ای. ای. تسکرمان: دستور زبان کردی، مسکو، ۱۹۶۲.

- م. ب. رودنکو: ۱. مَم و زین احمد خانی، مسکو، ۱۹۶۲، ۲. شیخ صنعان، فقیه بیران، مسکو، ۱۹۶۵، ۳. لیل و مجنون حارث بتلیسی، مسکو، ۱۹۶۵، عادات و رسوم نامه اکرادیه ملا محمود بایزدی.

- ی. ای. واسیلیو: ترجمه شرفنامه شرفخان بدلیسی، مسکو، ۱۹۶۷.

- ژ. س. موسیلیان: بیبلوگرافی کردشناسی، مسکو، ۱۹۶۳.

- ل. ویلچوسکی: ای بر تاریخ اتنوگرافی کردها.

- کریم ایوبی، ای. آ. سمیرنوا: لهجه کردی مگری، لنینگراد، ۱۹۶۸.

لازم به ذکر است که در حوزه لنینگراد تعداد زیادی از کردان شوروی و خارج از آن به تحصیل پرداخته‌اند. از جمله می‌توان

به دکتر مارف خزنه‌دار از کردهای عراق نام برد. وی دارای کتب و مقالات ارزشمندی در خصوص ادبیات کردی است. از جمله می‌توان به کتاب او با عنوان درباره تاریخ ادبیات نوین کردی اشاره کرد.

۳. مسکو

در این حوزه معروف‌ترین دانشمندانی که زمینه کردشناسی کار کرده‌اند، عبارتند از:

- ب. و. میلر: وی از دانشمندان بزرگ و معروف در زمینه زبانهای ایرانی است. او در زمینه کردشناسی نیز دارای آثاری از جمله "بعضی از اشکالات فونتیکی زبان کردی" می‌باشد.

- چرکس بکو (باکایف): وی از کردان شوروی بوده و در انستیتوی زبان‌شناسی مسکو فعالیت می‌کند. آثار وی عبارتند از:
۱. فرهنگ کردی - روسی، مسکو، ۱۹۵۷، ۲. زبان کردهای آذربایجان، مسکو، ۱۹۶۵، ۳. زبان کردهای شوروی، مسکو، ۱۹۷۳.

- ن. آ. خالفین: وی از فعالین انستیتوی خاورشناسی مسکو است و بیشتر در زمینه تاریخ کارنموده است. تألیف معروف او رقابت بر سر کردستان، مسکو، ۱۹۶۳ است.

- م. س. لازاریف: وی نیز در انستیتوی خاورشناسی مسکو فعالیت می‌نماید. عمده فعالیت او در زمینه تاریخ بوده و در ارتباط با کردها کتابی با عنوان کردستان و مسئله کرد در سال ۱۹۶۴ در مسکو به رشته تحریر درآورده است.

۴. باکو

در این حوزه نیز فعالیت کردشناسی در دستور کار بوده است. اکثر تألیفات صورت گرفته تز دکترا بوده که به شرح زیر می‌باشد:

- علی گلاویژ: روابط کشاورزی در شمال کردستان ایران، (تز دکتری)، باکو، ۱۹۵۴.

- رحیم قاضی: حزب دمکرات کردستان، باکو، (تز دکتری)، ۱۹۵۴.
- کمال مظهر: ۱. جنبش آزادیبخش ملی در کردستان عراق (۱۹۱۸-۱۹۲۲)، (تز دکتری)، باکو، ۱۹۶۳، ۲. جنبش آزادیبخش ملی در کردستان عراق (۱۹۱۸-۱۹۵۴)، (تز دکتری)، باکو، ۱۹۶۹.

- عزالدین مصطفی: رئالیسم در ادبیات کردی، (تز دکتری)، باکو، ۱۹۶۳.

- نسرین فخری: فعل در زبان کردی، (تز دکتری)، باکو، ۱۹۶۵.

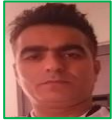
- کرد اگلی: شاعر معاصر، عبدالله گوران، (تز دکتری)، باکو، ۱۹۶۶.

- عسکر شامیل: آثار جگر خون، شاعر معاصر، (تز دکتری)، باکو، ۱۹۶۹.

- م. ای. شمس: شرفنامه شرفخان بدلیسی به عنوان یک منع تاریخ ملت کرد، (تز دکتری)، باکو، ۱۹۶۷.

منبع: بهرک‌وتیکی خهرمانی کوردناسی له نه ورووپا، گ‌وتاریله‌باره‌ی کوردناسییه‌وه له رووسیا و یه‌ک‌ئی‌تی سوفیت، ۱۹۷۴، به‌غدا ■





بلند شده از نوار ساحلی عبور کرده با شوق و شغف آن‌ها سهیم می‌شود. عرق بدنشان با کف موج آب قاطی می‌شود. در نخستین به هم رسیدنشان اصلاً با هم حرف نمی‌زنند. زیر فانوس دریایی روی نیمکت نشسته، دست در دست هم روشنایی روز را تماشا می‌کنند.

روز بعد دوباره روی همان نیمکت نشسته‌اند. این دفعه دستشان در دست هم نیست. آن دو با هم وارد گفتگو می‌شوند. دختر می‌گوید:

«دوست دارم زمانی که می‌دوم آن چه را که دارم پشت سر بگذارم و آن چه را که ندارم بغل کنم.»
پسر در پاسخ به او می‌گوید:

«با تو تا ابد هم آغوش می‌شوم. اما اصلاً نمی‌توانیم متعلق هم باشیم.»
در حالی که حرف‌هایش را تمام می‌کند انگشت کوچک دختر را در دستش می‌گیرد.
دختر می‌گوید:

«وقتی که شروع به دویدن کردم بعداً متوجه شدم چه قدر تمند هستم و در واقع چه قدر این بی‌اهمیت بوده»

روز بعد دوباره روی همان نیمکت نشسته‌اند. این دفعه دستشان در دست هم نیست. آن دو با هم وارد گفتگو می‌شوند.

پسر می‌گوید:
«سعی نکنیم که پُر زور باشیم، ادامه بدهیم کافی ست و اصلاً خودمان را مهم ندانیم.»
اکنون انگشت دوم دختر هم در دست پسر هست.
دختر می‌گوید:

«وقتی می‌دوم، دوست دارم دویدنم را فراموش کنم.»
پسر می‌گوید:
«به مانند فراموش کردن معشوقه‌ات وقتی که او را می‌بوسی.»
بوسه‌ای بر موهای دختر می‌زند.

یک مرغ دریایی با جیغ و داد از بالای سر آن‌ها می‌گذرد. لرزه بر تن دختر می‌افتد.
می‌گوید:

«اگر نمی‌دویدم، به تو نمی‌رسیدم.»
پسر می‌گوید:
«اگر به تو نمی‌رسیدم، دنبال عشق نمی‌دویدم.» و حرفش را تمام می‌کند.

خم می‌شود و چشم‌های دختر را می‌بوسد.

نخستین بار در مسیر بُسُفر با هم روبرو می‌شوند. آن زمان دختر به خاطر لاغر شدن و پسر برای جمع آوری کمک به یک انجمن به شرط آمادگی برای شرکت در مسابقه می‌دوند. دونده‌های بُسُفر اگر همدیگر را هم نشناسند به هم سلام می‌دهند. این کار نوعی همبستگی و دل‌گرمی دادن است. در نخستین روبرو شدنشان دختر و پسر به هم سلام می‌دهند. دختر مطمئن است که این مسابقه از ورودی پارک «قوری چشمه» برگزار می‌شود. پسر هنوز هم ادعا می‌کند که این مسابقه از پارک «بیک» برگزار می‌شود.

سپس این به هم رسیدن‌ها در «چراغان»، «اورتاکوی»، «آشیان» در «روملی حصار» ادامه پیدا می‌کند. در مسیر مخالف می‌دوند و در یک نقطه‌ای باهم روبرو می‌شوند. خنده هم به سلام کردنشان افزوده می‌شود. در هر دفعه کمی بیش‌تر به خنده‌ها اضافه می‌شود...

برای این که پشت سر هم با هم رو برو شوند با فاصله کم‌تری شروع به دویدن می‌کنند. هر صبح برای روبرو شدن، هر صبح برای دویدن. زمانی که باران می‌بارد، در تاریکی روزهای زمستان، زیر برف، روی یخ‌ها بدون توقف می‌دوند.

بدنشان به مرور زمان سفت و محکم می‌شود. فقط ضربان نبضشان پایین نمی‌آید. قبل از این که همدیگر را ببینند تپش قلبشان فرق می‌کرد بعد از آن هم.

باد شمال شرقی در یک صبح تاریک زمستانی تا مغز استخوان نفوذ کرده، راه‌ها، پارک‌ها و تنگه بُسُفر کاملاً خلوت است. مرغان دریایی، سگ‌ها، سرویس‌ها و ماهیگیرها هنوز سر کارشان حاضر نشده‌اند، در «آکینتی بورنو» زیر فانوس دریایی باهم روبرو می‌شوند.

هر دو این را می‌دانند که الان وقتش است. آن صبح نخستین بار از دور، دست‌هایشان را بلند کرده به هم سلام می‌دهند. به هم لبخند نمی‌زنند، به مانند فرد شیفته‌ای که سرعتش کم شده به سمت همدیگر دویدن را ادامه می‌دهند. مانند آدم‌هایی که از خط پایان مسابقه عبور کرده‌اند، به مانند این که رکورد خودشان را شکسته‌اند. روحشان چند گامی جلوتر از بدنشان، همدیگر را بغل می‌کنند.

پسر محکم کمر دختر را می‌گیرد. می‌چرخد، می‌چرخد. چشمانشان مانند فانوس دریایی برق می‌زند. موج آبی از بُسُفر



چشم‌های دختر پُر از اشک می‌شود و در بیخ گوش پسر این حرف‌ها را می‌گوید: «من بعد از دیدن تو با دویدن، شروع به زندگی کردم.»
پسر در پاسخ به او می‌گوید: «من هم تو را دیدم که می‌دویدی بعد از آن شروع به زندگی کردم.»
دختر لب‌هایش را بر روی لب پسر می‌گذارد.

چشم‌های هر دو آن‌ها بسته می‌شود. بر روی صورت آن دو قطرات باران می‌افتد. یک قایق ماهیگیری تاپ تاپ رد می‌شود. در میان لایه‌های مه که تنگه بَسْفَر را پوشانده به طرز شگفت‌انگیزی ناپدید می‌شود. آرامش خاکستری شهر را به اسارت گرفته است. نوک یک کشتی باری که از دور می‌گذرد به مانند خواب و خیال به نظر می‌رسد. مُرغ ماهی خواری از روی گُوی شناوری بال‌هایش را باز کرده، در آسمان بالا و پایین می‌شود.

پسر هوای تنگه بَسْفَر را تا اعماق جانش می‌کشد. دست دختر را در کف دستش می‌گیرد مانند این که پروانه‌ای را بگیرد، بدون این که فرارایش بدهد با ترس و ابا می‌گیرد.

می‌گوید: «تا به امروز ... همیشه در جهات مختلف با تو دویدم.»

دختر پلک‌هایش را بالا بُرده تصدیق می‌کند.

می‌گوید: «باشکوه است تو را هر روز من برای لحظه‌ای کوتاه هم شده مقابل خودم بینم.» و ادامه می‌دهد: «اما من ...»

نفس عمیقی می‌کشد و بعد با صدایی محکم می‌گوید:

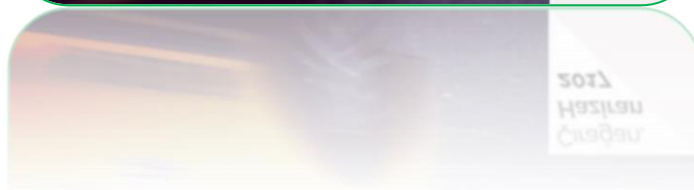
«دیگر تو را نه در مقابل خود بلکه در کنار خودم می‌خواهم احساس کنم.»

دختر هاج و واج به او نگاه می‌کند.

می‌گوید: «یعنی ...» و می‌پرسد: «آیا از این به بعد به من پیشنهاد با هم دویدن را می‌دهید؟»

پسر از ته دل لبخند می‌زند.

دختر دیگر نمی‌تواند بیش‌تر از این سر جایش بایستد. به سمت نیمکت خم شده، قبل از دویدن شروع به انجام حرکات کششی می‌کند. ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.